



حیات معارف جنگ شهید سید علی حسینی شیرازی



هیات معارف جنگ

شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

تقدیم میکند



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی







هيات معارف جنگ
شهيد سيد علي صياد شيرازي

هيات معارف جنگ شهيد سيد علي صياد شيرازي



رحمان ميرزايمان



رستاخیز عاشقان

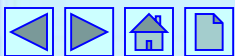
رحمان میرزائیان

چاپ اول

هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد

شیرازی

تهران زمستان 1382





-میرزائیان، رحمان، 1340
رستاخیز عاشقان/ رحمان میرزائیان: هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی. - تهران:
(.عرشان، 1382. هفده، 306ص:0 عکس (سیاه و سفید)
ISBN 964-95057-1-7:تومان 2200
فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا
Rahman Mirzaeyan. ص.ع. لاتینی شده
Rastaxiz-e asegan.
چاپ قبلی: صباح، 1377. نمایه
میرزائیان، رحمان، 1340 خاطرات. 2. جنگ ایران و عراق، 1359 - 1367 - خاطرات. الف. 1.
ایران. ارتش. هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی. ب. عنوان
51629/ 955 DSR0843092 ر 855 م
1382
کتابخانه ملی ایران 18601 - 82م

نوبت چاپ: اول

نویسنده: رحمان میرزائیان

طراحی جلد: داریوش خانجان زاده- بهرام توکلی

تایپ و صفحه آرایی: محمد مهدی باقرزاده - عابدین کرامتی

چاپ، صحافی و لیتوگرافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد
اسلامی

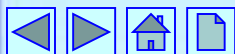
تیراژ: 5000

ناشر: انتشارات عرشان

مرکز پخش: صندوق پستی 19565-171 تلفن: 2451344 نمابر:
2440926

قیمت: جلد شومیز 2200 تومان، جلد سلفونی 2400 تومان

کلیه حقوق اعم از چاپ، تکثیر، نسخه برداری، ترجمه و ... متعلق
به «هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» است،
(نقل مطالب با ذکر مأخذ بلامانع است)





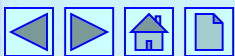
- تقدیم به مسند نشین سریر وجود ، یکه تاز عرصه غیب و شهود ، حضرت مهدی موعود (عجل الله تعالی فرجه الشریف) .
- به بیدارگر قرن ، فریاد گر زمان ، مظهر علم و عرفان ، خمینی قهرمان (رحمه الله علیه) .
- به مظهر شجاعت حسینی ، خلف صدق خمینی ، رهبر پرشکوه ، خامنه ای نستوه .
- به روزآفرینان شب ستیز و به نورآفرینان ظلمت گریز ، شهیدان شاهد و شاهدان شهید .
- به طلایه داران پهنه پیکار که پشت مرگ از صلابتشان لرزید .
- به ملت غیور و سلحشور ایران که تاریخ از غیرتش به حیرت نشست .
- به روح آن مردِ مرد - شهسوار عرصه نبرد ، امیر دلاور ، سپهبد نام آور ، شهید علی صیاد شیرازی .



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

پس آرزوی سپاهیان را برآور ، و همواره از آنان ستایش کن و
کارهای مهمی که انجام داده اند برشمار ، زیرا یادآوری کارهای
ارزشمند آنان ، شجاعان را بر می انگیزاند و ترسوها را
به تلاش وا می دارد .

«بخشی از فرمان امام علی علیه السلام به مالک اشتر، نهج البلاغه ، نامه 53»





سازمان علمی هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

برای کتاب «رستاخیز عاشقان»

1- بنیانگذار هیأت :

شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

2- سرپرست هیأت :

سرتیپ ستاد ناصر آراسته

3- شورای سیاستگذاری :

سرتیپ ستاد ناصر آراسته

سرتیپ ستاد اسدالله حیدری

سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی

4- ویرایش تخصصی :

سرتیپ 2 ستاد سید محسن شاهان بهبهانی

سرتیپ 2 ستاد سعید پورداراب

سرتیپ 2 ستاد نجاتعلی صادقی گویا

سرهنگ فنی هوایی محمد اکبری

5- ویرایش ادبی و فنی :

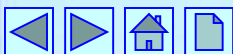
سرهنگ فنی هوایی محمد اکبری

6- نویسنده :

رحمان میرزائیان

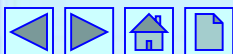


پانزده	فهرست مطالب	<u>پیشگفتار</u>
هفده		<u>دبیاچه</u>
1		<u>مقدمه</u>
3		<u>فصل اول</u>
5		<u>برزخ</u>
10		<u>عزیمت مخفیانه به شیراز</u>
13		<u>دوره های آموزشگاه گروهبانی، چتربازی و پیاده</u>
17		<u>مراسم جشن سردوشی</u>
19		<u>آموزش چتربازی</u>
26		<u>آموزش کد تخصصی 111 پیاده</u>
28		<u>ورود به گردان 158 و اعزام به جبهه</u>
30		<u>سازمان گروهان</u>
30		<u>اعزام به جبهه</u>
32		<u>روحیه بالای مردم اهواز</u>
34		<u>ورود به منطقه عملیاتی سوسنگرد و دشت آزادگان</u>
38		<u>صف آراییی در مقابل دشمن</u>
44		<u>مأموریت شناسایی همراه با نیروهای شهید چمران</u>
50		<u>آموزش برای خنثی سازی مین</u>
52		<u>دلاوریهای نیروهای شهید چمران</u>
54		<u>عاشورا در روز عاشورا</u>
55		<u>تغییر منطقه مأموریت و اعزام به منطقه شوش و تنگ رقابیه</u>





61	<u>فصل دوم</u>
63	<u>استقرار در محل جدید</u>
71	<u>فصل سوم</u>
73	<u>مأموریت های شناسایی</u>
85	<u>تلختر از هندوانه ابوجهل</u>
89	<u>به اسارت درآمدن یک عراقی</u>
92	<u>ورود نیروهای بسیج و سپاه جهت حمله</u>
97	<u>تدارک گردان برای حمله</u>
99	<u>حمله دشمن به تیپ هوابرد</u>
101	<u>حمله مورخه 28/12/60 عراق به گردان 158</u>
105	<u>خاطرات گروهبان صالحی از حمله عراق</u>
108	<u>پیروزی جبهه حق</u>
112	<u>آغاز عملیات فتح المبین</u>
130	<u>اقدامات شجاعانه ستوان ملکوتی</u>
133	<u>اعزام به اصفهان جهت مداوا</u>
137	<u>فصل چهارم</u>
139	<u>عملیات خرمشهر</u>
139	<u>عملیات مرحله یکم خرمشهر</u>
149	<u>مرحله دوم عملیات خرمشهر</u>
151	<u>یک حادثه شگفت انگیز</u>
153	<u>مرحله سوم عملیات خرمشهر</u>
156	<u>مقدمات مرحله سوم عملیات خرمشهر</u>

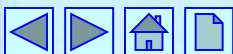




157	<u>نشانه های عروج دو سرباز بزرگ ایران زمین</u>
160	<u>تلاش و مجاهدت برای فتح خاکریز اول</u>
171	<u>پیشروی برای فتح خاکریز دوم و سوم</u>
176	<u>سنگرسازان بی سنگر</u>
181	<u>شهادت هنگام خداحافظی</u>
184	<u>داوود خان و ماشین «مشدی ممدلی»</u>
188	<u>آغاز آخرین حمله برای تکمیل محاصره خرمشهر</u>
192	<u>پرپر شدن گل باغ زلیخا</u>
198	<u>چاووش خوش خبر</u>
202	<u>عزیمت هوابرد به سوی فکه جهت استراحت</u>
210	<u>پایان خدمت یک دلاور اصفهانی</u>
213	<u>مراسم عقد و عروسی حبیب دالوند</u>
217	<u>شوخی خطرناک</u>
223	فصل پنجم
225	<u>جابجایی از جنوب به غرب کشور</u>
228	<u>ماهی گیری به روش خطرناک</u>
231	<u>ورود تیپ محمد رسول الله به منطقه استقرار هوابرد</u>
233	<u>آغاز عملیات مسلم ابن عقیل</u>
235	<u>اتاق توجیه جنگ</u>
237	<u>در خلوت یار</u>
239	<u>حضور برادر محسن رضایی در جمع ما</u>
241	<u>شروع پیشروی به سوی دشمن سیزده</u>



244	<u>برخورد با میدان مین</u>
252	<u>نبرد سنگر به سنگر برای پاک سازی دشمن</u>
253	<u>در جستجوی دشمن و دکل مخابراتی</u>
255	<u>آتشی در خرمن دشمن</u>
257	<u>نبرد تانک ها</u>
261	<u>نگاههای عاشقانه و پرغرور به مناطق فتح شده</u>
264	<u>آغاز نبرد خونین با دشمن جهت دفاع از دستاوردهای فتح</u>
266	<u>حماسه سرایی برای بالا بردن روحیه نیروها</u>
268	<u>دشمن علیه دشمن</u>
269	<u>زمزمه با شهیدان</u>
274	<u>وداع با یاران راست قامت</u>
279	<u>فصل ششم</u>
281	<u>در بیمارستان</u>
283	<u>برگزاری مراسم عقد</u>
285	<u>مراجعه به پادگان</u>
286	<u>ورود به آموزشگاه گروهبانی جهت خدمت</u>
290	<u>آغاز خدمت در حفاظت اطلاعات</u>
293	<u>فهرست راهنما (اشخاص و اماکن)</u>





پیشگفتار

« معارف جنگ » مجموعه ای از باز یافته ها ، ذخایر و دست آوردهای جبهه های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری ها ، ایثارگری ها و برکت خون شهدای والامقام ، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه های جوشان آنها به سینه های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می گردد.

سازمان افتخاری « هیأت معارف جنگ » که از پاییز سال 1373، با بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام « شهید سپهبد علی صیاد شیرازی » و حمایت های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا ، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خدای متعال مبنی بر « وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَ إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ » ، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش « پژوهشی - آموزشی » شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خدا دارد .

شیوه کار هیأت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه های نبرد بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات ، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت های تحریری ، صوتی و تصویری ، مجموعه ای از حقایق و واقعیت های تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه های نبرد در مسیر تدوین قرار می دهند .

هیأت معارف جنگ « شهید سپهبد علی صیاد شیرازی »





دیباچه

اواخر سال 1359 تصمیم گرفتیم که راه نان و آب و شغل و سلامت را کنار بگذارم و راه مبارزه و تلاش را در پیش گیرم؛ چند ماه از شروع جنگ تحمیلی گذشته بود. با فرمان امام و اولویت دادن ایشان به مسئله جنگ نسبت به سایر امور تصمیم گرفتم عازم جبهه های جنگ شوم؛ به همین دلیل وارد تیپ 55 هواگرد شیراز شدم و پس از شش ماه آموزشهای مختلف از جمله چتربازی با درجه گروهبانی به یکی از یگانهای رزمی ارتش که در جبهه مستقر بود پیوستم.

پس از سال ها وقتی به آن روزهای سراسر حماسه فکر می کنم دلم هوای پر زدن به آن فضای پر از شور و عشق و حماسه را دارد. آنچه در برابر شما خواننده عزیز قرار دارد قطره ای از دریای عظیم و بی پایان ایثار و فداکاری رزمندگان اسلام است که در اختیار شما خوانندگان عزیز قرار می گیرد.

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

به امید اینکه برای شما خوانندگان عزیز نیز بهره های معنوی داشته باشد.

سرگرد جانباز رحمان میرزائیان

تهران زمستان 1382





مقدمه

بر این باورم که جنگ فی نفسه موجب بروز استعداد و توانایی مردم ایران در تمامی عرصه های زندگی شد و علی رغم خسارت و خرابیهای فراوان موجب بازیابی روحیه از دست رفته ملت ایران گردید. جنگی که بسیاری از عزیزترین کسان این مرز و بوم را به مسلخ عشق فرستاد و قربانی خشونت و زیاده طلبی ایادی استکبار کرد. چه بسیار جوانانی که چون پروانه ای بی پروا جان خویش را در راه وصال یار باختند و دم برنیاوردند. عاشقانی که از جان و مال مایه گذاشتند تا دین و میهنشان لگد کوب چکمه های خونین دژخیمان بیگانه با خداوند و انسانیت نشود. این سوختگان آتشکده مهر الهی که خط بطلانی بر طومار بد طینتی و آرزوهای پوچ شیطان کشیدند. آشفته گانی که خواب روزهای خوش فرمانروایی را می دیدند سرانجام در برابر قامت استوار شیران پیکار سر تعظیم فرود آوردند.

در این مقال بر آنم به بیان گوشه ای از رشادتها و جانبازیهای عاشقان مکتب حسینی که با الهام از گفته « هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي » در عرصه گاه نبرد با دشمنان دین و دنیا به نمایش گذاشتند، بپردازم تا زنگار کهنگی را از آینه خاطرات رزمندگان جنگ بزدایم که برای همیشه این شهیدان همیشه جاوید بر تارک عالم بدرخشند و نور بیفشانند و نیک می دانم که با اهدای این کتاب به آستان مقدس مردم سلحشور ایران ران ملخی را به بارگاه سلیمانی آورده ام.

خدای را گواه می گیرم که قصد خودنمایی و منیت نداشته و هدفی جز رضای حضرتش ندارم و با تمام مجاهدتی که در این راه کردم خود را شرمسار در پیشگاه روح بلند امام (ره)، خون پاک شهدا، اراده پولادین جانبازان و شکیبایی خانواده شهدا، مفقودین و ایثارگران می دانم.

شجاعان نبرد



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

فصل اول

آموزشگاه گروهبانی





برزخ

بعد از ظهر یکی از روزهای آخر آبان ماه سال 1359 بود که معلم ریاضی وارد کلاس شد؛ پای تخته سیاه رفت و بحث تازه‌ای از معادلات چهار مجهولی را عنوان کرد. من ظهر آن روز را به خانه نرفته و به خاطر بحث و جدلهای سیاسی که در مسیر دبیرستان و داخل شهر، با هواداران گروهکها، انجام داده بودم، بسیار خسته و گرسنه بودم.

یادم می‌آید آن روز بدون اینکه منظور خاص و بدی داشته باشم، از روی کنجکاوی از دبیرمان پرسیدم: این مسأله چهار مجهولی در کجای علمی چون فیزیک و شیمی یا حتی صنعت کاربرد دارد؟ وی که از من مکدر بود، با جملات تندی گفت: «نمی‌دانم در کجای علوم و صنعت کاربرد دارد ولی حداقل چیزی که می‌دانم این است که، اگر کسی نتواند اینگونه مسائل را یاد بگیرد، یک سال مردود خواهد شد و در نهایت یک سال دیرتر در زندگی سر و سامان خواهد گرفت!»

با این جواب چرت از سرم پرید و به دنبال آن عمیقاً دلخور و برافروخته شدم ولی خود را کنترل کردم تا به او اسائه ادب نکنم. گر چه سخنان او کنایه‌آمیز بود و چند روز سبب آزار روحم شد، لکن دقیق و به موقع و در عین حال تعیین کننده بود؛ زیرا من در آن روزها هم از مسئولین انجمن اسلامی دبیرستان شریعتی بودم و هم عضو انجمن اسلامی ابودر، همچنین با مسئولین سپاه پاسداران نیز در امور



امنیتی همکاری داشتم و بدین خاطر وضعیت تحصیلی ام نسبت به قبل چندان تعریفی نداشت.

باری سخنان آن استاد بزرگوار بیدارم کرد و به فکرم انداخت که یازنگی زنگ باشم و یا رومی روم.

یا درس خواندن و شغل و زندگی ؛ یا فعالیتهای سیاسی و دینی ؛ ولی هر چه فکر کردم تلاش در هر دو زمینه برایم میسر نبود. گر چه سابقه تحصیلی من با داشتن استعداد و کسب موفقیتها زبانزد دوستان و آشنایان بود ولی در این اواخر افت تحصیلی و مردودیم سبب زخم زبان آنها شده بود.

مدتی با خود اندیشیدم و دیدم که از طرفی شهرمان - درگز - با بلوک شرق (شوروی سابق) هم مرز است و اینک با توجه به نبودن یک سیستم اطلاعاتی و امنیتی قوی ، چه بسا لطماتی از این راه انقلابمان را تهدید کند و از دیگر سو ، وجود سلطنت طلبان و حزب ایران و منافقین و دیگر گروهکهای سیاسی ممکن بود که آفتهایی برای جوانان شهر و دیارم ایجاد کند و انقلاب را در معرض خطر قرار دهد. لذا وجود مسائل فوق سبب شد که نتوانم با بی تفاوتی شاهد این خطرات و آفات باشم و برای پیشگیری از آنها هیچ اقدامی نکنم. وقوع جنگ نیز مرا در انتخاب راهم راسختر کرد؛ زیرا من از ابتدای انقلاب عضو مسلح نیروهای انقلاب و کمیته بودم و با تشکیل سپاه، ارتباطم همچنان برقرار بود و اینک برای عدم حضورم در صحنه‌های مختلف سیاسی و میدانهای نبرد هیچ عذر و بهانه‌ای نداشتم.

گذشته از آن ، وجود عزیزان شهیدی که هر روز بر دوش شهروندانمان تا گلزار شهدا حمل می‌شد، مرا بر آن داشت که راه نان و آب و شغل و سلامت را کنار بگذارم و راه مبارزه و تلاش را انتخاب کنم.



آموزش گروهبانی / 7

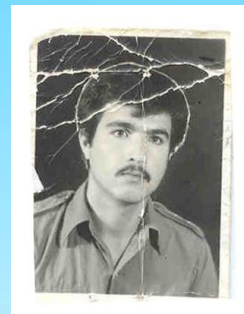
باری عزمم بر آن جزم شد که دست از کتاب و مدرسه بشویم و راهی جبهه‌ها شوم. ولی هنوز یک مشکل سر راهم وجود داشت، و آن موقعیت دبیرستانی بود که در آن تحصیل می‌کردم. زیرا دانش‌آموزان نخبه، همه در این دبیرستان بودند و از این جهت گروهکهای معارض نظام سعی در جذب آنان داشتند؛ ولی وجود من و بقیه اعضای انجمن اسلامی ابوذر مانع خوبی برای جلوگیری از نفوذ گروهکها در این مدرسه بود و سبب شده بود اعتصابات مختلفی که با رهبری آنان هدایت می‌شد، شکسته شود.

من باید یکنفر را از میان جمع دوستانم مثل سعید پارسایی، محمدعلی جعفرزاده¹، بهادری، محمد رزمیان مقدم، خواجه زاده، محمد براتیان، شیخ، حیرانی، رحمانی، محمدی و عباس رمارم جهت جایگزینی خودم انتخاب می‌کردم ولی بحمد الله بلوغ سیاسی آنان، نگرانیم را مرتفع کرده بود، به ویژه سعید پارسایی که با تمام توان خود به مقابله با گروهکها برخاسته بود و با اقدامات مؤثر خود هر روز عرصه را بر آنان تنگتر می‌کرد. باری چند روز دیگر را نیز در برزخ میان رفتن و ماندن همچنان گذراندم. سرانجام با پیام امام و اولویت دادن ایشان به مسأله جنگ نسبت به سایر امور، یکدل شدم و تصمیم گرفتم که عازم جبهه‌های جنگ شوم. در پی این تصمیم، با آقای ابراهیمی مسئول انجمن اسلامی ابوذر که در آن زمان مسئولیت اطلاعات سپاه پاسداران را نیز به عهده داشتند، تماس برقرار کردم.

1- محمد علی جعفرزاده محمد رزمیان مقدم و رحمانی به عنوان بسیجی در جنگ شرکت کردند و به شهادت رسیدند



عکس مربوط به روز چهارم شهادت شهید جعفر زاده است.
نفر اول نشسته از راست به چپ: آقای روشندل، مدیر دبستان و نفر دوم سعید
پارسایی و نفر آخر آقای مروت دار دبیر ریاضی است.



جانباز میرزاییان و شهید محمد رزمیان مقدم هنگام عکسبرداری در جبهه حضور داشته اند.



آموزشگاه گروهبانی / 9

ایشان نیز مساعدت کردند و مقدمات اعزام به جبهه را فراهم نمودند و مقرر شد با اولین گروه عازم جبهه شوم.

مشکل اصلی من برای رفتن به جبهه رضایت پدر و مادر و نامه کتبی آنان بود. گرچه بعدها این موضوع با فتوای امام منتفی شد- لذا اعزام می‌بایست بدون اطلاع آنها صورت می‌گرفت ضمناً در ماههای اولیه جنگ همراه داشتن دو عدد پتو نیز الزامی بود و من صبح روزی که عازم بودم، مادرم در منزل حضور داشت و نتوانستم جهت حمل پتو و دیگر وسایل راه چاره‌ای بیابم.

بنابراین مشکل خود را با خواهر کوچکتر از خود -که او نیز از فعالان سیاسی- مذهبی شهر بود در میان گذاشتم و قرار شد که وی به موقع پتوها را برایم در محل اعزام حاضر نماید. متأسفانه مادرم متوجه شده بود و به سرعت خود را به محل اعزام نیروهای داوطلب رساند و پس از جار و جنجال زیاد مانع از اعزام من به جبهه شد.

آن روز هر چه در توان داشتم به کار گرفتم تا رضایت وی را جلب کنم اما نتوانستم. به هر حال از درگز موفق به اعزام به جبهه نشدم و ناچار به فکر اعزام از سایر شهرستانهای استان خراسان شدم ولی سایر شهرها نیز بدون شناخت کافی از افراد، حاضر به اعزام آنها به جبهه نبودند.

از طرفی چون اکثر دوستان را از نیت خود مطلع کرده بودم، لذا عدم موفقیت من را در رفتن به جبهه پشت کردن به جنگ استنباط می‌کردم و بر این باور بودم که دوستانم در مورد من چنین فکر می‌کنند.

چاره‌ای نبود جز آنکه از محاوره با دوستان خودداری کنم و راه انزوا در پیش گیرم و با خویشتن خویش و اندیشه‌ها و افکارم خلوت کنم.



روزهای بعد با مایوس شدن از رفتن به جنگ، تصمیم گرفتم از سایر فعالیت‌هایم بکاهم و به خواندن درس مشغول شوم. از نظر روحی هم چاره‌ای جز این نداشتم. لذا بیشترین انرژی خود را جهت خواندن درس بکار گرفتم و هر شب را تا نزدیکیهای صبح مطالعه می‌کردم و موفقیت‌هایی نیز به دست آوردم.

در یکی از شبها که غرق مطالعه بودم، ساعت 12 جهت رفع خستگی و شنیدن تحولات اخبار جنگ، رادیو را روشن کردم. گوینده اخبار پس از گزارش چند خبر، اطلاعیه‌ای از طرف تیپ 55 هواورد شیراز در خصوص استخدام پرسنل کادر درجه داری قرائت کرد. با شنیدن آن اطلاعیه برایم مسلم شد تمام شرایط ذکر شده در اطلاعیه را دارا هستم. شنیدن این خبر برایم بسیار مهم بود. زیرا علاقه‌مند بودم تا در اولین فرصت در جنگ حضور پیدا کنم، لذا کتاب را بستم و فردا در اولین فرصت به ژاندارمری محل مراجعه کردم تا یقین حاصل کنم که نیروهای مسلح جهت استخدام افراد، رضایت نامه والدین را می‌خواهند یا نه؟ آنها اظهار داشتند نیازی نیست و شرط اساسی، داشتن 18 سال سن است.

عزیمت مخفیانه به شیراز

آن روزها مخفیانه شروع به تهیه مدارک استخدامی مورد نظر کردم؛ از جمله به آقای روشندل رئیس دبیرستان مراجعه کردم و تحت عنوان تغییر رشته تحصیلی و رفتن به دبیرستان دیگر، مدارک تحصیلی خود را دریافت کردم و عازم تهران شدم تا از آنجا به طرف شیراز حرکت کنم.



آموزشگاه گروهبانی / 11

به تهران که رسیدم، نزد برادر بزرگم رفتم و چون حضورم غیر مترقبه بود بسیار شگفت زده شد. گرچه جبهه رفتنم را از او مخفی نگه داشتم ولی با زیرکی متوجه شد و به شدت برآشفته زیرا هم ترک تحصیل کرده بودم و هم می‌خواستم با مدرک تحصیلی پایین تری وارد خدمت ارتش شوم.

لذا هر چه توان داشت در جهت انصراف من به کار گرفت و من چاره را در این دیدم که خود را مطیع وی جلوه دهم تا هم از شر برخوردهای تند وی در امان باشم و هم بیشتر از آن باعث ناراحتی او نشوم.

پس از اینکه تصور کرد مرا منصرف کرده، گفت: همین امروز به پایانه برو و بلیتی برای برگشت به خراسان تهیه کن! به پایانه که رفتم دو بلیت تهیه کردم؛ یکی به مقصد مشهد و دیگری به مقصد شیراز و انگیزه‌ام این بود که اگر برادرم با هوشی که دارد برای اطمینان تا پایانه همراهیم کرد مشکلی نداشته باشم ولی ساعت حرکت بلیت شیراز را دو ساعت دیرتر از مشهد گرفتم تا پس از خروج اتوبوس مشهد از پایانه از آن پیاده شده و عازم شیراز گردم. به خانه که برگشتم، برادرم بلیت مشهد را گرفت و نگاهی کرد و وقتی از رفتنم به مشهد مطمئن شد، پولی برای برگشت نیز به من داد و اتفاقاً فردای آن روز هم دیگر به پایانه نیامد و من به راحتی تهران را به مقصد شیراز ترک کردم. به شیراز که رسیدم سراغ پادگان رفتم. از دور جمله «به آشیانه عقابهای آسمان خوش آمدید» که روی دیوار برج پادگان نوشته شده بود نظرم را جلب کرد.

شوق و شغف فوق العاده‌ای به من دست داد و با تماسی که با مسئولین استخدام گرفتم برای مصاحبه به قسمت عقیدتی - سیاسی پادگان که آن روزها سیاسی - ایدئولوژی نام داشت راهنمایی شدم.



در عقیدتی - سیاسی ستونبیار هوشیار با من مصاحبه و نتیجه را به بعد موکول نمود و پس از آن مرا به بیمارستان نظامی شیراز جهت معاینه پزشکی و آزمایشهای مربوط معرفی کرد.

با نتیجه مثبت معاینات پزشکی، مجدداً به پادگان مراجعه کردم ولی متأسفانه تاریخ آزمون ورودی کتبی را به 25 بهمن ماه موکول نمودند. با فرصت زیادی که در پیش بود، چاره‌ای نداشتم مگر این که مجدداً به درگز مراجعه کنم.

به درگز که رسیدم، پدر و مادرم متوجه شده بودند و سعی کردند مرا از این کار باز دارند ولی من نرفتم به جبهه از طریق ارتش را مشروط به رفتن از طریق بسیج نمودم، اما آنها خدمت در ارتش را بر سپاه و بسیج ترجیح می‌دادند و معتقد بودند که ارتش در رزم با حساب و کتاب می‌جنگد و احتمال آسیب و شهادتش کمتر است.

در تاریخ 25/11/59 با ورود مجدد به شیراز، در مرکز زرهی در جلسه امتحان کتبی شرکت کردم و روز بعد نیز از من تست ورزشی به عمل آمد و متعاقب آن اعلام نمودند که در مورخه 15/12/59 قبول شدگان جهت پوشیدن لباس مقابل در پادگان مرکز هوابرد حاضر شوند.

مجدداً به درگز برگشتم و در تاریخ تعیین شده به شیراز آمدم. هنگام مراجعه چون با مشکل کمبود پول و هزینه سفر مواجه شدم، خواهرم با فروختن گوشواره هایش مشکلم را برطرف کرد.

به شیراز که رسیدم مقابل در هوابرد، اسم خود را که در صورت اسامی قبول شدگان مشاهده کردم، بسیار خوشحال شدم ولی مسئولین برای پذیرش قبول شدگان، آمادگی نداشتند و مجدداً اعلام کردند که: روز 14 فروردین همگی مقابل



آموزشگاه گروهبانی / 13

در اصلی پادگان برای پوشیدن لباس حضور به هم رسانند. دو روز قبل از آن تاریخ به تهران آمدم و از میدان حسن آباد یک دست لباس نظامی تهیه کردم و عازم شیراز شدم ولی وقتی دوباره به پادگان رسیدم در اطلاعیه‌ای شروع آموزش ما را به 15/1/60 موقوف کرده بودند؛ اما برای افرادی مثل ما که از استانهای دیگر آمده بودند جا و مکانی در نظر گرفته بودند.

گرچه آن روز ضرورتی نداشت لباس بپوشم ولی از فرط ذوق، مثل کسانی که به استقبال ماه رمضان می‌روند، لباسها را پوشیدم و در خیابانهای شیراز به قدم زدن پرداختم کافی بود که در آن لحظات چشم یکی از دژبانها به من بیفتد؛ در آن صورت برایم گرفتاری و مصیبتی پیش می‌آمد که نگو و نپرس! زیرا نه موی سرم را کوتاه کرده بودم نه کلاه بر سرداشتم نه پوتین پوشیده بودم و نه شلوارم را گتر کرده بودم.

دوره‌های آموزشگاه گروهبانی، چتر بازی و پیاده

روز 15 فروردین کلیه قبول شدگان به آموزشگاه هواپرد آمدند و تمام آنها را در دو گروهان 130 نفره سازمان دادند. سپس به کلیه افراد لباس و تجهیزات و یک شماره تفنگ تحویل دادند و بعد از آن وقت ما به معرفی فرماندهان، سازماندهی و گرفتن تجهیزات و مشخص کردن جا و مکان گذشت. صبح روز بعد با لباسهای مرتب هر دو گروهان در محوطه جمع شدیم. فرماندهان یکی یکی صحبت کردند و همگی متفق القول بودند که به بیش از صد نفر احتیاج ندارند و ما بقی هر کس توان و طاقت نداشته باشد اخراج خواهد شد.



آنها می گفتند : برای چتر باز شدن به افرادی با روحیه قوی و پولادین نیاز است و این یگان جای افراد نازک نارنجی و ضعیف نیست و هر کس بچه ننه است، سریعاً خود را به ما معرفی کند تا با وی تصفیه حساب کنیم. البته بعدها فهمیدیم که این حرفها را مخصوصاً می زدند تا غیرت بچهها را بیشتر تحریک کنند.

از این روز به بعد آموزشها ؛ اعم از نحوه پوشیدن لباس و استفاده از تجهیزات تا احترامات نظامی و تمرینات بدنی و فراگیری مسایل عقیدتی را در برنامههای آموزشی ما قرار دادند ولی بیش از یکی دو هفته طول نکشید که به علت فشارهای زیادی که از نظر روحی و بدنی روی بچهها وارد آوردند حدوداً پنجاه نفر انصراف خود را اعلام نمودند و پس از تصفیه حساب از آموزشگاه گروهبانی بیرون رفتند.

استادان و مربیان دو گروهان ما را ، که آن روزها این دو گروهان را به نام گردان آموزشی می شناختند، با مشخصات و خصوصیات زیر انتخاب کردند:

1) سروان فرهاد بهروزی¹

ایشان از افسران باهوش فارغ التحصیل دانشکده افسری و یکی از نفرات تیم سقوط آزاد چتر بازان هواپرد بود که دورههای گوناگون نظامی را در ایران دیده بود.

سلحشوری و شهامت وی نیز بر کسی پوشیده نبود؛ به ویژه در امور فرماندهی که با کمتر کسی قابل مقایسه بود. ضمناً از وقار و منش کم نظیری نیز برخوردار بود. ایشان در طول جنگ ، چه در زمانی که در هواپرد بود و چه در زمانی که انتقال یافت زحمتهای زیادی کشید و الحق بسیار خوب درخشید.

1 فرهاد بهروزی بعدها یکی از فرماندهان ارتش و جنگ شد .



2) ستونبیار روح الامین فخرایی (معاون گردان آموزشی)

ایشان استاد تیم ویژه سقوط آزاد هوابرد بود و از هیبت و صلابت و وقار و عظمت و عزت نفس خاصی برخوردار بود و علیرغم سن زیادش، بسیار ورزیده و پر قدرت بود و همچنین روحیه جوانمردی فوق العاده‌ای داشت که مورد احترام همه بود، اکثر افسران و فرماندهان ارشد تیپ، وی را استاد خطاب می‌کردند.

3) ستوان جاوید

از فرماندهان خوب آموزشگاه و از افسران خوب هوابرد بود و با رشادتهای زیادی که در جنگ از خود نشان داد به درجه رفیع شهادت رسید (خدایش رحمت کند)

4) درجه داران ماهرخ فیوضی و خلیلی

گروهبان ماهرخ جزء تیم ویژه سقوط آزاد بود و به واقع اسم با مسمایی داشت زیرا جوانی بود زیبا با اندامی متناسب و با معرفت و بسیار با حیا و با وقار (ایشان بعدها در جنگ به افتخار شهادت نائل آمدند).

از گروهبان فیوضی و شجاعت‌هایش در جنگ، داستانهای عجیب و غریبی بیان می‌کنند که بسیار شنیدنی است این مرد سلحشور مدتها پس از مبارزه علیه دشمنان سرانجام به شدت زخمی و سپس به افتخار جانبازی نائل می‌آید.

استوار عزت الله خلیلی: او به تمام معنی انسانی جدی و دقیق بود.



5) درجه داران حکیمی، (ر)، و شیرعالی و رستگار

آقای حکیمی ترک زبان و انبار دار گردان بود. گروهبان شیر عالی انسان ورزیده‌ای بود و در آموزشگاه به علت رفتار خوبی که داشت عده زیادی از بچه‌ها به وی علاقه مند شده بودند.

استوار سهراب رستگار بسیار شاداب و خوش برخورد بود؛ در عین حالی که هرگز در کار با بچه‌ها سستی به خرج نمی‌داد ولی برخوردش با مشکلات اکثر با تبسم و رویی خوش همراه بود لذا همه او را دوست می‌داشتند و هر گاه که ایشان استاد کلاس و میدان آموزشی بود بچه‌ها از صمیم قلب ابراز خوشحالی می‌کردند.

6) برادر علی کسائی

کسائی، هم مسئول عقیدتی - سیاسی پادگان و هم استاد آموزشهای سیاسی و مذهبی بود. در کردار و اندیشه‌های این انسان با فضیلت دنیایی از عشق و معرفت به خداوند وجود داشت. او انسانی متعبد و متعهد هم برای حضرت حق و هم برای نظام اسلامی بود.

وی یکی از شاگردان نمونه و موفق آیت الله دستغیب بود و در تفهیم و بیان مطالب و مقاصدش بسیار کارآمد بود پس از چندی ایشان از طرف منافقین مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شدت زخمی گشت و بالاخره هم در جنگ به آرزوی بزرگ و همیشگی اش، «شهادت» نائل آمد.

7) استوار (ر) متأسفانه عملکرد شایسته‌ای در آموزشگاه نداشت لذا دانش‌آموزان بشدت از او متنفر بودند.

8) ستوان کوهپایه نیز یکی از افسران آموزشگاه گروهبانی بود.



مراسم جشن سردوشی

ابتدا که به پادگان آمدیم از آمادگی بدنی و روحی مطلوبی برخوردار نبودیم و تمرینات نظام جمع برایمان سخت و طاقت فرسا بود اما رفته رفته با وجود فشارهای زیادی که به ما آمد، به آنها عادت کردیم با وجود این حداقل از هر گروهان 60 نفر تقاضای انصراف کردند و سرانجام تعداد کل بچه‌هایی که در آخر دوره موفق به دریافت سردوشی شدند یکصد و چهل نفر بودند.

در آموزشگاه گروهبانی با چند نفر از بچه‌ها رابطه بسیار صمیمی پیدا کردم و تا بعد از پایان دوره‌های نظامی و تقسیم در یگانهای هوابرد نیز این رابطه حفظ گردید.

از جمله این افراد: داوود عابدی اهل تبریز، کریم بیات، رضا چراغی و مجید اسفندیاری اهل شیراز و سعید علی محمدیان اهل ارومیه بودند. بعداً یگان خدمتی ما با رضا چراغی یکی شد که در جای خودش به تفصیل از ایشان صحبت خواهد شد.

کم کم پایان دوره آموزشی ما نزدیک می‌شد ولی کارهایی از قبیل نظام جمع و همینطور امتحانات، بر مشکلاتمان افزوده بود.

می‌شود گفت که بچه‌ها تقریباً در شب و روز وقتی برای استراحت نداشتند؛ به ویژه وقتی مشخص شد، حضرت آیت الله دستغیب و مسئولین استان برای جشن سردوشی پایان دوره در مراسم ما شرکت خواهند کرد.



روز مراسم جشن سردوشی فرا رسید و میدان عمومی صبحگاه پادگان را با خط کشی مجدد به وسیله علایم و پرچمهای زیاد آراستند و جایگاه مدعوین را تزئین فوق العاده‌ای نموده و چند عدد چتر را با رنگهای مختلف به شکلهای زیبایی روی سر مهمانها باز کردند.

در این روز دانش‌آموزان نظامی همه لباسهای تمیز و مرتبی پوشیده بودند و از صبح زود چندین بار به تمرین رژه پرداختند. دو گروهان آموزشگاه و سایر افراد نظامی قسمتهای تیپ در محلهای تعیین شده‌ی خود مستقر شدند و با آمدن مسئولین شهر از جمله آیت الله دستغیب، مراسم جلوه خاصی پیدا کرد.

پس از صحبت‌های گرم و دلنشین آیت الله دستغیب، مراسم با عبور هر دو گروهان از مقابل جایگاه با رژه منظم شروع شد. در این روز بچه‌ها هر چه در چنته داشتند به کار گرفتند تا برنامه خوبی ارائه شود و هر دو گروهان با موفقیت و نظم غیر قابل و صف، مراسم جشن سردوشی را به پایان رساندند.

سرانجام موفق به اخذ سردوشی شدیم و رسماً به عضویت ارتش در آمدیم. مراسم که پایان یافت، رضایت قلبی استادان را در چهره‌های شاد و خندانشان مشاهده نمودیم و البته شادی و نشاط ما نیز کم از آنان نبود زیرا توانسته بودیم دوره خود را به خوبی و موفقیت به پایان برسانیم.

پس از پایان مراسم، افرادی که منزلشان در شیراز و اطراف بود مدت 3 روز به مرخصی رفتند.



آموزش چتر بازی

چند روز پس از پایان مرخصی 3 روزه، همه ما را تحویل کمیته چتر بازی برای آموزش دوره چتر بازی هواپرد دادند. این کمیته آن سوی پادگان و مقابل در اصلی بود.

فرمانده کمیته چتر بازی «سرهنگ خ» پس از خیر مقدم و معرفی خود و دیگر پرسنل، بلافاصله دستور داد که قسمتهای مختلف فنی و دستگاههای گوناگون مربوط به تمرینات دوره چتر بازی را به صورت مقدمه به ما معرفی کنند.

1: نام استادان چتر باز

ستوان محمد هاشمی، معاون کمیته چتر بازی و ستوانیار کاوه و امیری و حسینی و خاکباز و پناهی و چند استادیار دیگر که همه از تخصص ویژه آموزش چتر بازی برخوردار بودند.

2: قسمتهای فنی و حرفه‌ای کمیته چتر بازی

در جلسات اول از انواع چترهای قدیمی و مدرن و سابقه استفاده از چتر در طول تاریخ صحبت شد، سپس نمونه‌هایی از چتر اتوماتیک (چتر اصلی) و غیر اتوماتیک (چتر کمکی) و سقوط آزاد با کاربردهای نظامی و ورزشی و غیره را نشان دادند. مخصوصاً در مورد چتر اتوماتیک و کمکی که می‌بایست در آینده از آن استفاده می‌کردیم، توضیحات کافی و لازم داده شد و قسمتهای مختلف و عملکرد آنرا به صورت مبسوط شرح دادند.



3: چرخش گردش

تمریناتی به نام «چرخش گردش» بیشترین وقت دوره چتر بازی ما را به خود اختصاص داد. چون در طی دوره چتر بازی هنگام سقوط به زمین، ممکن بود از ناحیه پا و ستون فقرات آسیب ببینیم، لذا تمرینات چرخش گردش از حساسیت خاصی برخوردار بود.

در این تمرینات نحوه صحیح فرود آمدن به زمین را می‌آموختیم. نحوه صحیح چنین بود که چتر باز قبل از فرود به زمین باید جهت باد را برابر آموزشهایی که دیده، تشخیص دهد و پس از قرار گرفتن (حالت) در جهت وزش باد، پاهای خود را جمع کند و در حالیکه بندهای چتر را گرفته، دستهای خود را به طرف سر، جمع نموده و نزدیک سر خود نگه دارد و یا به قولی در آسمان پس از گرفتن راپزرها¹ بارفیکس نماید و چند ثانیه قبل از برخورد با زمین بندها را پرس کند و آنگاه در وضعیتی با زمین برخورد کند که ضربات وارده را به ترتیب 60٪ به پاها 20٪ به باسن و 20٪ به شانه مخالف باسنی که به زمین می‌خورد انتقال دهد. این اعمال به دلیل حساسیتی که داشت، محور تمام تمرینات دوره چتر بازی ما بود و اگر یک چتر باز بتواند این «چرخش گردش» را به خوبی انجام دهد، بیش از نیمی از آموزشهای چتر بازی را فرا گرفته است.

1 راپزرها مجموعه بندهای چتر است که در یک نقطه به همدیگر متصل شوند.



آموزشگاه گروهبانی / 21

نام قسمتهای فنی و عملکرد آنها

ابتدا تمرینات «چرخش گردش» روی زمین صورت می‌گیرد ولی به تدریج بر ارتفاع نقطه فرود افزوده می‌شود و چتر باز باید از سکوه‌های 60 و 120 سانتیمتری و سطح شیب دار، در حالی که پاهایش را حالت فنری داده و دستهایش را در کنار گوشهایش گذاشته به پایین بپرد و آموزشهای لازم را هنگام «چرخش گردش» به اجرا در آورد.

دستگاه آویز: این دستگاه نحوه قرار گرفتن فرد در آسمان بر روی زین چتر را آموزش می‌دهد.

تمرینات برج و هواپیمای سی. یکصد و سی

یک فروند هواپیمای C130 و C100 و همینطور دو برج 15 متری در زمین آموزش وجود داشت. دانستنیهای مورد نیاز داخل هواپیما توسط این هواپیماها آموزش داده می‌شد.

چتر باز پس از پرش از برج 15 متری خود را به ضربه ناشی از رها شدن از هواپیما که مشابه ضربه پرش از برج است، عادت می‌دهد.

«تمرینات میدان کشش در مسیر تند باد» (دفاع در مقابل باد)

این تمرینات شامل آموزش جهت بعضی از وضعیتهای اضطراری مثل گیر کردن زیر هواپیما، فرودهای اضطراری در هوای طوفانی و دریا، خشکی، رودخانه، جنگل،



کوهستان و همچنین شامل طرز استفاده از چتر کمکی هنگام باز نشدن چتر اصلی است.

چون بچه‌ها از آموزشگاه گروهبانی تازه فارغ التحصیل شده بودند و از آمادگی بدنی مناسبی برخوردار بودند دوره چتر بازی به 21 روز تقلیل یافت و پس از پایان دوره بلافاصله همه ما را به جز دو نفر در صبح یکی از روزها به پایگاه هوایی شیراز بردند و پس از تحویل گرفتن چترهای اصلی و کمکی سوار هواپیما کردند.

هر گروهان تقریباً به چهار گروه 20 نفره تقسیم شدیم. من در گروهان خود نفر دهم بودم و درست در وسط گروه 20 نفره اول جای داشتم. ما ساعت 8 و 30 دقیقه وارد فرودگاه شده و پس از طی تشریفات پروازی به دو هواپیمایی که در باند فرودگاه آماده شده بودند سوار شدیم. استادان قبل از پرواز مجدداً آموزشهای لازم را یادآوری کردند و نکات مهم را متذکر شدند. آنگاه هر دو هواپیما همزمان از زمین بلند شده و در آسمان بی کران اوج گرفتند.

مرتبه‌های پرش که در هواپیما بودند، از این به بعد طبق مقررات هیچ صحبتی نمی‌کردند و تمام پیامهای خود را توسط انگشتان و با اشاره دست انجام می‌دادند.

پس از 10 دقیقه پرواز، خلبان پیام داد که هواپیما در حال نزدیک شدن به منطقه پرش، واقع در دشت و زمینهای زرقان است. در مسیر حرکت یکی از برنامه‌های آموزشی این بود که خلبان هواپیما با کم و زیاد کردن ناگهانی ارتفاع و قرار دادن هواپیما در چاله‌های هوایی، بچه‌ها را نسبت به وضعیتهای اضطراری آینده عادت دهد.



آموزشگاه گروهبانی / 23

سوار شدن به هواپیما برای همه ما جالب بود ولی هر لحظه که به زمین پرش نزدیکتر شدیم به دلهره و ترس ما اضافه می‌شد و واقعاً از میان ما کسی نبود که از شدت بیم و نگرانی رنگ چهره‌اش دگرگون نشده باشد.

نزدیکیهای فرود هیچکس از شدت وحشت با کسی صحبت نمی‌کرد و چشمهای هراسان ما نگرانی خود را از خطرهای احتمالی به ویژه باز نشدن چترها نشان می‌داد.

کاملاً طبیعی است که هر کس در ارتفاع قرار گیرد به صورت غریزی می‌ترسد، خصوصاً در ارتفاع بسیار زیاد. و از همه مهمتر اینکه قصد پرش و سقوط از این ارتفاع را هم داشته باشد.

در این موقع یکی از خدمه های هواپیما سکوت را شکست و از قول خلبان اعلام نمود که در مسیر پرش قرار گرفته‌ایم. سپس مربی پرش، استاد خاکباز، دو بار انگشتان هر دو دست را با علامتی آشنا برای ما تکان داد. با این علامت متوجه شدیم 20 دقیقه تا زمان پرش فرصت داریم با دریافت این علامت، نفس در سینه‌ها حبس شد و اگر چه همه‌مان دلهره زیادی داشتیم ولی اینطور وانمود می‌کردیم که از وضعیت موجود لذت می‌بریم و هیچ نگرانی هم نداریم. مربی پرش یکبار دیگر انگشتان هر دو دست را تکان داد و ما متوجه شدیم که بیش از 10 دقیقه به پرشمان نمانده و متعاقب آن با علامتی که داد، اولین گروه 20 نفره که من هم جزء آنها بودم کمربندها را باز کرده و از صندلیهای خود بلند شدیم و با اشاره ای دیگر مشخص شد که بیش از 6 دقیقه دیگر وقت باقی نیست. آنگاه مربی علامت و دستور برپا و بستن بندهای پیوند را داد و بلافاصله خودش هم کنار گروه پرنده آمد



و کل تجهیزات اعم از چتر اصلی و کمکی بچه‌ها را کنترل کرد و سریعاً به مقابل در هواپیما بازگشت.

زمانی که زمین پرش در معرض دید خلبان و مربی قرار گرفت، فقط یک دقیقه وقت باقی مانده بود، در این لحظه از هواپیما با زمین پرش، تماس گرفته شد و پس از مطمئن شدن از عادی بودن وضعیت زمین از نظر میزان وزش باد جاری در اتمسفر، در هواپیما توسط مربی باز شد و بلافاصله چراغ قرمز خاموش و چراغ سبز که به منزله مجوزی از طرف خلبان برای پرش بود، روشن شد.

مربی سرانجام به نفر اول دستور «آماده به در» داد. او هم به سرعت در وضعیت «آماده به در» قرار گرفت و به صورت نیم خیز در حالی که دستهایش را به دو طرف خارج از در هواپیما تکیه داده بود، آماده پرش شد.

با این که من می‌دانستم چترم باز می‌شود ولی خدا می‌داند چقدر می‌ترسیدم و هر چه به خود تلقین می‌کردم، تاثیری نداشت و از شدت ترس و اضطراب گیج و منگ شده بودم.

همین که صدای «رو» را که از طرف مربی صادر شد شنیدم؛ بلافاصله متوجه شدم نفرات جلوتر از من که تعداد آنها نه نفر بود یکی پس از دیگری از هواپیما بیرون پریده‌اند و من خود را در مقابل در خروجی یافتم. آنگاه دست مربی را پشت شانه‌هایم احساس کردم و در این هنگام چشمم به بیرون از هواپیما افتاد و در مقابلم اقیانوس آبی رنگ آسمان را که تا افق امتداد داشت، مشاهده کردم. سپس چشمانم به زمینی که با فاصله زیادی زیر پایم قرار داشت افتاد، وحشت زده خیره شدم و با خود گفتم:



آموزشگاه گروهبانی / 25

« خدای من! از این ارتفاع زیاد که کوهها شبیه دانه‌های تسبیح، جاده‌ها مثل یک نخ و درختان همچون نقطه‌های کوچک سبز رنگ دیده می‌شوند مگر مجبورم به پایین بپریم.»

افکارم به شدت متشنج و مخدوش بود و هر لحظه برتر دیدم در پریدن از هواپیما افزوده می‌شد، فشاری که از طریق مربی به پشتم وارد شد چاشنی پریدنم شد و از هواپیما به بیرون پرتاب شدم.

در هوا معلق بودم، وحشتی عارضم شد که نکند چترم باز نشود!

همانطور که مثل پاندولی در هوا در حال نوسان بودم صدای ضربه باز شدن چتر به گوشم رسید و مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد، مات و حیران اطرافم را می‌کاویدم و با ناباوری چتر را که مرا به آرامی به سوی زمین می‌برد، تماشا می‌کردم. کمی دلهره و نگرانی داشتم ولی این نگرانی به درازا نکشید؛ زیرا که بلافاصله مقررات مربوط به سقوط را اجرا کردم. یکبار دیگر چتر را برای اطمینان از باز شدن کامل بازدید کردم و پس از اینکه اطرافم را برای ایمنی کنترل کردم، مسیر باد را با استفاده از یک نقطه کمکی ثابت بر روی زمین تشخیص دادم و دوباره خوب به اطرافم نگاه کردم. این بار واقعاً از وضعیت موجود لذت می‌بردم و احساس شادی غیر قابل وصفی به من دست داده بود.

حالا صدای بچه‌ها را هم که هنگام فرود بلند بلند می‌خندیدند و شاد بودند به خوبی می‌شنیدم، اما این لحظات لذت بخش چند دقیقه‌ای بیش طول نکشید و من متوجه شدم به نزدیکی زمین رسیده‌ام.



بی درنگ خود را برای آخرین وضعیت فرود آماده کردم و با اجرای صحیح چرخش گردش فرود آمدم. سپس از زمین بلند شدم و پس از جمع آوری چتر، احوال دوستانم را پرسیدم. همه سالم و شاد و خوشحال و با نشاط بودند.

گروههای بعدی نیز، همه، سالم به زمین رسیده بودند و در این اولین پرش به لطف خدا کسی آسیبی ندید.

در روزهای بعد نیز پرشها به همین صورت انجام گرفت و به غیر از دو نفر که در یک پرش پایشان آسیب جزئی دیده بود، همه موفق به اخذ گواهینامه چتر بازی شدند و به این شکل دوره چتر بازی ما با نام دوره 506 به پایان رسید، و در گواهینامه‌هایمان ثبت گردید.

آموزش کد تخصصی 111 پیاده

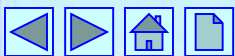
پس از پایان دوره چتر بازی، عده زیادی از ما را به مرکز پیاده شیراز جهت گذراندن دوره‌های پیاده اعزام نمودند و همگی زیر نظر استادان خوب، به ویژه سرگرد «وحدت» این آموزش را با موفقیت به پایان رساندیم.

پس از اخذ گواهینامه «کد پیاده» ما را به پادگان هوابرد جهت تقسیم و پخش در یگانها بر گرداندند. در این دوره من با مجید اسفندیاری و مصطفی ابراهیمی از بچه‌های شیراز بسیار صمیمی شدم. هنگام تقسیم «سروان جیرودی» فرمانده گروهان اداری پادگان، مرا به علت این که شاگرد اول شده بودم، در انتخاب یگانهای رزمی و غیر رزمی آزاد گذاشت و چندین بار پیشنهاد نمود که در گروهان



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

آموزشگاه گروهبانی / 27



سال 60 زمین پرش زرقان شیراز، عکس بالا مربوط به خود نویسنده



اداری تیپ، در یکی از شغل‌های ستادی و اداری محلی را برای خدمت در نظر بگیریم و تأکید می‌کرد که من در حق شما لطف می‌کنم و عده‌ی زیادی به دنبال چنین فرصتی هستند اما من نپذیرفتم و یکی از گردان‌ها را به نام «گردان 158» که آوازه خوبی در رزم و جنگ پیدا کرده بود، برای خدمت انتخاب کردم. محل استقرار این گردان پادگان شماره 4 بود. بعدها شنیدم که سروان جیروودی، در سال 65 در ارتفاعات سومار شهید شده است. یاد و نامش گرامی باد.

ورود به گردان 158 و اعزام به جبهه

گردان 158 در آن روزها تازه از منطقه سردشت جهت سازماندهی به پادگان مراجعه کرده بود و قرار بود در آینده نزدیک به منطقه عملیاتی جنوب اعزام شود. من و عبدالرضا شیرازی، حمید نجفی، حسن رنجبر و اتابکی¹ و... به این گردان اختصاص یافتیم. در ستاد گردان، سروان حسن رنجبر که مسئولیت تقسیم دانش‌آموزان به وی سپرده شده بود، حضور داشت.

من از ایشان تقاضا کردم که مرا به بهترین گروهان رزمی انتقال دهد و ایشان گفت: من از روحیه شما در هنگام تقسیم افراد چیزهایی شنیده‌ام و قبل از این که شما سفارش کنید، شما را به گروهان «یکم» نزد ستوان 1 رستمی فرستاده‌ام.

از ایشان تشکر کرده و پس از ادای احترام نظامی از اتاق خارج شدم و به اتفاق شیرازی و نجفی به دفتر گروهان رفتیم و سراغ ستوان رستمی، فرمانده گروهان را گرفتیم. در دفتر گروهان ابتدا، شخصی به نام گروهان کدیور به ما خوش آمد

1 حسن رنجبر و اتابکی در جبهه جنگ به شهادت رسیدند.



آموزشگاه گروهبانی / 29

گفت و سپس عنوان کرد که فرمانده گروهان در حال مرخصی است و افزود استوار داراب خوشنواز، سر گروهبان گروهان و ستوان کوهپایه، معاون گروهان، مسئولیت گروهان را به عهده دارند. ما ستوان کوهپایه را که از قبل فرمانده گروهان آموزشی مان بود، می‌شناختیم و بسیار خوشحال شدیم که اینجا نیز در خدمت ایشان خواهیم بود.

پس از چند ساعت استوار خوشنواز وارد گروهان شد و با مشاهده ما ابتدا خیرمقدم گفت، سپس به ارزیابی ما پرداخت و آنگاه کمی درباره وضعیت گروهان برایمان توضیح داد، و ابراز امیدواری کرد که در طول خدمت بتوانیم افراد موفق باشیم.

من پس از ورود به گروهان تا چند روز وقت خود را جهت آشنایی و مطالعه در مورد مسائل جاری گروهان صرف کردم و تمام تلاشم بر این بود که خود را با افراد یگان رزمی همگون کنم و با نشاط و علاقه دانش خود را در امور صفی و دیگر مسائل پیچیده بالا ببرم، زیرا نیروهای موجود تجربه‌های خوبی از فعالیتهای رزمی خود در کردستان داشتند و من می‌بایست حداکثر استفاده را از تجربه‌های با ارزش آنان برای آینده که عازم میدان کارزار می‌شدم، ببرم. میان نیروهای وظیفه (سربازان) چند نفر بیشتر از سایرین توجه مرا به خود جلب کردند. سید مهدی حسینی از شمال، یدالله داسته از برازجان، قاسم پیرزاده از شیراز و گل احمد شکری از بیله سوار آذربایجان. همه این افراد متدین و حزب‌اللهی بوده و رابط عقیدتی - سیاسی گروهان نیز بودند. آنها به غیر از خدمات شایسته نظامی خود، کارهای تبلیغاتی و فرهنگی گروهان را نیز انجام می‌دادند، در ضمن متوجه شدم، ستوان وظیفه سیداحمد ملکوتی نیز از افراد متدین و علاقه‌مند به نظام جمهوری



اسلامی است و همه پرسنل وظیفه و کادر گروهان نیز معترف بودند که وی از نظر شجاعت و دلاوری نیز فردی توانا و کم نظیر است.

سازمان گروهان

برابر شمای سازمانی، فرمانده گروهان، ستوان یکم هوشنگ رستمی، اهل خرم‌آباد و معاون گروهان ستوان دوم علی کوهپایه، اهل شیراز بود.

ستوان دوم وظیفه، سید احمد ملکوتی اعزامی از اصفهان فرمانده دسته یکم و گروهان یکم علی مرادی، اهل شیراز و گروهان یکم، عزیز کبودیان اهل کرمانشاه، فرماندهان و یا همان مسئولان دسته دوم و سوم بودند.

با ورود من به گروهان مسئولیت و فرماندهی رسد تفنگ 106 به من محول گردید.

اعزام به جبهه

چند روز پس از ورودم به گروهان، از استوار خوشنواز، که بعد از فرمانده گروهان عملاً همه کاره بود، تقاضای مرخصی کردم.

وی با یکی دو روز تأخیر و این دست و آن دست کردن، بالاخره با مرخصی‌ام موافقت کرد و من پس از 6 ماه جدایی از خانواده با هواپیما از شیراز به مشهد و سپس به در گز رفتم و دوران مرخصی خود را در کنار آنان و دوستان و بچه‌های انجمن اسلامی ابودر به خوشی به پایان رساندم و دوباره عازم شیراز شدم.



آموزشگاه گروهبانی / 31

لحظه‌ای که به در پادگان شماره چهار، محل استقرار گردان 158 رسیدم، گردان در حال اعزام به منطقه بود و تمام خودورها در داخل ستون آماده حرکت بودند تا از پادگان خارج شوند.

به سرعت خود را به دفتر گروهان رساندم و برای اولین بار در آنجا با فرمانده گروهان، ستوان هوشنگ رستمی آشنا شدم. ایشان پس از احوال پرسی و خیر مقدم، دستورات لازم و مربوط به مأموریت را به من ابلاغ کرد و من هر چه زودتر خود را آماده حرکت کردم.

ستوان رستمی از نظر فیزیکی و تناسب اندام واقعاً کم نظیر بود، قدش نزدیک به دو متر و وزنش حدود 110 کیلوگرم بود و بسیار نیرومند و توانا به نظر می‌رسید و حقیقتاً فامیل رستمی برانزده او بود. بعدها متوجه شدم که ایشان ورزشکار و یکی از قهرمانان معروف کشتی کج هم بوده است.

محل سازمانی من، فرماندهی رسد تفنگ 106 بود و مجموع نفراتی که مسئولیت آنها را بر عهده داشتم هشت نفر بودند. هنگام اعزام به همراه سربازان حامل تفنگ 106 - که روی جیب‌های «کا-ام» مستقر بودند- باید در داخل ستون حرکت می‌کردیم و اکثر خدمه‌ی توپهای ما، از سربازان حزب اللهی بودند مثل یدا... داسته، حسینی، شکری، پیرزاده، ریاحی و محسن امین جعفری.

پس از حرکت، تا رسیدن به اهواز کل ستون در چند نقطه از جمله: دو گنبدان، گچساران و امیدیه مستقر شد و پس از حرکت از امیدیه وارد اهواز گردید. سپس ستون در شمال غربی اهواز، در چند طبقه از یک دستگاه ساختمان نیمه ساخته، اسکان یافت. ما در این محل فرصت داشتیم که آموزشهای نظامی را یکبار دیگر مرور کنیم. و همه سعی داشتند که مطالب را به بهترین شکل فرا گیرند. زیرا



از بزرگ و کوچک همه می‌دانستیم که در مورد رزم و جنگ هر چه بیشتر بدانیم، بهتر به نتیجه می‌رسیم و کمتر آسیب می‌بینیم.

در این منطقه به غیر از گردان 158، گردان 126 هوابرد نیز قبل از ما مستقر شده بود. یک هفته بعد از استقرار، متوجه شدیم که این گردان جهت انجام عملیاتی در منطقه دهلاویه در حال جابه‌جایی به طرف خطوط مقدم است.

فرمانده این گردان سروان فرهاد بهروزی، فرمانده گردان آموزشی ما بود. صبح روز دوم به دنبال تردد بالگردها در آسمان اهواز متوجه شدیم که گردان 126 هوابرد حمله شبانه داشته و این بالگردها در حال حمل مجروح هستند.

پس از نیم ساعت، دیوار صوتی منطقه اهواز توسط چند هواپیمای جنگی ایران که در حال بازگشت از مأموریت بودند، شکسته شد. این هواپیماها را یک فروند موشک زمین به هوای عراق تعقیب می‌کرد، اما خوشبختانه این موشک قبل از رسیدن به هواپیماها سوختش تمام شد و در هوا منفجر گردید و هواپیماها سالم از آسمان منطقه دور شدند.

روحیه بالای مردم اهواز

رفته رفته با دیدن این اوضاع به صحنه‌های رزم نزدیک می‌شدیم و خدا می‌داند که من به حال بچه‌های هم دوره خود، در گردان 126 که زودتر از ما وارد صحنه رزم شده بودند غبطه می‌خوردم و آرزو می‌کردم که هر چه زودتر در شرایط آنان قرار بگیرم.



حدود ده روزی که در اهواز مستقر بودیم، چند مرتبه از محل استقرارمان برای بازدید از شهر و مکانهای تفریحی آن خارج شدم و از پلهای قدیمی و جدید شهر، پارکها و خیابانهای شلوغ بازدید کردم زندگی در شهر رونق داشت و مردم جنگ را جزئی از زندگی شان قبول کرده بودند و از این که در ده یا بیست کیلومتری آنها دشمن وجود داشت، هیچ واژه‌ای نداشتند. همه جای شهر دیدنی بود، به خصوص، کناره‌های رود کارون و قایق‌های تفریحی آن و همچنین پارک زیبایی که در کنار رودخانه خروشان کارون قرار داشت.

در یکی از روزها از طرف ستاد فرماندهی گردان به ما اعلام شد که در وضعیت آماده باش به سر می‌بریم و گردان باید در 48 ساعت آینده به طرف منطقه عملیاتی جهت استقرار در خط پدافندی دهلاویه حرکت نماید.

دو روز بعد ساعت 4 بعداز ظهر ما را به منظور تعویض با یگان 126 به طرف منطقه عملیاتی اعزام نمودند. ستون خودروبی ما با فاصله ولی به صورت منظم جهت استقرار در محل مأموریت حرکت می‌کرد. وقتی آرام آرام به منطقه جنگی نزدیک می‌شدیم، آثار نبرد قهرمانان سلحشور هوآبرد و نیروهای شهید چمران را که عملیات مشترک انجام داده بودند، می‌دیدیم.

در طول مسیر به منطقه‌ای رسیدیم که تعداد زیادی تانک در باتلاق فرو رفته بود و منظره بدیعی را به وجود آورده بود. می‌گفتند: در اوایل جنگ شهید چمران آب رودخانه را به این منطقه عملیاتی که عراقیها استقرار داشتند باز کرده بود و در اثر این تدبیر هوشیارانه ادوات زرهی دشمن به باتلاق فرو می‌رود، و در حقیقت شهید چمران با آب به جنگ تانک‌ها رفته بود.



ورود به منطقه عملیاتی سوسنگرد و دشت آزادگان

پس از ناحیه آب گرفتگی در طول مسیرمان تا شهر سوسنگرد، روستاهای زیادی را به چشم می‌دیدیم که منهدم و یا مخروبه شده بود و ما شبانه به سوسنگرد وارد شدیم.

سوسنگرد شهر کوچکی بود که یک سال قبل چندین بار بین نیروهای عراقی و ایرانی دست به دست شده بود و بالاخره گردانهای هواگرد به همراه نیروهای شهید چمران، عراقیها را از سوسنگرد خارج کرده، همین طور موفق شده بودند عراقیها را به آن سوی رودخانه‌ای که در غرب سوسنگرد قرار داشت به عقب برانند پس از آن نیز دست از تعقیب دشمن برداشته و مرحله به مرحله دشمن را تا نزدیکهای بستان به عقب نشینی وادار کرده بودند.

چند روز قبل نیز در آخرین عملیات که در این منطقه صورت گرفت، گردان 126 و نیروهای شهید چمران، روستای دهلاویه را که حدواسط نیروهای عراقی و ایرانی بود، از دسترس و دید مستقیم دشمن زبون خارج کرده بودند.

دو شب در سوسنگرد ماندیم تا در شرایط مساعد با گردان 126 جابه جا شویم. در فرصتی که داشتیم سری به شهر زدیم هر کجای شهر که می‌رفتیم ویرانی و خرابی توسط دشمن به وجود آمده بود.

در صبح روز دوم سرهنگ حیدری فرمانده تیپ هواگرد در جمع گردان حضور یافت و ضمن خیر مقدم به نیروی گردان 158 اعلام کرد: امشب باید یگان شما به منظور استقرار در خطوط پدافندی آمادگی لازم را داشته باشد و سپس از دلاوریهای گردانهای تیپ به خصوص گردان 126 که اخیراً عملیات رزمی انجام



داده بود، تعریف و تمجید نمود و ابراز امیدواری کرد که یگان ما نیز در آینده مثل سایر یگانهای دیگر هواورد افتخار آفرین باشد.

با آماده باش گردان جهت جابه جایی عده‌ای از مسئولان گروهان از جمله من در روشنایی روز جهت شناسایی محل به منطقه مأموریت رفتیم. وقتی از سوسنگرد خارج شدیم و از روی پل رودخانه کرخه عبور کردیم، در دو طرف جاده، لاشهٔ تانک‌ها و ادوات زرهی و خودرویی منهدم شدهٔ دشمن دیده می‌شد و هر چه جلوتر می‌رفتیم، خاکریزهای ممتدی که عمود بر جاده کشیده شده بود نظرم را جلب می‌کرد.

راهنمای ما می‌گفت که اکثر این خاکریزها به وسیله عراقیها، به منظور ایجاد مواضع محکم در مقابل ما درست شده ولی مدافعان میهن اسلامی با حمله، این مواضع را از دستشان خارج کرده‌اند و اینک علیه خودشان استفاده می‌کنند.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، از این خاکریزها که در پشت آنان تعداد زیادی ادوات زرهی منهدم شده دشمن وجود داشت به وفور دیده می‌شد.

قبل از رسیدن به روستای دهلاویه تابلویی نصب است که هر کس آن را ببیند، بدون شک متأثر می‌شود. روی آن نوشته: « محل شهادت سردار شهید دکتر چمران »¹

من نیز با دیدن این تابلو بسیار متأثر و غمگین شدم. پس از عبور از روستای دهلاویه به آخرین خاکریز رسیدیم که رزمندگان گردان 126 روی آن مستقر

1 شهید چمران چند ماه قبل از ورود ما به منطقه به شهادت رسیده بود .



بودند. محدوده استقرار گروهانی که ما باید به آنجا می‌رفتیم در ابتدای تقاطع و جاده آسفالته روستای دهلاویه بود. (کروکی شماره 1).

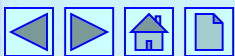
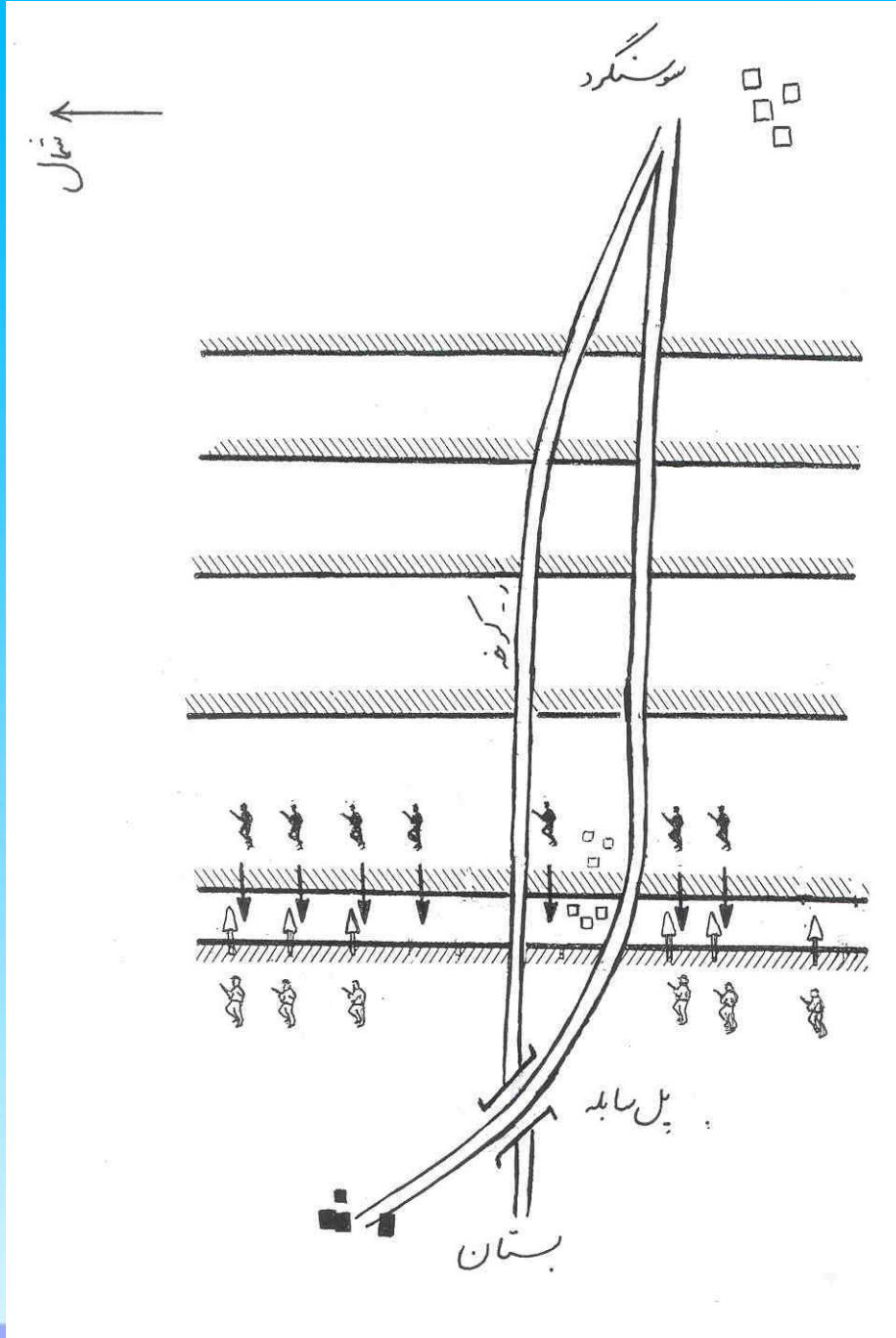
همان شب با تاریک شدن هوا، اولین گروهان که باید با یک واحد از یگانهای مستقر در خط جابه جا می‌شد، گروهان ما بود. ما نیز تمام امکانات رزمی و پرسنلی را در طول روز آماده کردیم و در تاریکی شب با رعایت سکوت منطقه، شروع به جابه جایی سنگر به سنگر نمودیم. در تمام مدت جابجایی، ماشینها با سرعت کم و بدون روشن کردن چراغ، تردد می‌کردند.



سرهنگ عبادت (نفر وسط) در میان هم‌زمان



آموزشگاه گروهبانی / 37





یک دسته از گروهان ما به فرماندهی ستوان ملکوتی در سمت راست جاده و وصل به نیروهای شهید چمران و دسته‌های 2 و 3 به فرماندهی گروهان مرادی و کبودیان در سمت چپ جاده و در جوار گروههای دو و سه گردان 158 استقرار یافت و دسته ادوات و اسلحه‌های سنگین گروهان شامل رسد تفنگ 106 میلی متری ضد تانک به فرماندهی من و رسد خمپاره انداز 81 میلی متری به فرماندهی گروهان امینی - که برای آنها در بین دسته‌های پیاده گروهان مواضع جداگانه ایجاد شده بود و هنگام جابه جایی از این مواضع استفاده می‌شد- مستقر شد.

به لطف خدا همه نفرات بدون کوچکترین آسیبی، جایگزین نیروی قبلی شدند. ضمناً گروهان ما، مسئولیت نگهداری جاده را نیز به عهده داشت که لازم بود هوشیاری ویژه‌ای را به کار گیریم تا موفق به حفظ و حراست آن شویم. (کروکی شماره 2)

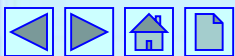
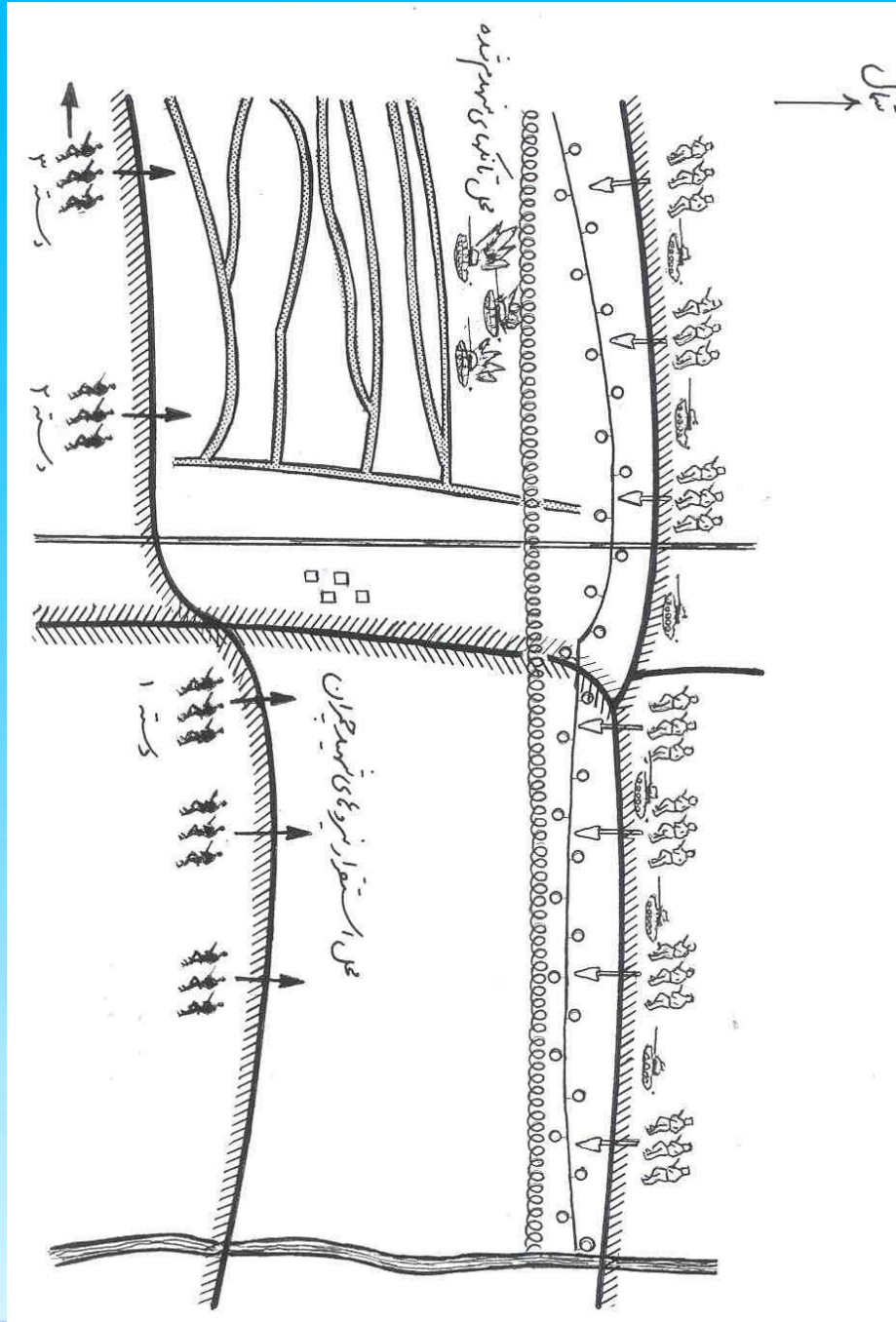
صف آرایبی در مقابل دشمن

محل دیده بانی روی خاکریز قرار داشت. ارتفاع خاکریزها بطور میانگین سه متر بود. عراقیها نیز در فاصله 900 متری در پشت خاکریز که به موازات خاکریز ما کشیده شده بود، به همراه تانکهای زیاد خود موضع گرفته بودند.

در اولین روزهای استقرار ما، یک تفنگ 106 دیگر از گروهان ارکان به صورت مأمور به ما ملحق شد. ما در این منطقه در سنگرهای کوچک که دیواره آن از گونی و سقف آن از ورق آهن و تراورس (چوبهای کلفت زیر ریلهای راه آهن ساخته شده بود) زندگی می‌کردیم.



آموزشگاه گروهبانی / 39





داخل سنگر به وسیله «برزنت» و روی برزنتها به وسیله پتو فرش شده بود و امکانات دیگر سنگر ما عبارت بود از: چراغ علاءالدین، چراغ فانوس، ظرف آب، ظرف غذا، کیف و وسایل شخصی، کیسه خواب و تفنگ و تجهیزات جنگی.

ما پس از تحویل گرفتن خط، شروع به گماشتن نگهبان در محل‌های مربوط کرده و برای اولین بار در مقابل دشمن جهت دفاع و پدافند صف آرایی نمودیم. نزدیکی فاصله ما با دشمن چنان بود که گلوله تفنگ‌هایمان به هم می‌رسید. محل هر خمپاره انداز، تقریباً یک موضع ثابت بود و برای استقرار آن به اندازه طول و عرض یک خمپاره انداز زمین را کنده و خدمه آن با گرایبی که دیده‌بان نشان می‌داد به هدفهای مورد نظر تیر اندازی می‌کردند.

تفنگ‌های 106 میلی متری دارای دو موضع به نام‌های سنگر حفاظتی و سکوی عملیاتی بود. سنگر حفاظتی در نقطه‌ای زیر خاکریز قرار داشت و در صورتی که یگان در معرض آتش شدید قرار می‌گرفت و یا این که 106 از موضع عملیاتی پایین می‌آمد در آن محل مخفی می‌شد.

سکوی عملیاتی شبیه یک سطح شیب دار بود و خودروی تفنگ 106 هنگامی که قصد تیر اندازی داشت روی آن مستقر می‌شد و تیر اندازی می‌کرد.

تا چند روز پس از استقرار همه چیز برایمان تازگی داشت و در این منطقه بیشترین خطری که ما را تهدید می‌کرد گلوله توپها و خمپاره‌های دشمن، مخصوصاً گلوله‌های خمپاره 60 بود و حدوداً یک هفته طول کشید تا ما صدای زوزه خمپاره را از توپ تشخیص دهیم.

با مرور زمان تجربه کردیم که گلوله‌ای که به طرف ما می‌آید تقریباً در چه فاصله‌ای از ما به زمین اصابت می‌کند و همچنین با گذشت زمان متوجه شدیم که



آموزشگاه گروهبانی / 41

عراقیها در ساعتی که هوا گرم بود از سنگ خارج نمی‌شدند و زحمت تیراندازی را به خود نمی‌دادند، و چون اکثر عملیات ما شبانه صورت می‌گرفت، آنان در اوایل و نیمه‌های شب به صورت ناگهانی اقدام به تیر اندازی می‌کردند، گاهی نیز دچار شک و توهم شده و با تمام امکانات دیوانه وار شروع به تیر اندازی می‌کردند. آنان به طور کلی از شب و حمله‌های شبانه ما می‌ترسیدند و می‌شود گفت که شبها واقعاً خواب نداشتند و نگهبانانشان به دلیل ترس شدید اطرف پست نگهبانی خود را به وسیله نارنجک هدف قرار می‌دادند. و پرتاب نارنجک دستی مقابل پست نگهبانی یعنی نهایت ترس یک نگهبان.

هر روز که می‌گذشت ما نسبت به اوضاع و احوال جبهه عادت می‌کردیم که گاه شهید و زخمی می‌دادیم گاه نیز از نیروی مقابل می‌کشتیم ولی اولین مجروحی را که گروهان ما در خط مقدم داد سرباز گل محمدی بود.

بعد از ایشان تقریباً هر هفته دو یا سه نفر شهید یا مجروح می‌شدند. اکثر افراد ما در این محل با خمپاره‌های 60 مجروح می‌شدند.

شبی با فرمانده گروهان، ستوان رستمی، در خلوت صحبت می‌کردیم. من به وی پیشنهاد دادم که اگر مانعی ندارد یک اقدام رزمی محدود، علیه دشمن انجام دهیم.

ایشان گفت: در حال حاضر مأموریت ما نگهداری خطوط پدافندی است و حفظ این جاده از هر اقدامی برای ما واجب‌تر است و فعلاً اجازه هیچ عملیاتی نداریم.

من گفتم: «لااقل می‌توانیم، مقابل خود را تا محل استقرار دشمن شناسایی کنیم.» وی موافقت کرد مشروط بر اینکه از ستاد گردان اجازه بگیرد و چند روز



بعد اعلام کرد: ستاد گردان اجازه دادند که شما بدون درگیری با دشمن اقدام به شناسایی مواضع آنها بکنید.

خبر خوشی بود! شب با تعدادی داوطلب به طرف دشمن حرکت کردیم و چون منطقه ناشناخته بود و خطر مین گذاری وجود داشت، با احتیاط برای شناسایی در فاصله بین نیروهای خودی تا دشمن حرکت کردیم.

در آن منطقه کانالهای زیادی وجود داشت و ما به جای اینکه به طرف دشمن پیش برویم، پس از طی حدود صد متر به طور اشتباه داخل یک کانال کشاورزی شدیم و به گمان اینکه این کانال به طرف دشمن می‌رود حرکت کردیم. حرکتمان بسیار کند و آهسته بود، زیرا نمی‌خواستیم به مینهای احتمالی برخورد کنیم ولی پس از طی مسافت 500 متر متوجه شدیم که متاسفانه در موازات خاکریز خودی حرکت می‌کردیم نه به طرف دشمن.

مجدداً به محل اولیه ورود به کانال برگشتیم و به گروهان مراجعه کردیم. سربازان همراه من گرچه می‌دانستند گشت ما موفق نبوده، ولی وقتی پیش فرمانده گروهان رسیدیم آنها پیش دستی کرده و با آب و تاب اعلام کردند که حدود 600 متر به طرف دشمن رفته و فقط 300 متر دیگر تا مواضع آنان فاصله داشتیم.

من که می‌دانستم چنین نبود از خود شرمسار شدم و مصلحت را در سکوت دیدم و خواستم هر چه سریعتر از سنگر فرماندهی خارج شوم که فرمانده گروهان شروع به تعریف و تمجید از من کرد و من بیشتر شرمنده شدم و هر چه خواستم حقیقت را بگویم، گویی دهانم قفل شده بود و نتوانستم سخنی بگویم.

شب بعد نیز دوباره برای ادامه‌ی شناسایی حرکت کردیم و گرچه اشتباه کمتری داشتیم، ولی حدود 400 متر جلو رفتیم. در شب سوم این مقدار را به 600



آموزشگاه گروهبانی / 43

متر رسانیدم ولی بیش از آن جرأت نکردیم به دشمن نزدیک شویم. در شب چهارم تمام توان خود را بکار گرفتیم تا خود را به میدان مین برسانیم یعنی به دویست متری سنگرها و خاکریز دشمن.

رسیدن به این نقطه کار بسیار دشواری بود و خدا می‌داند اگر شرمنده حرفهای فرمانده گروهان نبودم از خودم این قدر مایه نمی‌گذاشتم.

حدوداً یکی دو هفته بعد متوجه شدم برادران سپاه صبحهای زود که هوا هنوز تاریک است، خود را تا نزدیکهای میدان مین می‌رسانند و اقدام به شناسایی از مواضع دشمن می‌کنند و چون آفتاب صبح‌ها از طرف ما طلوع می‌کرد و نور در چشمان عراقیها می‌افتاد لذا آنان قادر به دیدن برادران سپاهی نمی‌شدند و برادران سپاه از فرصت استفاده کرده و محیط را کاملاً ارزیابی و مراجعه می‌کنند. گرچه کیفیت شناسایی در روز بهتر از شب بود لیکن خطر بیشتری در برداشت.

من نیز با اجازه از فرمانده گروهان، تصمیم گرفتم در اوایل یک روز صبح به طرف دشمن حرکت کنم. با نیروهای داوطلب و شجاعی که همراه داشتم به طرف دشمن حرکت کردیم ولی در فاصله 400 متری یک تک تیرانداز دشمن به طرف ما تیراندازی کرد.

پس از تحقیق متوجه شدیم که عراقیها از موضع قبلی خود جلوتر آمده و سنگری از بلوک و کیسه‌های شنی ساخته‌اند. این سنگر درست در سمت راست جاده و روی خاکریزی که قبلاً به موازات جاده کشیده شده و حدود 300 متر با ما فاصله داشت، به شکل محکمی بنا شده بود. از این سنگر به ما تیر اندازی می‌شد وقتی داشتیم سنگر تیرانداز عراقی را ارزیابی می‌کردیم ناگهان دومین گلوله نیز به طرف ما شلیک شد.



در بین من و عراقی یک تیر فلزی برق یا تلگراف وجود داشت که گلوله به آن اصابت کرد و اگر این مانع نبود کار من ساخته شده بود، لذا سریعاً عقب نشینی کردیم و با استفاده از کانال آب، خود را به خاکریزمان رسانده و شرح ما وقع را به اطلاع فرمانده گروهان رساندیم و گفتیم که اگر برای انهدام این مواضع کاری انجام ندهیم، احتمالاً در روزهای آینده تلفاتی خواهیم داشت.

فرمانده گروهان سؤال کرد نظر شما برای انهدام این سنگر چیست

گفتم: به وسیله تفنگهای 106

ایشان اجازه انهدام را صادر کردند و من پس از مشورت با همسنگریهایم که همگی از خدمه‌های تفنگ‌های 106 بودند، کار را به صبح روز بعد که عراقیها دید کافی نداشته باشند موقوف کردم و شبانه تفنگهای 106 را با «کالیبرهای 50» آنها هم محور کردیم و صبح زود از فرمانده گروهان خواستم بالای خاکریز بروم و ناظر اقدامات ما باشم.

دستور شلیک را دادم گلوله یکی از 106ها دقیقاً به هدف مورد نظر اصابت کرد و به خوبی مشاهده شد که دیده بانها به هوا پرتاب شد و سنگرش متلاشی گردید.

بلافاصله صدای تکبیر بچه‌ها بلند شد متعاقب آن آمبولانس‌های عراقی، شروع به تردد کردند.

مأموریت شناسایی همراه با نیروهای شهید چمران

ستوان ملکوتی که خود و نیروهایش با نیروهای شهید چمران همسایه بودند، بیشتر از ما با گروه آنها انس و الفت پیدا کرده بودند. یک روز به من گفت: «اگر دوست



آموزشگاه گروهبانی / 45

داشته باشید امشب من با بچه‌های شهید چمران از سمت راست جاده به شناسایی مواضع دشمن می‌روم شما هم می‌توانید با ما بیایید.» سریعاً جواب مثبت دادم و بعداً نیز از فرمانده گروهان اجازه گرفتم.

آنان مسیر گشتی ما را سمت راست جاده اعلام نمودند. فرصت خوبی بود تا یک شناسایی از سمت راست جاده داشته باشیم و خود را با روحیه و توانایی‌های نیروهای شهید چمران مقایسه و ارزیابی کنیم و هم از تجربه جنگی این نیروهای نام‌آور و مجاهد استفاده کنیم، لذا با هشت نفر یعنی دو نفر از نیروهای هواپرد و شش نفر از نیروهای شهید چمران شروع به حرکت کردیم. هنوز حدود 100 قدم از خاکریز خودی دور نشده بودیم که عراقیها با اجرای آتش سنگین به کوبیدن مواضع ما اقدام کردند و با وجود اینکه در یک لحظه همه نسبت به ادامه حرکتمان تردید پیدا کردیم، اما باز به حرکت خود ادامه دادیم و با پیمودن حدود 100 متر دیگر از زیر آتش سنگین خمپاره و توپهای دشمن فاصله گرفتیم و از امنیت بیشتری برخوردار شدیم.

سر گروه گشتی ما در آن شب یکی از نیروهای شجاع و دلاور شهید چمران به نام «جشن مریم» بود.

عراقیها آن شب آتش سنگینی به روی ما گشودند و در آن لحظه همه ما نگران بودیم که نکند عراقیها متوجه شده باشند و یا قصد حمله به ما را دارند. از این لحاظ رفتن ما به سوی آنان کار بسیار خطرناکی بود و هر لحظه بر نگرانی‌ام افزوده می‌شد ولی بچه‌های سردار چمران از روحیه بالایی برخوردار بودند و با خنده و نشاط طی طریق می‌کردند و من، به راستی به روحیه آنها غبطه می‌خوردم و آن



همه شجاعت باعث تعجبم شده بود. خوشبختانه پس از 20 دقیقه آتش عراقیها قطع شد و منطقه رزم آرامش خود را باز یافت.

ماه در بدر کامل بود و هوا نسبتاً روشن شده بود. ما پس از 500 متر راهپیمایی تا اندازه‌ای از خرابه‌های روستای مقابل (مه ناویه) دور شده و در حد وسط نیروهای خودی و دشمن قرار گرفته بودیم. پس از مدتی به موازات حرکتمان به کانالی برخورد کردیم که توسط عراقیها کنده شده بود. با وجود احتمال مین گذاری کانال وارد آن شدیم. عمق کانال به اندازه زانوهایمان بیشتر نبود. حدود 200 متر داخل آن حرکت کردیم تا در محدوده میدان مین و در 200 متری خط دشمن قرار گرفتیم.

متأسفانه نگرهبان دشمن متوجه حضورمان شد و با داد و فریاد او صدها عراقی روی خاکریزها صف کشیدند. آنها تمام امکانات خود اعم از مسلسل‌های دستی و تیربار و آرپی جی و تیر بارهای دوشکا را روی خاکریز آوردند. ما ناگزیر شدیم مقداری عقب نشینی کرده و خودمان را در جای مناسبتری از کانال مخفی کنیم. وقتی آنها شروع به تیراندازی دسته جمعی کردند، همه ما در کف کانال زمین گیر شدیم و ترس عجیبی به من دست داده و هیچ وقت به یاد ندارم چه در جنگ و چه در زندگی به این اندازه ترسیده باشم.

دیگر هیچ امیدی به زنده ماندنمان نبود، زیرا لحظه‌ای نبود که گلوله‌ای به همراه زوزه‌اش از کنار گوشمان عبور نکند. گلوله‌ها مرتب به اطراف می‌خورد و زمین به وسیله برخورد فشنگهای تیربار شیارشمار می‌شد. دود و گرد و خاک زیادی منطقه را فرا گرفته، غلظت بوی باروت و مهمات جنگی نفسمان را بریده بود و من هر لحظه احساس می‌کردم که عراقیها به سراغمان می‌آیند و اسیرمان خواهند کرد.



آموزشگاه گروهبانی / 47

در این حالت ترس و ناامیدی متوجه شدم که بچه‌های شهید چمران که در دویست متری دشمن بودند، مشغول مزاح و شوخی هستند.

شوخی!!، آن هم در منطقه‌ی دشمن که از حضور ما آگاه شده بود و بر همه ما تسلط و سیطره داشت. نه! این شوخی و شادی با هیچ یک از اصول و منطق رزم سازگاری نداشت.

لذا در آن لحظه بسیار کوشیدم و نهایت خویشتن داری را از خود نشان دادم تا حرف رکیکی به آنان نزنم، لیکن در دلم هر گونه بد و بیراه و حرف نامربوطی که می‌شد و جایز می‌دانستم نثارشان کردم. زیرا بسیار باعث تعجبم بود و می‌دانستم که آنان نیز مثل من نگران هستند لیکن نمی‌دانستم چگونه روحیه خود را شاد و سرزنده نگه داشته‌اند؟ به هر حال تا نیم ساعتی صدای شلیک و صفیر گلوله‌ها بی امان ادامه داشت و پس از آن آرام، آرام از حجم آتش کاسته شد و دوباره سکوت مطلق در آن دشت معروف آزادگان حکمفرما شد.

در این هنگام ما تصمیم گرفتیم از همان سویی که آمده بودیم برگردیم ولی من هر لحظه احساس می‌کردم چه بسا آتش دشمن دوباره شروع شود. لذا هر قدمی که بر می‌داشتم توأم با نگرانی و اضطراب بود که احساس کردم از سمت چپ کسی به ما نزدیک می‌شود. لذا همین که صدایی به گوشم رسید سریعاً اسلحه خود را از ضامن خارج کردم و روی رگبار گذاشتم و آماده شلیک شدم. دستم روی ماشه بود و مردد بودم که شلیک بکنم یا نه؟ خوشبختانه با بلند کردن صدایش متوجه شدم که همان «جشن مریم» است خدا را شکر کردم که ماشه را نچکاندم.



ما دیگر از محدوده دشمن خارج شده بودیم و من احساس کردم دوباره متولد شده‌ام؛ زیرا در فاصله صدمتری خط خود قرار داشتیم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره همه دور هم جمع شدیم و به گپ زدن پرداختیم.

وقتی بچه‌های شهید چمران وضعیت مسیر و اطلاعات کسب شده را با نشاط و شوخی تشریح می‌کردند از شجاعت و شهامت آنها لذت می‌بردم و از خدا می‌خواستم که شجاعتی این چنینی نصیبم گرداند و بعد از آن تا مدت‌ها وقتی که به آن شب فکر می‌کردم خود را بسیار حقیر و کوچک می‌دیدم؛ زیرا برای حضوری عاشقانه در جنگ رنج و مشقت فراوانی کشیده بودم. و حالا این روحیه ضعیف با راه صعبی که در پیش داشتم سازگاری نداشت لذا از خودم به خدا شکایت کردم و از او خواستم که این نگرانی و ترس، حجابی بین من و او نشود.

بعد هم به خودم گفتم: برادر! اگر می‌بینی آنان به این حد از تکامل رسیده‌اند اولاً آموزش دیده‌های آن شهید رشیدند. ثانیاً در یک سالی که از جنگ گذشته بارها و بارها در میدان جنگ در رویارویی با دشمن تجربه‌های زیادی را کسب کرده و شکست و پیروزیها دیده و اینک همچون آهن آبدیده شده‌اند و با این تفصیل نیازی نیست که من خود را با آنها مقایسه کنم.

خلاصه آن شب برایم شب عبرت‌آمیز و با ارزشی بود. بعدها هر وقت که در مأموریت و یا کشاکش نبرد بحران یا مشکلی برایم به وجود می‌آمد با صبر و شکیبایی آنها را پشت سر می‌گذاشتم و همچون آن برادران عزیز برای بالا بردن روحیه سربازانم از بذله‌گویی و حقیر شمردن دشمن غافل نمی‌شدم.

تعداد جمع ما هنگام استراحت 9 نفر بود و با وجود این که از این تعداد عملاً دو نفر همیشه مرخصی و یک نفر نیز یا در مأموریت و یا سر پست نگهبانی بود با



این حال شش نفر دیگر به زور داخل سنگر جا می‌شدیم؛ اما با همه کوچکی، محفل ما بسیار گرم و صمیمی بود و تا مادامی که در سنگر کنار یکدیگر بودیم به دلیل هم فکر بودنمان بسیار خوش می‌گذشت.

افراد همسنگر ما عبارت بودند از سربازان یدالله داسته، سید مهدی حسینی، گل احمد شکری، محمد رضا ریاحی، قاسم پیرزاده، سید محسن امین جعفری و چند سرباز دیگر. اما سرباز فرهاد قندهاری زاده با وجود این که از سربازان خدمه 106 نبود، به خاطر روحیه مذهبی همسنگر ما شد. ما پس از انجام فرایض دینی، بیشتر وقتها به شوخی و بذله گویی و تعریف خاطرات و انتقال تجربیات، تجزیه و تحلیل اوضاع جنگ، مطالعه و سایر موارد می‌گذرانیدیم و چون کارهای عقیدتی و فرهنگی نیز به ما واگذار شده بود بخشی از فعالیت ما در اموری، چون خواندن دعای کمیل و توسل و پخش پوسترهای تبلیغاتی بین افراد سنگرها و مصاحبه با سربازان در امور عقیدتی می‌گذشت.

استوار خوشنواز سر گروهبان گروهان، انسان بسیار زرنگ و زیرکی بود و تجربه کافی جهت ارزیابی و کنترل افراد با اعمال شیوه‌های ویژه داشت و افرادی را به صورت پنهانی مکلف کرده بود که در موارد گوناگونی از جمله در امور پرسنلی به وی اطلاعاتی بدهند و یکی از علل موفقیت او در همین ویژگی بود. وی برای کنترل بچه‌های حزب اللهی نیز از همین روش استفاده می‌کرد. چون لازم بود به افرادی که فعالیت سیاسی - فرهنگی می‌کردند، سوء ظن امنیتی داشته باشد؛ زیرا تیپ هواپرد تا آن تاریخ یکی دو ضربه سخت از گروهک‌ها خورده بود و ما متأسفانه آن روزها این سوءظن ایشان را درک نمی‌کردیم. به همین منظور سرباز (ح) را



تحت پوشش خدمه 106 به سنگر ما انتقال دادند تا اطلاعاتی از ما کسب کند این امر به زودی لو رفت و مادر امور محرمانه بدون او صحبت و تبادل نظر می‌کردیم.

آموزش برای خنثی سازی مین

یکی از روزها، پرسنل مهندسی تیپ، میدان مینی را که قبلاً متعلق به عراقیها بود و در پشت سر ما قرار داشت، شروع به پاکسازی کردند، من متوجه شدم و با دقت تمام پایم را جای پای آنها می‌گذاشتم که مبادا به مینی برخورد کنم. وقتی به نزدیک آنها رسیدم، ستوان محمد جعفر قصرالدشتی - مسئول آنان - با لحنی تند به من اعتراض کرد که به چه دلیل وارد محدوده میدان مین شده‌ام و من توضیح دادم که قصد مزاحمت ندارم فقط می‌خواهم خنثی سازی و برخورد با مین را از آنها یاد بگیرم.

ستوان عذر مرا نپذیرفت و مجدداً تأکید کرد که از آن محیط دور شوم. وقتی دیدم اصرارم بی فایده است در حال ترک محیط گفتم: «باید بدانید که برای من داشتن اطلاعات خنثی سازی مین از غذای روزانه واجب تر است، زیرا من هر از چندی شب یا روز به گشت شناسایی می‌روم و غیر ممکن است گرفتار میدان مین نشوم.» با وجود این توضیحات، ایشان گفتند: «این حرفها به ما ربطی ندارد، هر چه زودتر منطقه را ترک کن.» در حالیکه از میدان مین خارج می‌شدم، گفتم: «برادران! من توقع بیجایی از شما نداشتم و شما هم بی جهت این نیاز ضروری و حیاتی را از من دریغ کردید و اگر روزی بشنوید که من روی میدان مین دشمن جان داده‌ام از خود شرمگین و خجلت زده خواهید شد.»



آموزشگاه گروهبانی / 51

بعد از ظهر همین روز مسئول مهندسی که مردی میان سال و خوش چهره بود؛ نزد فرمانده گروهان، ستوان رستمی رفته و از من شکایت و گلّه کرده بود ولی فرمانده ضمن عذر خواهی و دلجویی، مراتب جدّیت و علاقه مندی مرا در فعالیت‌های رزمی به اطلاع وی رسانده و موضوع را فیصله داده بود.

صبح روز بعد، مسئول مهندسی خودش جلو سنگر من آمد و شروع به احوالپرسی کرد ولی من با سردی به او پاسخ دادم. آنگاه گفت: «گروهبان جوان! امروز هم ما به پاکسازی میدان مین می‌رویم، اگر علاقه مندی می‌توانی با ما بیایی. من شخصاً و به صورت عملی، خنثی سازی انواع مین را به شما آموزش می‌دهم.»

چهره من که تا این لحظه عبوس و اخمو بود، باز و خندان شد و بلافاصله او را در آغوش گرفته و صورتش را بوسیدم و از سخنان روز قبل عذر خواهی کردم. او نیز علاقه مرا به آموختن تحسین کرد. سپس از من جدا شد و به طرف میدان مین رفت و بعد از یک ساعت من نیز به آنها ملحق شدم.

در مدت یک ساعت با حوصله و دلسوزی تمام، آموزشهای خنثی سازی انواع مین را به من آموخت و وقتی عملاً قرار بود، مین دوم را با نظارت وی خنثی کنم، ناگهان آمربر فرمانده گروهان نزدیک محدوده میدان مین آمد و خطاب به من اظهار نمود که: از طرف گردان نامه‌ای آمده که باید به مأموریت آموزشی بروید. با تشکر از مسئول مهندسی، نزد فرمانده گروهان رفتم تا بیشتر از هدف وی اطلاع حاصل کنم. فرمانده گفت: یک دوره موشک زمین به زمین ضد تانک روسی قرار است در دزفول دایر شود از گروهان ما شما معرفی شده‌اید باید هر چه زودتر عازم شوید. وقتی فهمیدم که اعزام من قطعی و اجباری است وسایل خود را جمع و جور کردم و به مقصد ستاد تیپ مستقر در سوسنگرد حرکت کردم و به اتفاق 6 نفر دیگر با



یک ماشین نظامی عازم دزفول شدیم. قبل از سفر، سرهنگ حیدری فرمانده تیپ یادآوری کرد که دوره آموزشی موشک بسیار مهم است و از ما خواست حداکثر تلاش خود را برای فراگرفتن آن به کار گیریم.

همان روز به سمت دزفول حرکت کردیم و در مقابل پایگاه نیروی هوایی دزفول، بالاتر از بیمارستان در محدوده‌ای جنگل مانند که انبوهی از درختان اکالیپتوس در آن روییده بود، استقرار یافتیم و مشغول آموزش موشک «مالیوتکا» شدیم.

در مدت یک ماهی که مشغول آموزش بودیم بیشتر اوقاتمان صرف کار با «سیمیلاتور» موشک شد. پس از پایان دوره مجدداً به هوارد یگان خود مراجعه کردیم.

دلوریهای نیروهای شهید چمران

زمانی که فاصله بین دو نیروی ایران و عراق به کمتر از 1500 متر می‌رسید، خمپاره 60 بیشترین تلفات را از ما می‌گرفت. زیرا صدای خمپاره با اصابت آن چندان فاصله‌ای نداشت و افراد قبل از اینکه بتوانند با شنیدن صدای زوزه خمپاره جان پناهی برای خود بیابند در معرض اصابت ترکش و انفجار آن قرار می‌گرفتند و زخمی و مصدوم و یا شهید می‌شدند.

وقتی به گروهان رسیدم، متوجه شدم ستوان کوهپایه و گروهان محمدقلی امینی و عده‌ای از سربازان توسط خمپاره 60 مجروح شده و جهت مداوا از منطقه عملیاتی به بیمارستان اعزام گردیده‌اند.



آموزشگاه گروهبانی / 53

با ورود به گروهان ، یک تانک عراقی را مقابل مواضع خودمان مشاهده کردم که لوله توپش به طرف ما و تمام بدنه آن در مقابل عراقیها قرار داشت. از نحوه استقرار آن بسیار متعجب شدم زیرا فکر می‌کردم که زره پوش مذکور، پس از حمله به مواضع ما، هنگام عقب نشینی دشمن جامانده است، اما یکی از دوستان گفت: «این یکی از همان سه تانکی است که جلوتر از مواضع دشمن و خط اصلی عراقیها قرار داشت که ما آن را قبلاً با دوربین می‌دیدیم و تصور می‌کردیم که اسقاطی است ولی اکنون به وسیله یکی از نیروهای شهید چمران از عراقیها به غنیمت گرفته شده است.

با وجود این که تانک حدود دویست متر تا خط مقدم عراقیها فاصله داشت و آنها به راحتی می‌توانستند آن را از جلوی خاکریز خود تخلیه نمایند ولی جرأت و جسارت این اقدام را نداشتند و تنها به مین گذاری اطراف آن اکتفا کرده بودند، ولی دلاور مردان شهید چمران با شهامت وصف ناپذیری پس از پاک سازی مینهای اطراف ، آن را در مقابل دیدگان متعجب نیروهای ایرانی و عراقی و زیر آتش پر حجم ادوات سبک و سنگین عراقیها از حیطة اقتدار دشمن خارج کردند و به این منطقه که می‌بینی رساندند.

من چون قبلاً با افراد نیروهای شهید چمران به مأموریت شناسایی رفته و سلحشوری آنها را دیده بودم این اقدام متهورانه آنها برایم چندان حیرت‌انگیز نبود. اما وقتی متوجه شدم که راننده این افراد یک درجه دار پناهنده عراقی بوده، فوق العاده شگفت زده شدم که چگونه به او اعتماد کرده‌اند ، ولی به هر حال آن عراقی در عمل نشان داده بود که از عهده آزمون به خوبی برآمده است.



داستان این عراقی علاقه مند به نظام ما آدم را به یاد حرّ و حماسه عاشورا می‌انداخت.

خلاصه اقدام ایثارگرانه آن درجه دار عراقی مرا از نظر بینش سیاسی نسبت به عراقیها دگرگون کرد و با خود گفتم چه بسا برخی از آنان به دلایل عقاید شیعی که دارند جنگ علیه ما را به پشتیبانی و همراهی با ما تبدیل کنند.

و این اندیشه گاهی آنقدر مرا در خود فرو می‌برد که توسط صفیر خمپاره‌ها و توپها از اندیشه هایم جدا می‌شدم و می‌گفتم: حالا با آمدن یک عراقی که نمی‌شود استنتاج کلی کرد و از قدیم گفته‌اند که با یک گل بهار نمی‌شود. اما بعدها خداوند مرا در شرایطی قرار داد که بسیاری از نیروهای مسلح عراقی را که داوطلبانه می‌خواستند علیه بعثیها بجنگند، جذب و به طرف میدانهای جنگ اعزام نمایم.

عاشورا در روز عاشورا

عصر عاشورای سال 60 بود، زیر خاکریز و جلوی سنگرهایمان نشسته بودیم که عراق با خمپاره 120 میلی متری مبادرت به تیراندازی کرد ابتدا گلوله‌ها با توجه به صفیر و زوزه‌هایشان در فاصله دویست متری سنگرها به زمین اصابت کرد.

بچه‌ها تقریباً هوشیار شدند ولی هنگام شلیک دو گلوله آخری از طرف عراقیها صفیر گلوله اول اجازه شنیدن صدای گلوله دوم را نداد متأسفانه گلوله دوم درست در وسط عده‌ای از بچه‌ها که دور هم نشسته بودند روی زمین فرود آمد. بچه‌ها چون فرصت جان پناه گرفتن نداشتند فاجعه هولناکی به وقوع پیوست و آنها همه تکه تکه شدند و اعضای بدنشان در هوا پراکنده شد.



آموزشگاه گروهبانی / 55

ما که در دویست متری آنان بودیم، سریعاً خود را به صحنه رساندیم و متأسفانه شاهد بدن قطعه قطعه آن عزیزان و سلحشوران شدیم. اعضای بدن آنان را از فواصل دور و نزدیک جمع آوری کردیم ولی نمی‌دانستیم که هر کدام از این تکه‌ها مربوط به کیست؟

تا این زمان حادثه‌ای به این وحشتناکی نداشتیم. هر چه بود، زخمی و شهید شدن یک یا دو نفر بود، ولی این فاجعه برای همه ما دردناک بود و نمی‌توانستیم به راحتی آن را تحمل کنیم. لذا صدای گریه از سنگرها بلند شده بود و چون روز عاشورا بود، عقده دل‌هایمان نیز باز شده بود و صدای یاحسین یاحسین از هر گوشه و کنار به آسمان بلند بود، و تا یک هفته همه عزادار و ناراحت بودند و هیچ کس خنده بر لب نداشت.

تغییر منطقه مأموریت و اعزام به منطقه شوش و تنگ رقابیه

پس از مدتی، برابر دستور ستاد نیروی زمینی تیپ هوابرد، از منطقه خارج شد. تا ضمن استراحت و تجدید سازمان و آموزش مجدد، در حمله بعدی شرکت کند، زیرا چند یگان عمده هوابرد شیراز به همراه نیروهای شهید چمران از کیلومترها قبل از سوسنگرد نیروهای عراقی را سنگر به سنگر عقب رانده بودند و با توجه به این که در دشت آزادگان سه، چهار حمله پی در پی صورت گرفته بود، نیاز به باز سازی و تجدید سازمان وجود داشت؛ چون قرار بود در آینده از این منطقه حمله‌ای صورت بگیرد. لذا از انرژی و توانایی هوابرد نمی‌شد استفاده کرد و جابه جایی ما به همین دلیل صورت گرفت.



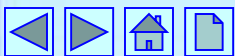
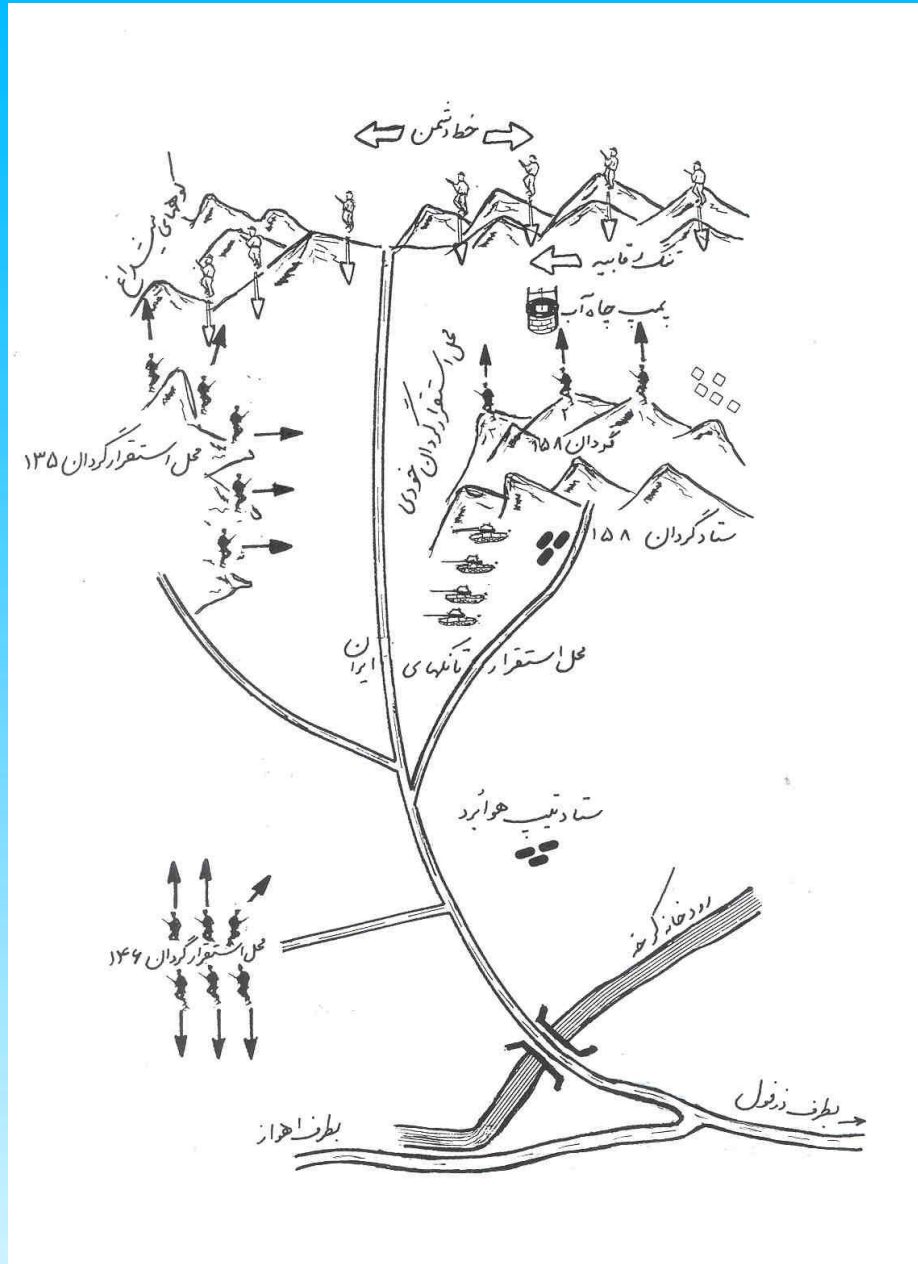
یگان تازه نفسی که قرار شد به جای ما منتقل شود، یکی از تیپ‌های لشکر قزوین بود و محل استقرارش در ارتفاعات میشداغ و روی رملهای مقابل ارتفاعات و تنگ رقابیه آن سوی کرانه رودخانه کرخه بود. پس از فراهم شدن مقدمات جابه‌جایی، از منطقه دشت آزادگان سوسنگرد خارج شدیم و از طرق جاده اهواز - دزفول با گذر از روستای عبدالخان وارد جاده خاکی شده و به طرف غرب، رفته و با عبور از روی پل شناور نظامی رودخانه کرخه در غرب شوش و در ارتفاعات کوههای میشداغ و رملهای شرقی این کوهها مستقر شدیم. (کروکی شماره 3).

در این منطقه گردان ما روی تپه‌های رملی، و گردان 135 روی ارتفاعات کوههای میشداغ مستقر شدند و دو گردان 146 و 126 نیز پشت سر ما جای گرفتند. بین دو گردانی که در خط مقدم مستقر شدیم بیش از 10 کیلومتر فاصله بود و در سمت راست گردان کیلومترها رمل بود و روی آنها نیروی خودی وجود نداشت. البته به ما گفته بودند که در سمت راست ما لشکر 21 حمزه مستقر است، و در سمت چپ ما برای گردان 135، نیز همین وضع حاکم بود.

محل استقرار گردان ما - گردان 158 - روی تپه‌های رملی بود و شکل و نقشه هندسی محیط استقرار آن شبیه مثلث بود به طوری که در رأس این مثلث گروهان یک، یعنی گروهان ما و در سمت چپ، گروهان 2 و در سمت راست، گروهان سوم و در قاعده آن ادوات رزمی گروهان ارکان شامل: دسته‌های موشک تاو، خمپاره اندازهای 120 و تفنگهای 106 به همراه پنج قبضه توپ 105 هوابرد قرار داشت. دو تانک 48-ام نیز که محل استقرارشان در 4 کیلومتری پشت سر ما بود مأمور گروهان ما شده بودند و ستاد فرماندهی گردان هم در پنج کیلومتری پشت سر ما قرار داشت. عراقیها در مقابل ما و در ارتفاعات رقابیه مستقر بودند و فاصله این



آموزشگاه گروهبانی / 57





ارتفاعات تا محل استقرار ما حدوداً شش کیلومتر بود و در سمت راست ارتفاعات رقابیه، دشت وسیعی قرار داشت و بعد از این دشت بر روی مجموعه ارتفاعات مقابل، «سایت‌های» چهار و پنج وجود داشت. در حد واسط ارتفاعات رقابیه و بلندی «سایتها» هیچ نیرویی وجود نداشت. این منطقه دشتی بسیار وسیع و لم یزرع و خالی از هر گونه جنبه بود.

آنهایی که با آب و هوای خوزستان آشنایی دارند می‌دانند که بارندگی در خوزستان زیاد است و خاک غیر رملی آن به گونه‌ای است که هنگام ریزش باران و خیس شدن، چسبندگی زیادی پیدا می‌کند و نه تنها نیروی موتور را از تحرک وادار می‌دارد، بلکه خود انسان نیز به سختی می‌تواند تردد کند. ولی منطقه رملی خاصیت چسبندگی ندارد و از این بابت تحرک در آن در زمستان راحت‌تر صورت می‌گیرد ولی در تابستان تردد در مناطق رملی نسبت به مناطق دیگر کندتر انجام می‌گیرد ماسه‌های روان، و گرد و خاک هوا گرمای شدید، واقعاً رزمندگان را به زحمت می‌اندازد.

محدوده استقرار جدید ما برای زمستان از نظر آب و هوا وضعیت خوبی داشت. اضافه بر آن ما حدود 6 کیلومتر با نیروهای دشمن فاصله داشتیم و به غیر از توپهای دور برد عراقیها، برد هیچ اسلحه‌ای از آنها به ما نمی‌رسید و در این منطقه به علت این که تلفات کمتری داشتیم، نسبتاً راحت‌تر بودیم.

شکل گسترش نیروهای گروهان در منطقه جدید، با توجه به عوارض زمین طوری بود که باید نیروهای دسته یکم در سمت راست و دست دوم در مرکز و در سمت چپ دسته سوم مأموریت دفاع از خطوط پدافندی را انجام می‌دادند. ضمناً محل سنگرهای استراحت کمی عقب‌تر و با فاصله از سنگرهای دیده بانی و رزمی



آموزشگاه گروهبانی / 59

در نظر گرفته شده بود. بعداً جلوتر از خاکریزی که در خط الرأس جغرافیایی قرار داشت، یک کانال سراسری در خط الرأس نظامی¹ به موازات خاکریز حفر نمودیم، تا نیروها در صورت ضرورت هم از روی خاکریز، مقابله به مثل نمایند و هم از کانال ذکر شده. ضمناً در داخل گروهان نیز از محل سنگرهای استراحت تا خطوط مقدم، کانالهای متعددی حفر گردید تا در زیر آتش احتمالی سهلتر به خاکریز و کانال دفاعی دسترسی پیدا کنیم.

سنگر فرمانده گروهان در ابتدای راه ورود به گروهان تعبیه شد و در عمیقترین قسمت گروهان سنگرهای استراحت دسته دوم و سوم و رسد 106 و سنگر تانک قرار داشت. محل سنگرهای دسته یکم کمی دورتر و در سمت راست گروهان بود و منطقه آن بلندتر از سایر نقاط مرکزی و سنگرهای استراحتی گروهان بود.

1 خط الرأس نظامی به اندازه قد یک انسان یا پایین تر از خط الرأس جغرافیایی قرار دارد .

شجاعان نبرد



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

فصل دوم

استقرار در محل جدید





استقرار در محل جدید

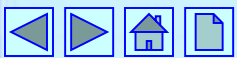
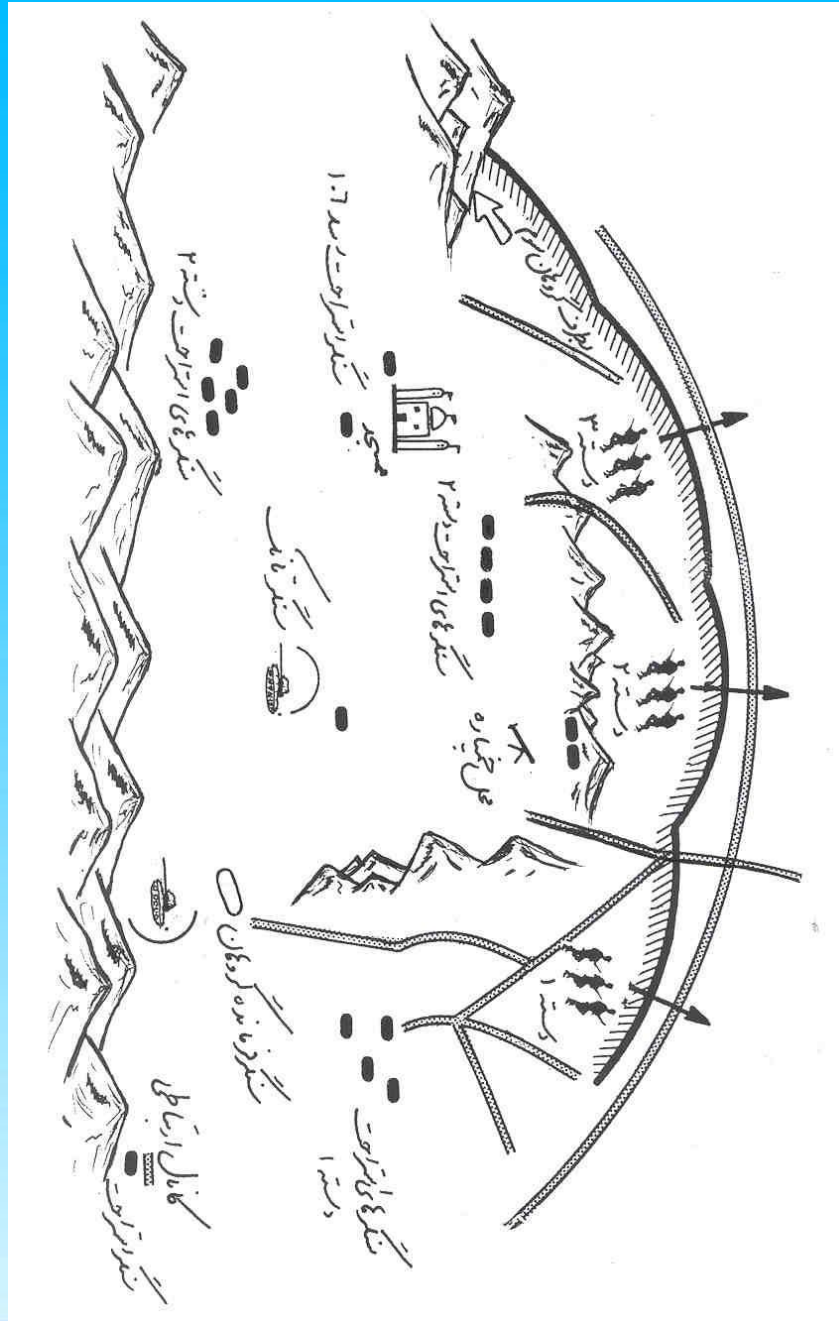
ما در ابتدای استقرارمان سنگری به مراتب وسیعتر از سنگر قبل ساختیم، طوری که همگی به راحتی در آن جا می‌گرفتیم. سپس در کنار آن، سنگر نسبتاً بزرگی جهت اقامه نماز و مراسم دعای کمیل و توسل تدارک دیدیم و نامش را هم مسجد گذاشتیم. (کروکی شماره 4)

اعضای اصلی این سنگر خدمه‌های 106 بودند ولی سربازان اسدا... سیفی و موسوی نیز گهگاهی به جمع ما اضافه می‌شدند و فرهاد نیز شبها پیش ما بود.

فعالیت‌های روزانه ما در بدو استقرار، پرداختن به مسائل آموزشی و تکمیل و حفر کانالهای ارتباطی و رزمی و نگهداری در خطوط دفاعی و سنگر نشینی و مصاحبت با دوستان و بازیهای ورزشی بود.

در این محل بارها با فرمانده گروهان در اموری چون مسائل سیاسی و ارزیابی پرسنل و مسائل نظامی و جنگ، به صورت خصوصی تبادل افکار می‌کردم و اصولاً فرمانده گروهان در همه زمینه‌ها با من مشورت می‌کرد.

از ویژگیهای او این بود که در کارها بسیار جدی و سخت کوش بود و اگر کسی علیه دشمن سهل انگاری می‌کرد و برای توجیه ناکامی خود دروغ می‌گفت، از او سخت رنجیده خاطر می‌شد و به شدت عکس العمل نشان می‌داد و بر عکس هر کس کوشا بود و مجاهدت می‌کرد تا امکان داشت از وی قدردانی به عمل می‌آورد.





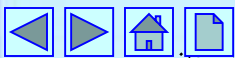
هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

استقرار در محل جدید / 65



عکس بالا از چپ به راست: ستوان ملکوتی، ستوان هوشنگ رستمی

عکس پایین از چپ به راست: گروهان بهروزی، گروهان کدیور، استوار داراب خوسوز





من از اینکه با جنگجوی مبارزی مثل او خدمت می‌کردم، بسیار خوشحال و راضی بودم زیرا هم از نظر نظامی فوق‌العاده با سواد بود و هم به خاطر علاقه‌ای که به من داشت از هر فرصتی برای انتقال اطلاعات و تجربیات خود به من استفاده می‌کرد. تا زمانی که رستمی این جنگجوی مبارز در گروهان ما بود من هیچ مشکلی نداشتم و ما به واقع یکدیگر را درک می‌کردیم.

پس از چند هفته استقرار در محل، از فرمانده گروهان تقاضای مرخصی کردم و قرار شد تا بازگشت نجفی از مرخصی، چند روزی را صبر کنم.

در همین زمان بود که، فرماندهی گروهان مرا به پاسگاه احضار کرد و اعلام نمود که درجه شما در دستور درج شده و شما از این به بعد می‌توانید درجه خود را بزنید و با گفتن تبریک مرا مرخص کرد.

اتفاقاً در همین ایام بود که از ستاد گردان هم دستور رسید هر گروهان باید مبادرت به شناسایی حد واسط نیروهای خودی و دشمن کند و من اولین نفری بودم که آمادگی خود را جهت رفتن به گشت اعلام نمودم.

فرمانده گروهان با رفتن من به تنهایی مخالفت کرد و قرار شد که هر شب به نوبت یک نفر افسر و یا درجه دار جهت شناسایی اعزام شوند.

در اولین شب، من موفق شدم، تا سه کیلومتری راه یعنی نصف مسیری را که تا آن طرف نقطه معروفی به نام تک خانه بود، شناسایی کنم. (داخل تک خانه یک چاه عمیق آب با موتور وجود داشت).

شبهای بعد نیز، ستوان کوهپایه، موفق شد سمت راست جبهه را در فاصله 1800 متری، روستایی به نام (سندان) را شناسایی کند.



استقرار در محل جدید / 67

صبح یکی از این روزها بود که فرمانده گروهان مرا احضار کرده برگه مرخصی امضا شده من را به من تحویل داد و پس از تشکر و قدردانی از تلاشهای من ابراز امیدواری کرد که روزهای خوشی در پیش داشته باشیم. با بچه‌ها خداحافظی کرده و از خوزستان به خراسان و سپس به در گز رفتم.

پس از 2 الی 3 روز استراحت به انجمن اسلامی ابوذر سر زدم و با دوستانم ملاقات کردم و در بعضی از جلسات آنها که با مسئولیت چند تن از معلمان از جمله معلم عزیزم به نام «رضا رضانی» برقرار می‌شد شرکت کردم.

رضا رضانی از استادان من در فعالیتهای سیاسی - مذهبی قبل و بعد از پیروزی انقلاب بود. شرکت من در این جلسات بیشتر برای تشویق دوستان برای پیوستن به جبهه بود و لذا بنا بر دستور حضرت امام (ره) که نیروهای مسلح را از دخالت در امور سیاسی منع کرده بودند، در موارد سیاسی دخالت نمی‌کردم و حضورم بیشتر جنبه عقیدتی و دینی داشت.

دوستان و خانواده من مرا تحت تاثیر خود قرار داده و باعث تقویت روحی من شدند و مرا با روحیه‌ای عالی و ممتاز دوباره روانه جبهه‌ها کردند.

در مراجعه متوجه شدم فرمانده گروهان به مرخصی رفته و ستوان کوهپایه نیز از گروهان و گردان منتقل گردیده است و گروهبانی به نام رضا چراغی پس از طی دوره طولانی مخابرات (کد - 051 مورش) به یگان ما انتقال یافته است.

او از دوستان دوره آموزشگاه من بود و من از این موضوع خوشحال شدم. اتفاقاً 3 نفر از دانش‌آموزان دوره بعد ما به نامهای صالحی، خادمی و کشاورز نیز به گروهان ما ملحق شدند و ما از نظر نیرو کاملاً تقویت شدیم.



در غیاب من عده زیادی از نیروهای کادر به نوبت جهت شناسایی از مواضع دشمن اعزام شده بودند. اما هیچ یک از آنان جلوتر از چهار دیواری، چاه و موتور آب نرفته بودند. با آمدن من قرار شد که دوباره جهت شناسایی از مواضع دشمن به اقدامات تازه‌ای دست بزنیم.

ولی قبل از اینکه هر اقدامی در این مورد صورت گیرد، از ستاد گردان دستور رسید که شناسایی‌ها فعلاً متوقف شده و بین دو نیروی عراق و ایران کانال عبور نفر کنده شود. یعنی هر گروهان می‌باید یک کانال عبور نفر با استفاده از تاریکی شب به طرف دشمن حفر کند.

با این دستور هر شب تعداد زیادی سرباز را از گروهان حرکت داده و نقطه‌ای را از کنار تک خانه انتخاب کردیم و پس از تامین نگهبانی برای آنها شروع به حفر کانال کردیم.

طول این کانال از محل تک خانه تا خطوط دفاعی دشمن باید 3 کیلومتر باشد تا ما بتوانیم در شب عملیات برای حمله از آن استفاده نماییم.

ایرانیها در چند عملیات قبلی از این روش استفاده کرده بودند و باز هم می‌خواستند از همین تجربه استفاده کنند.

هر شب به نوبت به کانال گنی می‌رفتیم و کار به صورت مستمر و رضایت بخش پیش می‌رفت. گروهان دوم به فرماندهی ستوان جان پناه در سمت راست منطقه، به حفر کانال مشغول بود. اگر اسرار کانال گنی تا شب حمله حفظ می‌شد، ما بدون شک می‌توانستیم به راحتی با کمترین تلفات بر دشمن پیروز شویم.



استقرار در محل جدید / 69

هنوز کانال کنی حدود 500 متر پیش نرفته بود که دستور از تیپ رسید کانال کنی فعلاً متوقف و نیروهای در خط، شروع به شناسایی خطوط پدافندی دشمن بنمایند.

مسئولیت گروهان در نبودن فرمانده، به طور موقت به استوار خوش نواز واگذار شده بود. وی مدیری توانمند و با وقار بود و به راحتی می‌توانست گروهان را اداره کند.

روزی که من از مرخصی مراجعه کردم نزد وی رفتم و برای ابراز حسن نیت خویش به ایشان گفتم: آماده همه نوع همکاری با شما هستم و هر نوع مأموریت رزمی و غیر رزمی را به من بدهید، با جان و دل قبول می‌کنم و اضافه کردم گر چه شما درجه دار هستید ولی در هر حال مسئولیت گروهان به عهده شماست و نمی‌خواهم از این جهت به موقعیت شما خدشه‌ای وارد شود.

استوار «خوش نواز» می‌دانست من صادقانه حرف می‌زنم ولی بیم داشت که به من مأموریت شناسایی، آن هم از تنگ رقابیه را که فوق العاده خطرناک بود واگذار نماید و گر چه از طرف گردان، دستور قطعی برای شناسایی رسیده بود ولی او از واگذاری مأموریت شناسایی به من تا مدت‌ها خودداری می‌کرد. بالاخره استوار خوش نواز روزی مرا احضار و به من ابلاغ کرد که مأموریت شناسایی از محدوده دشمن را به همراهی یکی از پرسنل قدیمی که به نظر او شایسته بود انجام دهم.

وی گفت: «مأموریت به مسئولیت شما باشد ولی فرد همراه شما را من تعیین می‌کنم. گفتم درست نیست با وجود افرادی ارشدتر در گشتی، نیروها با فرماندهی من به مأموریت اعزام شوند.



70 / رستاخیز عاشقان

استوار خوش نواز به ناچار کوتاه آمد و قرار شد افراد گشتی را خود من از میان افراد داوطلب انتخاب کنم و عازم مأموریت شوم منتها من دو روز برای آماده کردن افراد و دو شب برای به نتیجه رسیدن مأموریت وقت خواستم و او نیز قبول کرد و ابراز امیدواری نمود که بتوانم مأموریت را با موفقیت انجام دهم.



شهید استوار داراب خوش نواز

شجاعان نبرد



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

فصل سوم عملیات فتح المبین





مأموریت های شناسایی

همان لحظه‌ای که از وی جدا شدم با سربازان مختلفی تماس گرفتم و از میان داوطلبان حدود 20 نفر را برای انجام مأموریت ثبت نام کردم و از نیروی کادر هم از جوانی به نام صالحی که فردی شجاع بود، دعوت به همکاری نمودم. آنگاه همه را دور هم جمع کرده و پس از آزمایش آنها شش نفر از سربازان را به دلایل مختلف حذف کردم و به اتفاق 16 نفر آماده مأموریت شدیم.

روز بعد به استوار خوش نواز اطلاع دادم نیازی به وقت بیشتر جهت آماده کردن افراد گشتی برای مأموریت نیست و ما همین امشب عازم می‌شویم. وقتی استوار خوش نواز با ستاد گردان برای اعزام مأموریت گشتی ما صحبت کرد، متوجه شدم که دو نفر سرباز از مهندسی تیپ نیز باید برای شناسایی و خنثی سازی مینها با ما همراه باشند.

من با ستوان ملکوتی که افسری با سواد و خوش فکر و حزب‌اللهی و از نظر شجاعت کم نظیر بود در کلیه امور تبادل نظر می‌کردم. وقتی در رابطه با مأموریت گشتی با او مشورت کردم، احساس کردم او نیز علاقه‌مند است که در این مأموریت در کنار ما باشد. چون به وی اعتماد و علاقه فراوانی داشتم وقتی در مورد موفقیت و یا عدم موفقیت احتمالیمان بحث می‌کردیم هر دو به این نتیجه رسیدیم که هیچ فرقی بین من و او نیست و قرار شد در دو شب اول من برای رسیدن به



دشمن، تلاش لازم را انجام دهم و اگر نتوانستم، در کنار ایشان شناسایی از مواضع دشمن را ادامه دهیم.

با گذشت 24 ساعت کلیه نفرات انتخاب شدند و آمادگی لازم را جهت انجام مأموریت پیدا کردیم. و اکثر افراد از جمله سربازان سیفی، قندهاری زاده، ریاحی، پیرزاده، داسته، موسوی، یوسف صفری و گروهبان صالحی و دیگر افراد همه داوطلب و حزب اللهی بودند.

قطب نماچی که حساسترین مسئولیت را در جهت یابی درست مسیر گشتی در شب تاریک به عهده داشت، اسدالله سیفی بود. داسته را نیز معاون خود قرار دادم و «بی سیم چی» نیز یکی از پرسنل وظیفه شد.

با هماهنگی ای که با مخابرات گروهان صورت گرفت، کانالهای اصلی و فرعی انتخاب گردید و قرار بر این شد که پس از این که گشتی به مواضع دشمن نزدیک شد، تماس از طرف ما صورت بگیرد و مخابرات به علت اینکه هر نوع تماسش باعث هوشیاری دشمن می شود بدون اذن ما هیچ تماسی نداشته باشد.

قرار و مدارها بسته شد و ما از خط پدافندی عبور کرده به طرف دشمن حرکت کردیم، پس از مدتی دستور دادم گشتی تا 500 متری بعد از تک خانه و کانالهای حفر شده در این منطقه را به صورت عادی ولی توأم با احتیاط طی نماید.

پس از اینکه 3500 متر از مسیر را منظم و آرام طی کردیم. دستور توقف گشتی را صادر و سفارشهای لازم را ابلاغ کردم و سپس 10 دقیقه اجازه استراحت دادم و به بچه ها در حالی که استراحت می کردند تفهیم کردم که بعد از این حرکتان باید توأم با دقت و احتیاط کامل صورت گیرد خوشبختانه آنها نیز چون حساسیت مأموریت را به خوبی درک کرده بودند، تمام تلاش خود را به کار گرفتند.



عملیات فتح المبین / 75

از این به بعد ما هیچ شناختی از زمین و مسیر نداشتیم و نمی‌دانستیم که در طول مسیر، سنگر کمین دشمن وجود دارد یا نه؟ و یا نمی‌دانستیم که میدان مین دشمن از چه فاصله‌ای شروع می‌شود؟

متأسفانه تا این نقطه، مخابرات گروهان، تماسهای غیر ضروری زیادی با ما می‌گرفت و ما از طریق بی سیم به آنها تذکر دادیم که بعد از این تماسهای خود را به حداقل برسانند.

سپس یا علی گویان همه را جهت حرکت آماده کردم هر چه جلوتر می‌رفتیم، قدمها کندتر می‌شد ولی با توکل به خدا متوقف نمی‌شد و با اینکه چندین بار به مرکز مخابرات تذکر دادیم که تماس غیر ضروری با ما نداشته باشد لکن تذکرها موثر واقع نمی‌شد و هر پنج دقیقه مرتب از ما تقاضای اعلام وضعیت می‌کرد.

گرچه بی سیم‌چی ما نیز تلاش داشت که با صدای ضعیف جواب بدهد ولی باز هم صدا در محیط می‌پیچد و بر نگرانی ما می‌افزود. در فاصله 4000 متری آخرین چاره را در خاموش کردن بی سیم دیدم و متعاقب آن دستور دادم بی سیم را خاموش نمایند.

در همین لحظه بود که مقدار زیادی قوطی کنسرو و کمپوت عراقیها را که توسط آب باران و سیل به آن منطقه آورده شده بود دیدیم و با دقت فراوانی از میان آنها عبور کردیم.

هنوز 200 متری جلوتر نرفته بودیم که یکی از بچه‌ها خود را به من نزدیک کرده و با دوربین «دید در شب» نشانم داد که در فاصله صد متری، عراقیها در حال دور زدن و محاصره ما هستند. بلافاصله دستور توقف و گرفتن وضعیت دفاع دور تا



دور را صادر کردم و گشتی سریعاً اجرای دستور نمود و دوباره با دوربین به اطراف خود نگاه کردم، منطقه و اطرافمان مشکوک به نظر می‌رسید.

ضمناً دوربین «دید در روز» نیز به همراه داشتم دوباره با آن به مناطق مشکوک نگاه کردم. دوربین «دید در روز» در شبهای مهتابی بهتر از دوربین مادون قرمز «دید در شب» کارایی دارد. از همین رو با دقت به بررسی منطقه مشغول شدم و آنگاه متوجه شدم بوته‌هایی در دوردست قرار دارند و سرباز مورد نظر آنها را به جای دشمن در نظر گرفته و به خاطر همین دچار اشتباه شده است.

خدا می‌داند که اگر کمی شکیبایی از خود نشان نمی‌دادم، حتماً آن درختچه‌ها و بوته‌های گنار که به صورت آدم دیده می‌شدند، ما را وادار به بازگشت از مسیر مأموریت مان می‌کرد، اما چون من و همراهانم اراده کرده بودیم که مأموریت را تمام و کمال انجام دهیم و نظر به اینکه من در آن شب به یادگار ماندنی با نیروهای شهید چمران، آیین استقامت و بردباری را آموخته بودم، از خود خویشتن‌داری نشان داده و قبل از برگشت به کشف حقایق پرداختم. آنگاه بچه‌ها را از وضعیت دفاع دور تا دور خارج کرده و پس از جمع کردن آنان با کمی بذله‌گویی و شوخی با سرباز دوربین‌چی، به لطف خداوند به ادامه مسیر پرداختیم. بچه‌ها نیز که یک حادثه ناگهانی را پشت سر گذاشته بودند این بار سرزنده‌تر و با روحیه‌ای بهتر از قبل با قدمهای استوارتر به طرف دشمن حرکت کردند تا آنچه که خداوند مقرر کرده بود، نصیب فرماید.

گشتی به حرکت خود ادامه داد تا اینکه در فاصله 5200 متری به حاشیه یک کانال آب به عمق بیشتر از دو متر رسیدیم همه پس از کاوشگران مینها، وارد کانال مربوطه شده و با دقت از آن خارج شدیم و ادامه مسیر دادیم.



عملیات فتح المبین / 77

دیگر همه می‌دانستند که در محدوده زمینهای تصرف شده دشمن هستیم و در این نقطه دشمن کاملاً به پیرامون خود احاطه دارد و کوچکترین خطا ممکن است برایمان فاجعه به بار آورد. قدمها آهسته برداشته می‌شد و در آن لحظه بلندترین صداها، صدای نفس‌هایمان بود که در سینه حبس کرده بودیم. به علت ترس، بچه‌ها حداقل فاصله را با هم داشتند و همین طور به خاطر عدم برخورد با مینها، نیروهای تأمین، ناخودآگاه خود را به ستون نفرات نزدیک کرده بودند و با دقت کامل قدم بر می‌داشتند. همه مراقب و نگران دشمن و مینهای مسیر بودیم. در این حال من بچه‌های مهندسی کاوشگر مین را برای جلوگیری از حادثه انفجار به جلو اعزام کردم، یکی از نفرات از فاصله چند متری، اولین نوار میدان مین را مشاهده و بلافاصله با صدای نسبتاً بلند، خواهان توقف شد. سریعاً همه نفرات از جمله صالحی که به دو، سه متری میدان مین رسیده بود از حرکت باز ایستادند و اولین نوار میدان مین را که از نوع مینهای والمر بود مشاهده کردیم.

با برخورد به میدان مین، سریعاً به همه غیر از سه نفر از همراهان دستور دادم عقب رفته و وارد کانال آب شوند تا از خطرات احتمالی در امان باشند. سپس به آن سه نفر که یکی تفنگدار محافظ و دو نفر دیگر از سربازان مهندسی بود، دستور دادم که از یک نقطه وارد میدان مین شده و پس از کاوش و خنثی سازی آنها حتی الامکان عمق میدان مین را هم بر آورد نمایند.

سربازان مهندسی با مهارت و دقت و حوصله، اقدام به خنثی سازی مینهای مسیر خود کردند و پنج ردیف آنها را خنثی و اعلام کردند که تقریباً به وسط میدان مین رسیده‌اند و چون بیشتر از این نمی‌شد خودمان را به دشمن نزدیک کنیم، دستور توقف و بازگشت را دادم و به سربازان تأکید کردم برای پنهان کاری،



مینهای خنثی شده را سر جایشان قرار دهند و به عقب برگردند. دستور اجرا شد و سربازان یک عدد مین از نوع نواری و یک عدد مین ضد تانک را نیز به همراه خود آوردند و ما به جمع نفرات داخل کانال پیوستیم و پس از چند دقیقه با روحیه‌ای بالا و شاد و مسرور با حفظ نظم و ترتیب شروع به بازگشت کردیم و به سرعت از منطقه دشمن دور شدیم و پس از 45 دقیقه به تک خانه رسیدیم آنگاه دستور دادم که در این نقطه با گروهان تماس گرفته شود. پس از ارتباط، متوجه شدیم که همه مخصوصاً استوار خوش نواز از قطع ارتباط ما بسیار نگران شده بودند. وقتی خوش نواز از پشت بی‌سیم صدای مرا شنید اظهار نگرانی کرد و پرسید: «چقدر از مأموریت انجام شده؟» به ایشان گفتم: «تمام مأموریت را انجام داده‌ام و دیگر نیازی به اجرای مأموریت در شب بعد هم نیست.»

خوش نواز از سخنان من بسیار خوشحال شد و ما به مسیر خود ادامه دادیم و بعد از 45 دقیقه تقریباً ساعت 4 صبح به سنگرهای خودی رسیدیم. زمانی که به محوطه گروهان رسیدیم استوار خوش نواز به استقبال ما آمد و خوش آمد گفت و من متوجه شدم تا موقع برگشت ما بیدار مانده و از اینکه ارتباط ما از طریق بی‌سیم قطع شده بی‌قراری می‌کرده است.

استوار خوش نواز نشانه و مدرکی از موفقیت ما در این مأموریت خواست و بلافاصله سرباز مهندسی دو عدد والمرو و ضد تانک خنثی شده عراقی را به او نشان داد و او بی‌درنگ صورت من و بچه‌ها را تک تک بوسید و مجدداً تبریک گفت.

در این لحظه به غیر از استوار خوش نواز حدود پنج شش نفر از پرسنل کادر و عده زیادی از پرسنل وظیفه و یکی از درجه داران قدیمی ولی جوان نیز از راه رسیده بودند. آن گروهان بدون هیچ بررسی و تحقیق رو به استوار خوش نواز کرد



عملیات فتح المبین / 79

و با صدای بلند گفت: «سرگروه‌بان خواهشمندم فردا شب مرا به مأموریت شناسایی بفرستید. وقتی با موفقیت برگشتم می‌گویم که به چه علت می‌خواستم به این مأموریت بروم» و جمله آخرش را دوباره تکرار کرد و گفت: «بله می‌گویم که چرا به گشتی شناسایی می‌خواستم بروم»

استوار خوش نواز با وجود اینکه از قبل او را می‌شناخت ولی با احتیاط گفت: «این دشمن و این میدان، شما هم می‌توانی فردا لیاقت خود را ثابت کنی.»

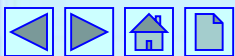
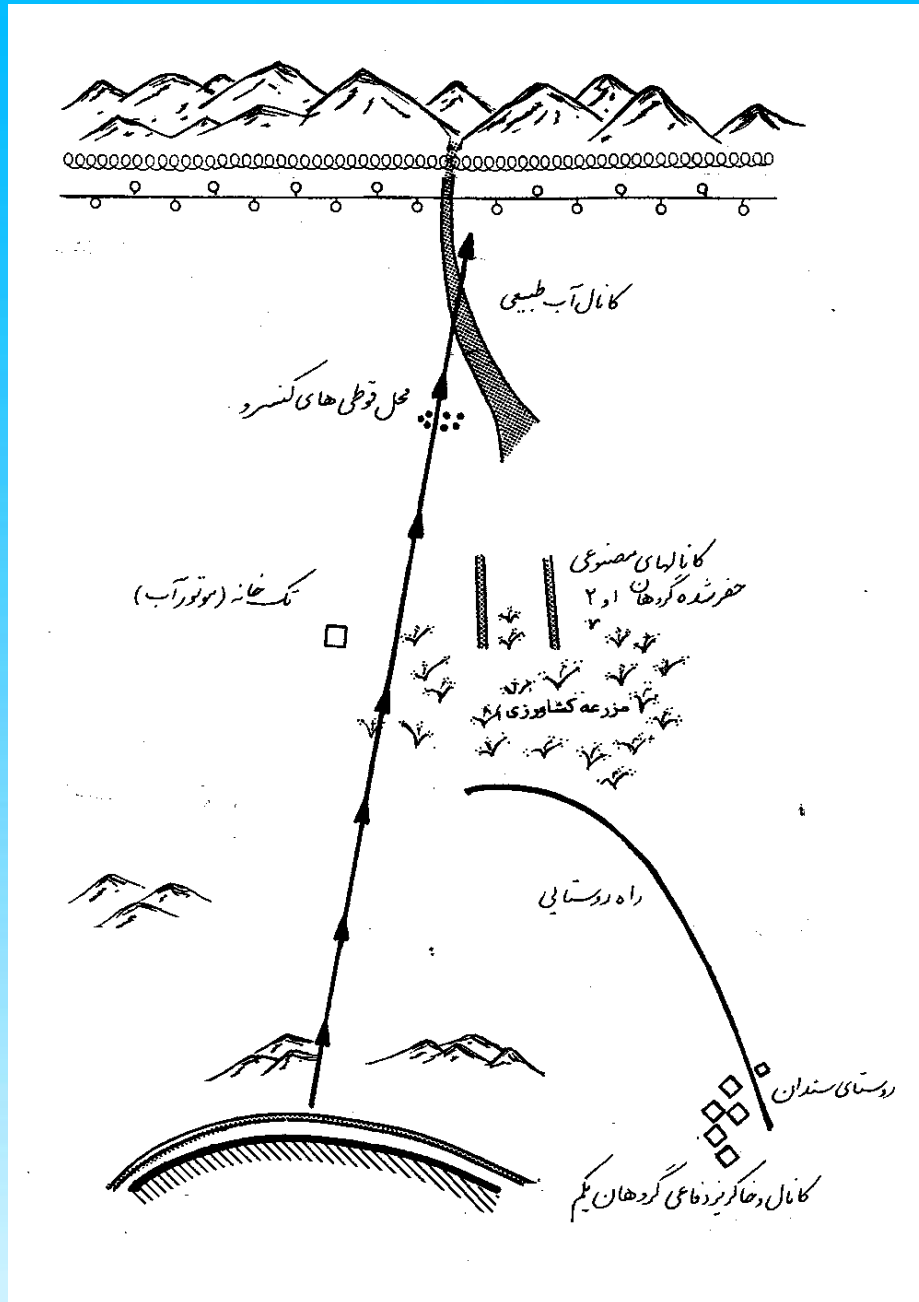
سپس دستی به پشت من زد و گفت: شما بروید استراحت کنید و فردا کروکی مسیر شناسایی را تهیه کنید و به من بدهید تا به گردان گزارش کنم. گفتم: هم اکنون می‌توانم این کار را انجام بدهم. گفت: نه خسته هستید بماند برای بعد. خواستم حرفی بزنم، اجازه صحبت نداد و گفت: «برو استراحت کن جوانمرد!» (کروکی شماره 5)

هر دو لبخند زنان و راضی از هم جدا شدیم. خدا می‌داند آن تمجید و تشکر مختصری را که از من کرد، هرگز از یاد نمی‌برم.

شب بعد آن گروه‌بان در حضور اکثر پرسنل کادر وظیفه به همراه تعدادی سرباز عازم مأموریت شناسایی شد. همه پیش بینی می‌کردیم که ایشان با استفاده از اطلاعات کسب شده و روحیه‌ای که از خود نشان می‌دهد موفق خواهد شد.

همچنین عده‌ای از بچه‌ها این طور تصوّر می‌کردند که حرکت داوطلبانه اخیر ایشان، برای رفتن به شناسایی صرفاً جهت رو کم کردن من صورت می‌گیرد و عده‌ای سعی می‌کردند، که موفقیتشان را از قبل بی‌اهمیت جلوه دهند.

با این اوصاف، حساسیت روانی به اعزام ایشان برای مأموریت شناسایی، کمتر از گشتی ما نبود، به هر حال، اوایل شب گشتی به فرماندهی او به طرف خطوط





دشمن حرکت کرد.

ساعت یک شب بود که از طریق مخابرات اعلام شد، گشتی با موفقیت به سنگرهای خودی نزدیک می‌شود همه در خط برای استقبال از گشتی حاضر شدیم هنوز 400 متر با ما فاصله داشتند و از دور هم صدایشان می‌آمد و هم نور سیگارشان مشخص بود.

خوش نواز با مشاهده اوضاع گفت: با این طمطراقی که دارند بعید می‌دانم موفق شده باشند و پس از چند لحظه با نزدیکتر شدن آنان گفت: آقای میرزائی! اگر اینها توانسته باشند، مأموریت را انجام دهند، بعید می‌دانم تا یک کیلومتر بعد از میدان مین نیروی عراقی وجود داشته باشد! زیرا با این سر و صداها دشمن باید متوجه می‌شد. مگر اینکه عراقیها روی میدان مینشان، خوابیده باشند! چند ثانیه بعد دوباره گفت یا اینکه داخل گوشه‌هایشان پنهان شده باشند!

با رسیدن آنها بلافاصله مشخص شد که کنترل افراد گشتی از دست فرمانده آنها خارج شده و سر و صداها مربوط به دعوای او و سربازان است. پس از اینکه خوش نواز همه را آرام کرد روبه ایشان نمود و گفت: دلیل موفقیت خود را که در بی‌سیم اعلام کردید، مطرح کنید، او دو عدد قوطی کنسرو را نشان داد و گفت: «ما موفق به کشف میدان فریبنده دشمن شدیم این هم آنها» عده‌ای از بچه‌ها که شب قبل همراه من در گشتی بودند و با کنجکاوی و حساسیت قضیه را گوش می‌کردند با شنیدن استدلال وی، با وجود اینکه از خوش نواز می‌ترسیدند، نتوانستند جلوی خنده خود را بگیرند. خوش نواز با عصبانیت از آنها سؤال کرد: «چقدر از مسیر را طی کردید تا به میدان "مین فریبنده" دشمن رسیدید؟»



او گفت: «5500 متر» استوار خوش نواز دیگر نتوانست خودش را کنترل کند بلافاصله گفت: «بلانسبت دیگران تو غلط کردی. شما در فاصله 4000 متری به قوطی‌های مربوطه که سیل در گذشته آنها را از طرف عراقیها وارد منطقه کرده بود رسیده‌اید. روز گذشته میرزایی این مسئله را در گزارش گشتی و کروکی مربوط به آن ذکر کرده بود مگر من به تو نگفتم گزارش و کروکی میرزایی را خوب مطالعه و بررسی کن. شما بیشتر از 4000 متر جرأت نکردید جلوتر بروید. حالا می‌گویی 5500 متر جلو رفته‌ام یعنی از گشتی شب قبل هم 1500 متر جلوتر رفتید؟»

استوار خوش نواز باز هم او را سرزنش کرد و ادامه داد: «اگر شما امشب وارد محدوده میدان مین دشمن می‌شدید، کار بزرگی انجام نداده بودید! چون دیشب این کار توسط افراد دیگری انجام شده بود. شما اطلاعات دقیق آن را در دست داشتید. با این صحبتها او دیگر حرفی برای گفتن نداشت سرش را پایین انداخت. در این لحظه سربازانی که همراه او به مأموریت شناسایی اعزام شده بودند، شروع به تایید صحبت‌های خوش نواز نمودند و همه ناموفق بودن مأموریت را به گردن فرماندهی که هدفش رو کم کردن من بود انداختند.

این مأموریت شناسایی که ما موفق به انجام آن شدیم از چند نظر نتیجه مثبت داشت :

1. مسیر شناسایی شده بعداً در عملیات فتح المبین یکی از محورهای عبور نیروهای ایران علیه عراق در ارتفاعات رقابیه گردید و معبر کانال طبیعی کشف شده آن، ما را در هنگام حمله به سهولت پشت مواضع عراق رساند. لذا از همان ابتدای شناسایی، مسؤلان حساب ویژه‌ای برای رخنه به مواضع دشمن از این محور باز کردند. خود من که بعداً مسئولیت یک دسته ادغامی 70 نفره را به عهده داشتم،



عملیات فتح المبین / 83

اولین کسی بودم که از طریق این کانال علیه دشمن وارد عمل شده و موفق به تسخیر سنگر هایشان شدم.

2. خود من به عنوان یک نیروی کیفی در یگان شناخته شدم و بعد از آن راحت تر می توانستم هم ابراز عقیده فرهنگی کنم و هم با تحویل گرفتن افراد بیشتر فعالیت رزمی موثرتری داشته باشم.

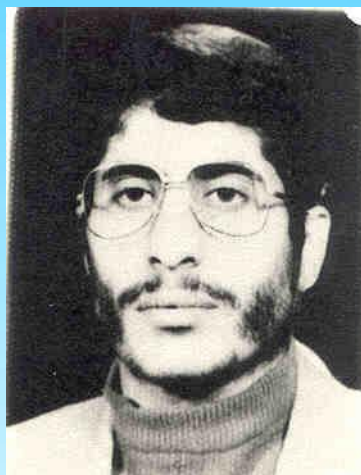
عصر یک روز پنجشنبه برادر کسایي مسئول عقیدتی سیاسی هوارد جهت بازدید به گروهان ما آمد. من و عده‌ای از بچه‌ها از ایشان خواستیم که شب مهمان محفل ما شده و دعای کمیل را به اتفاق بخوانیم او بدون اینکه عذر و بهانه‌ای بیاورد، قبول کرد. نماز مغرب و عشا را به امامت ایشان خواندیم و سپس در آن سنگر محقر ولی با صفا همراه عده‌ای از بچه‌های متدین و متعبد، دعای کمیل آغاز شد.

آن بزرگوار دعای کمیلی به یاد ماندنی برای ما خواند صدای ناله‌های «العفو العفو، والغوث الغوث» وی چنان با سوز از سینه‌اش بیرون می‌آمد که فقط از یک عاشق پاک باخته می‌شد توقع چنین سوزی را داشت. گریه‌های او شبیه شیون طفلی بود که مدتها از مادر جدا شده است و وقتی به مادرش می‌رسد از شدت بغض، نتواند گریه کند.

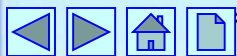
من به غیر از این جملات نمی‌توانم اوصاف دیگری از حال و وضعیت ملکوتی و روحانی برادر کسایي بیان کنم و آن شب بیشتر می‌خواستم دعای کمیل ادامه داشته باشد تا شاهد نحوه ارتباط يك عبد خالص، با پروردگارش باشم پس از قرائت دعای کمیل و صرف شام. آن عزیز بزرگوار شب را پیش ما ماند و از چگونگی



84 / رستاخیز عاشقان



عکس بالا از چپ به راست: شهید کسایی، تیمسار صیاد شیرازی، ستوان یوسفی



عکس پایین: شهید کسایی



ترور شدنش به دست منافقین و نگرانی عمیق آیت الله دستغیب از این موضوع و همچنین صحبت‌هایی که در امور مختلف جنگ با دکتر چمران داشته را بازگو کرد و شب را تا صبح پیش ما ماند و صبح زود به عقیدتی سیاسی تیپ مراجعه کرد.

تلختر از هندوانه ابوجهل

سرباز سید مهدی حسینی در مورخه 15/11/60 از خدمت مرخص شد. حسینی انسانی با سواد، خوش فکر، متدین و حزب اللهی بود و از نظر سنی هم از همه ما بزرگتر بود و همه ما از تجربه دو ساله خدمتش بسیار بهره بردیم. خدمتش که تمام شد، گرچه همه متأثر شدیم، اما خدا را شکر می‌کردیم که وی خدمت خود را با موفقیت و دلسوزی تمام، به پایان رسانده و با سرافرازی به کنار خانواده‌اش برمی‌گردد. بعد از مرخص شدن حسینی به پیشنهاد خودم یکی از سربازان نسبتاً قدیمی و متدین گروهان را به نام محمد باقر احمدزاده به جای حسینی به رسد تفنگ 106 انتقال دادند احمدزاده اهل ناحیه طلاب مشهد بود او لهجه شیرین و غلیظ خراسانی داشت و همین طور خیلی ساده و بی‌آلایش و از قد و قواره نسبتاً کوچکی برخوردار بود؛ اما همیشه تظاهر به قوی بودن و برتری فیزیکی به دیگران می‌کرد و دائماً با افراد از جمله اشخاصی که دو برابر جثه او بودند، مجادله و در قالب شوخی، آنها را تهدید می‌کرد. این نوع رفتارش هم حالت جدی داشت و حالت شوخی و بچه‌ها به خاطر این خصوصیاتش او را دوست می‌داشتند و گاهی نیز سر به سرش می‌گذاشتند. هر روز دامنه شوخی بچه‌ها با او زیادتر می‌شد و وقتی کار به



گرفتاری می‌رسید از من کمک می‌طلبیدند و من نیز ناچار می‌شدم از او حمایت نمایم و بچه‌ها به پاس احترامم نسبت به او کوتاه می‌آمدند.

روزی یکی از بچه‌ها (موسوی) از خارج وارد سنگر شد و گفت: آقای میرزایی از طرف فرماندهی شما را احضار کرده‌اند و من بلافاصله متوجه شدم که بچه‌ها نقشه کشیده‌اند که در غیاب من به حساب احمدی برسند لذا به آنها گفتم که نقشه شما را فهمیده‌ام و نمی‌روم. اما ناگهان سه چهار نفر از آنها بر سرم ریختند و چنان مهارم کردند که دیگر نتوانستم هیچ حرکتی بکنم. آنگاه به سراغ احمدی رفتند، و خدا می‌داند چقدر هندوانه ابوجهل به خورد او دادند! احمدی هر چه از من کمک خواست، نتوانستم کاری برایش انجام دهم. (هندوانه‌های ابوجهل تقریباً به اندازه یک پرتقال شبیه هندوانه است و روی رمل‌های مناطق جنوب می‌روید واقعاً اسم مناسبی برای آن گذاشته‌اند، زیرا تلخی آن را نمی‌شود با هیچ چیز دیگری مقایسه کرد) خلاصه بعد از خوراندن مقداری هندوانه به احمدی او و مرا رها کرده و هر کدام کناری نشستند. آن شب یکی از شبهای شاد و فراموش نشدنی ما بود، متأسفانه فردای آن شب اتفاقی افتاد که تلخی آن به مراتب بیشتر از هندوانه ابوجهل بود.

در داخل سنگر ما رسم بر این بود که هر کس به نوبت کارهای نظافت و شستشو را انجام می‌داد هرگاه نوبت نظافت به کسی می‌رسید آن روز او را شهردار صدا می‌کردند. شهردار شدن نیز در سنگر ما صفا و عالمی داشت. فردای همین شب که ما شوخی و شادی زیادی داشتیم، من شهردار سنگر شدم. در موقع نظافت من، بچه‌ها بیرون سنگر مشغول بازی فوتبال بودند که ناگهان عراق یک گلوله توپ سنگین شلیک کرد. توپ در دویست متری من و در اطراف محلی که بچه‌ها



مشغول بازی بودند، به زمین اصابت کرد. پس از چند لحظه سرباز موسوی خود را به در ورودی سنگر رساند و با صدای وحشت زده گفت: آقای میرزایی گفتم بله: گفت مگر نمی‌دانی چه اتفاقی افتاده است گفتم خیر! گفت: «همه بچه‌های سنگر شما مجروح و شهید شده‌اند.» پا برهنه دویدم وقتی خود را به بالای سر بچه‌ها رساندم دیدم تعدادی از آنها زخمی و تعداد زیادی شهید شده‌اند مجروحان از جمله یدالله داسته و گروهبان رعیت پیشه و سرباز احمدزاده (احمدی) و قاسم پیرزاده را از منطقه خارج می‌کردند. اما سه نفر دیگر از سربازان قطعه قطعه شده بودند و در این میان کسی که بدنش از همه سالمتر بود، محمد رضا ریاحی بود که سرو صورتش تقریباً سالم بود ولی دست و پاهایش قطع شده بود و سینه‌اش نیز مورد اصابت چند ترکش قرار گرفته بود. سریعاً کنارش نشستیم او را در آغوش گرفتیم.

یکی از سربازان بهداری ناامیدانه در تلاش بود تا جلوی خونریزی او را بگیرد ولی خودش می‌دانست که کار از کار گذشته و تلاشهایش دیگر بی‌مورد است. در حالی که پیکر غرق به خونش در آغوشم بود، شروع به لرزیدن کرد و من او را بیشتر به سینه خود فشردم. چشمهایش را به چشمان من دوخت و گفت: رحمان! مادرم. من در حالی که به چشمان او خیره شده بودم سرم را به علامت مثبت برایش تکان دادم. او مادرش را بسیار دوست داشت و خود را بیش از اندازه مدیون او می‌دانست. حق هم با او بود؛ وی راجع به مادرش چیزهای زیادی به من گفته بود. از جمله این که وقتی او نوجوان بوده پدرش را از دست می‌دهد. پس از فوت پدر، مادر املاک و خانواده‌اش را به خوبی اداره می‌کند و با وجود این که آن زن جوان از یک خانواده سرشناس بوده و می‌توانسته به راحتی ازدواج نماید، از این کار



اجتناب کرده و به پرورش فرزندان اکتفا می‌کند. او به من گفت: زمانی که من به سن سربازی رسیدم، مادرم با وجود خطرات جنگ مرا تشویق به حضور در جنگ کرد و دائم سفارش می‌کرد که برای مملکت با رشادت و جوانمردانه خدمت کن. ریاحی بارها ابراز امیدواری می‌کرد که پس از پایان خدمت هر چه زودتر نزد مادرش برگردد. زیرا یک دستگاه ساختمان برای او و عروس مورد نظرش (در شهرستان گرمسار) آماده کرده است و روز شماری می‌کند شاهد مراسم عروسی او باشد.

با شدت گرفتن تشنج ریاحی او را بیشتر به سینه و آغوش خود فشردم. وقتی مقداری از تشنج وی آرام گرفت، نگاهش را از من دور کرد و به سوی قبله نظر دوخت و آرام آرام اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد. آنگاه سر و صورتش را به سوی قبله برگرداند و همچنان لبانش را می‌جنباند و ذکر می‌گفت. تا این که مجدداً تشنج شدت گرفت و به خاطر خونریزی زیاد صورتش سفید و سفیدتر می‌شد و در حالی که چشم از چشمان من بر نمی‌داشت، ناگهان پلکهایش توان خود را از دست داد و آهسته آهسته مژه‌هایش از بالا به پایین به هم نزدیک و نزدیکتر شدند. من تمام تلاشم بر این بود که تا جان در بدن داشت، صدایم را برای ناله بلند نکنم گرچه اشک از چشمانم سرازیر بود.

دیگر به جز صدای نفس چند سربازی که دور تا دور ما حلقه زده و ناظر صحنه بودند، صدایی شنیده نمی‌شد. و من هر لحظه، خون گرم ریاحی را که از بدنش خارج می‌شد احساس می‌کردم سپس چشمانش به آرامی بسته شد و من متوجه شدم، ریاحی، آن حبیب و عزیز سنگر ما به جمع شقایقها و آلاله‌های سرخ پیوست.



عملیات فتح المبین / 89

سرش را آرام روی زانوهایم قرار دادم و بلند بلند شروع به شیون و ناله کردم. به طوری که تا فاصله زیادی صدای من شنیده می‌شد. زیرا هم برای آن جوان برومند، شجاع، پاک و متدین و داوطلب برای هر نوع مأموریت خطرناک دلم می‌سوخت و هم برای مادر بزرگوار و مظلومش زیرا این زن پاکدامن تنها پسر و مونس و یادگار همسرش را نیز از دست داده بود.

آه! خدایا این حبیب سنگر ما و حبیب چنان مادری به شهادت رسیدی؟ بچه‌ها وقتی بی‌طاقتی مرا دیدند به ناچار به زور متوسل شدند و مرا دور ساخته و جنازه‌ها را جمع و به عقب منتقل نمودند.

بعداً شنیدم در بیمارستان، گروه‌بان رعیت پیشه نیز به شهادت می‌رسد. اما بقیه از جمله یدالله داسته، قاسم پیرزاده و محمد باقر احمد زاده پس از مداوا به منطقه مراجعه کردند. دیگر در محفل ما از آن دوستان صمیمی خبری نبود و سنگر ما به سنگر حُزن و اندوه تبدیل شده بود. از افراد قدیمی من و شکری و محسن امین جعفری باقی مانده بودیم و پس از چند روز تعدادی سرباز جدید به جای افرادی که مجروح و به شهادت رسیده بودند به ما ملحق شدند، ولی تا مدتها غم و ماتم از دست دادن دوستان، من و سایر افراد گروهان را عزادار کرده بود.

به اسارت در آمدن یک عراقی

پس از چند روز فرمانده گروهان - ستوان رستمی - از مرخصی آمد. او ضمن ابراز تسلیت راجع به شهادت و مجروحیت سربازان و همسنگرانم از من به خاطر رخنه کردن به موانع سد کننده دشمن تشکر کرد.

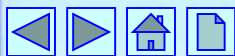


هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

90 / رستاخیز عاشقان



عکس بالا از چپ به راست : شهید محسن امین جعفری، سرباز قاسم پیرزاده،
شهید احمد زاده



عکس پایین نفر سمت راست: شهید محمد رضا ریاحی



عملیات فتح المبین / 91

آنگاه به منظور قدردانی از اقداماتم در مورد گشتی شناسایی به من وعده مرخصی تشویقی داد و قبل از رفتن به مرخصی از من تقاضا نمود که او و عده‌ای از نیروی کادر را برای بازدید از خطوط پدافندی و میدان مین دشمن جهت شناسایی به جلو ببریم من نیز قبول کردم و در یکی از شبها همراه وی و چند نفر از پرسنل کادر تا میدان مین دشمن رفته و پس از رؤیت مناطق مورد نظر و کانال آب طبیعی موجود در آن منطقه، همه را سالم به گروهان بازگرداندم.

در این شب اسدالله سیفی قطب نماچی و جلودار گشت بود و ستوان رستمی در این شناسایی متوجه اهمیت مسیر برای شب حمله شد و مجدداً از من قدردانی کرد. او معتقد بود که اگر در نبرد آینده از آن کانال استفاده شود هم باعث سرعت در چیرگی و هم باعث نجات جان صدها و بلکه هزاران نفر از رزمندگان ما خواهد گردید. در یکی از همین شبها عده‌ای از عراقیها جهت شناسایی از خطوط ما، خود

راهش را گم کرده و در منطقه سرگردان شده بود. اوایل صبح، نزدیک یکی از سنگرهای نگهبانی ما قرار گرفته و به تصور اینکه دیده‌بان او را مشاهده کرده وارد کانال شده و زیر پوش سفید خود را در آورده و به علامت تسلیم آن را تکان می‌دهد. دیده‌بان متوجه شده و او را به اسارت در می‌آورد. در این لحظه فرمانده گروهان مرا صدا زد وقتی به سنگرش رسیدم، عراقی اسیر شده را مشاهده کردم. او تقریباً قدی بلند و بر خلاف انتظار چهره‌ای سفید و موهای بوری داشت و به زبان انگلیسی نیز می‌توانست صحبت کند در حضور فرمانده گروهان و تعداد زیادی سرباز از او سؤال کردم که چندمین بار است که جهت شناسایی از مواضع ما به مأموریت اعزام شده عراقی جواب داد: دو بار. می‌دانستم دروغ می‌گوید.



لکن برای اینکه بتوانم روحیه بچه‌ها را بالا ببرم گفتم: «بفرمایید! این هم دشمن متجاوز. دو شب به گشتی آمده‌اند واز شدت ترس و ناشی‌گری یکی از افراد خود را جا گذاشته‌اند.» و متعاقب آن گفتم: اینها مرد میدان نبرد نیستند، زیرا بدون درگیری، از شدت ترس نفرات خود را جا گذاشته‌اند. باید گفت: یا اینها سواد نظامی و رزمی ندارند و یا به علت نداشتن انگیزه به شدت می‌ترسند و یا از هر دو خصلت که دور از سربازان شجاع و دلیر ما می‌باشد برخوردارند، سپس با صدای بلند گفتم: «در آینده نزدیک همه اینها را نه با تفنگ بلکه با جارو از این سرزمین بیرون خواهیم کرد.»

صحبتهای من که متناسب حال و هوای صحنه بود روحیه بچه‌ها را بالا برد و همه شادی‌کنان تکبیر جانانه‌ای سر دادند. رستمی نیز پس از من چند جمله آتشین بیان کرده که بچه‌ها به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند.

ورود نیروهای بسیج و سپاه جهت حمله

اواخر بهمن ماه سال 60 بود که نیروهای سپاه به فرماندهی یکی از نفرات سپاهی به نام "گردانی" که اهل اصفهان بود در پشت گروهان ما استقرار یافت. برادر گردانی معاونی به نام برادر میرزایی داشت.

پس از چند روز استقرار در منطقه شروع به فعالیت و اعزام نیروهای عملیاتی جهت شناسایی از مواضع دشمن کردند. ورود این گردان از نیروهای سپاهی و مردمی به منطقه رزمی نشاندهنده عملیات جنگی در آینده نزدیک بود.



عملیات فتح المبین / 93

پس از اینکه این گردان سپاهی نتوانست خودش اقدام مؤثری در جهت شناسایی از مواضع دشمن بکند، از گردان ما تقاضای مساعدت کرد و گردان به من مأموریت داد تا افراد گشت برادران سپاهی را برای شناسایی از مواضع دشمن یاری نمایم.

یک گشتی به استعداد 12 نفر از نیروهای هوابرد و سپاهی به فرماندهی من و معاونت برادر میرزایی با هم ادغام و به مأموریت مورد نظر اعزام شدیم. در این مأموریت فرهاد قندهاری زاده، موسوی، یوسف صفری، اسدالله سیفی همراه من بودند که سیفی باز هم جلودار و قطب نماچی ما شده بود.

ما پس از انجام عملیات شناسایی مجدداً سالم به پایگاه خود مراجعه کردیم. برادران سپاهی در این شب به خاطر این که صادقانه تجربیات و اطلاعاتم را در صحنه‌های مأموریت در اختیارشان قرار دادم از من تشکر و قدردانی کردند.

دو شب بعد من مطلع شدم، بچه‌های سپاهی خودشان به مأموریت شناسایی رفته‌اند، اما به علت نداشتن تجربه کافی و بی‌احتیاطی دو نفر از آنها روی مین رفته و به شدت مجروح و به احتمال زیاد شهید شدند و جنازه‌های آنان در میدان مین دشمن باقی مانده و بقیه به یگان مراجعه کرده‌اند.

دستور داده شد که مجدداً آنها را با احتیاط کامل به مواضع دشمن نزدیک و جنازه‌ها را از میدان مین دشمن، به عقب منتقل کنیم. من می‌دانستم، مسئولان ستاد فرماندهی گردان کاملاً به خطرات این مأموریت واقف هستند و از اینکه چنین دستوری داده بودند مات و متحیر بودم.

لذا بلافاصله به فرمانده گروهان که انتقال دهنده دستور گردان بود، گفتم:
«درست است که من در تمام مأموریت های خطرناک داوطلب می‌شوم اما اگر



کسی فکر می‌کند که من قصدم از داوطلب شدن خودکشی است اشتباه کرده است. «

فرمانده گروهان - ستوان رستمی - که او نیز بسیار نگران این مأموریت بود نارضایتی من را به ستاد گردان اعلام کرد، ولی از ستاد گردان مجدداً دستور داده شد که میرزایی "باید" به اتفاق استوار شیرازی که تازه به گروهان ما منتقل شده بود مأموریت را انجام بدهد.

و به فرمانده گروهان گفته بودند که به میرزایی بگویند به علت عملیات بزرگی که در آینده در پیش است، تکلیف شرعی دارد که جنازه‌ها را به عقب برگرداند.

وقتی من کلمه تکلیف شرعی را شنیدم، مقاومت‌م در هم شکست و بلافاصله به فرمانده گروهان گفتم: اگر این طور است با جان و دل قبول می‌کنم. منتها از فرمانده گروهان خواستم که اجازه دهد استوار شیرازی از اعزام به این مأموریت معاف گردد. زیرا او دارای عائله زیادی بود و از طرفی خودم نیز به راحتی می‌توانستم بچه‌های سپاه را مساعدت کنم. پیشنهاد من قبول شد و استوار شیرازی را از مأموریت معاف نمودند.

در این مأموریت من نگران بودم که دشمن در طول روز متوجه جنازه‌ها شود و برای به دام انداختن ما به کمین نشست‌ه باشد و برای این فکر خود دلیل نیز داشتم، زیرا برادران سپاهی معتقد بودند پس از اینکه افراد فوق روی مین رفته‌اند، نگهبانان عراقی متوجه شده و به روی میدان مین اجرای آتش کرده‌اند.

خلاصه هنوز هوا تاریک نشده بود که از خط خودی عبور کرده و عازم مأموریت خطرناک آوردن جنازه‌های شهدا شدیم. در طول مسیر من قطب نماچی شدم. چون تمام استعداد گشتی، به غیر از من، همه از نیروهای سپاهی و بسیجی بود.



برادر میرزایی که فامیلش با من یکی بود فرمانده گشتی شد. من قبل از حرکت در حضور فرمانده یگان سپاه (برادر گردانی) از آنها قول گرفتم که در طول مسیر به پیشنهادها و هشدارهای من ترتیب اثر بدهند.

برادر گردانی نیز از همه قول گرفت که از تجربه من استفاده کرده و به تذکراتم کاملاً توجه داشته باشند، آنگاه تا نزدیکیهای مواضع دشمن به سرعت حرکت کردیم که اگر احیاناً قصد کمین داشته باشد ما نسبت به او جلو افتاده و او نتواند به موقع اجرای کمین کند، اما وقتی در طول مسیر به تک خانه رسیدیم، چون محل مناسبی برای اجرای کمین بود از برادر میرزایی تقاضا کردم که توسط دو نفر پیرامون تک خانه را کاوش نماید، تا پس از اطمینان از خالی بودن دشمن از آن محل عبور نماییم. برادر میرزایی چند بار کلمه نترس و نگران نباش، چیزی نیست را به زبان آورد و من سریعاً نسبت به او اعتراض کردم و در حضور دیگران به ایشان گفتم «اقدامات احتیاط‌آمیز در این مأموریت خطرناک شرط عقل است نه دلیل ترس» و با یادآوری قولی که به من داده بودند اضافه نمودم: «اگر محدوده مورد نظر شناسایی نشود از جای خود تکان نمی‌خورم. دیگران نیز همراهی کردند و او را وادار نمودند. که پیشنهادهای مرا بپذیرد. او از شدت ناراحتی تنها به شناسایی تک خانه رفت. هنگامی که از ما جدا شد، من به بچه‌ها گفتم: «حالا برمی‌گردد و چیزی در مورد اثبات حرفهای قبلی خود می‌زند.» و دقیقاً همین طور هم شد وقتی برگشت، گفت: «نگفتم نترسید چیزی نیست من گشتم هیچ کس نبود.» من گفتم چون این نقطه در وسط نیروهای ما و عراق است، حتی اگر قصد کمین را هم در این نقطه داشته باشند، نباید سرعت عملشان از ما بیشتر باشد. زیرا ما تا این لحظه فرصتی را از دست نداده‌ایم. اما امشب علاوه بر سرعت عمل، احتیاط و منطق نیز



ضروری است. چون در این مأموریت همه ما با جانمان بازی می‌کنیم. سپس گفتم: «نباید وقت را از دست بدهیم و باید از نظر سرعت عمل نیز ابتکار با ما باشد»

مجدداً با امید به الطاف خداوند حرکت کردیم و پس از محدوده تک خانه تا پنج هزار متری با سرعت حرکت کردیم و سپس با احتیاط خود را به کانال آب طبیعی و بعد از آن به میدان مین دشمن رساندیم.

با وجود این که در گشتی قبلی که برای انتقال تجربیات صورت گرفت، یک بار با برادر میرزایی به این نقطه آمده بودیم ولی در ارزیابی ما معلوم شد که آنها کانال آب طبیعی موجود در منطقه را در شب قبل ندیده و حداقل دویست متر به سمت چپ منحرف شده‌اند. من نوار مین را به دو نفر تخریب چی و برادر میرزایی نشان دادم و قرار شد آنها حداکثر 500 متر به سمت چپ میدان مین حرکت کرده و برای پیدا کردن جنازه شهدا اقدام کنند.

تخریب چی‌های سپاه شروع به کاوش کردند، برادر میرزایی با یک نفر مسلح دیگر در کنار کاوشگران حرکت می‌کرد و بنا بر پیشنهاد من مابقی افراد گشت صدمتر دورتر از میدان مین در کنار کانال زمین گیر شدند. من نیز در فاصله بیست متری، ناظر کار آنها بودم و در امتداد آنها به طرف چپ حرکت می‌کردم. پس از حدود ده دقیقه مشاهده کردم که یک نفر خنده کنان به من نزدیک می‌شود.

فاصله‌اش که کمتر شد متوجه شدم برادر میرزایی است. ابتدا فکر کردم که جنازه‌ها پیدا شده است. ولی وقتی او گفت، «خیر» با صدای ضعیف پرسیدم: «پس چرا می‌خندی؟» گفت: «پایم به یک مین اصابت کرد ولی مین عمل نکرد.» گفتم: «خنده شما فقط به خاطر همین بود؟» چون فهمید عصبانی شدم جوابم را نداد. گفتم: «مرد حسابی با این بی‌احتیاطی و صدای خنده شما ممکن است نگهبانهای



عملیات فتح المبین / 97

دشمن هوشیار شوند و اگر دشمن متوجه حضور ما شود می‌دانی چه بلایی بر سر ما می‌آید؟»

فقط آن عده از رزمندگانی که در گشتی شناسایی‌های طولانی، آن هم از موانع سد کننده دشمن با نگهبانان هوشیار، شرکت کرده باشند می‌دانند این گونه خطاها چقدر خطرناک و غیر قابل توجیه است. لذا او را کمی سرزنش کردم و با حالتی قهرآمیز از او جدا شدم و گفتم: من می‌روم پیش بچه‌هایی که در کنار کانال زمین گیر شده‌اند. شما هر وقت کارت‌تان تمام شد به ما ملحق شوید، تا به پایگاه مراجعه کنیم. عملکرد آن برادر در روی میدان مین مرا به وحشت انداخت و مرتب خدا خدا می‌کردم که اتفاق دیگری پیش نیاید زیرا اگر دشمن متوجه می‌شد عده زیادی از ما در آن محل به شهادت می‌رسیدیم.

پس از یک ساعت هر چهار نفر برگشتند و گفتند، تمام توان خود را جهت پیدا کردن جنازه‌ها به کار گرفته‌اند اما از یافتن آنان ناامید شده‌اند. بلافاصله پیشنهاد بازگشت دادم و پس از آن همگی به لطف خدا سالم به پایگاه مراجعه کردیم. ولی خدا می‌داند که آن شب از آن شبهایی بود که به من بسیار سخت گذشت.

تدارک گردان برای حمله

روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و ما خود را برای عملیات حاضر می‌کردیم. تقریباً از اوایل اسفند 60 یکی از برنامه‌های گردان برای آمادگی رزمی این بود که قبل از عملیات مقدار قابل توجهی مهمات را در فواصل مختلف از خط خودی تا خط دشمن، شبانه در محل‌های معینی، در زیر خاک پنهان کند هر گروهان با توجه



به نوع مأموریتش در رزم، مهمات جنگی مورد نیاز خود را چنان انبار می‌کرد که زمان اجرای مأموریت به راحتی به آن دسترسی داشته باشد. و بتواند بدون رسیدن مهمات از عقب مدت زیادی با دشمن درگیر شود. در همین رابطه تدابیر مورد نظر به شرح زیر به اجرا درآمد:

قرار شد در فاصله تقریبی 1500 متر از خطوط خودی، مهمات خمپاره 120 میلی متری گروهان ارکان انبار و مخفی گردد و در محل تک خانه در فاصله 3000 متری مهمات خمپاره‌ای 81 میلی متری و حدوداً در فاصله 400 متری میدان مین دشمن، مهمات اسلحه‌های سبک از قبیل آرپی چی، ژ3، تیربار کلاش، کالبر 50، نارنجک و غیره انبار شود.

صبح روز 10/12/60 بود سرباز حاجیان - منشی گروهان - به گفت: «برگه مرخصی شما صادر شده است. در صورتی که تمایل دارید می‌توانید توسط هواپیما از طریق پایگاه دزفول به مشهد بروید.» پس از شنیدن این خبر، از همه پرسنل و بچه‌های گروهان خداحافظی کردم و با دریافت برگه مرخصی و امریه هواپیما، متوجه شدم که 14 روز مرخصی در اصل برگه و دو روز هم در پشت برگه، به صورت تشویقی برایم منظور گردیده است. سپس منشی گروهان اضافه کرد: «از طرف فرمانده و سرگروهان گروهان، مشترکاً برای شما شش مرخصی تشویقی داده شده است.»

در آن روزهای جنگ کمتر به کسی بیشتر از ده روز مرخصی می‌دادند، لذا امریه هواپیما و مرخصی تشویقی زیاد، نشاندهنده نهایت لطف و رضایت آن بزرگواران در حق من بود.



با امریه هواپیما که در دست داشتم به پایگاه هوایی دزفول مراجعه کردم و پس از سوار شدن به هواپیمای 130- سی دو ساعت بعد به مشهد رسیدم. این مرخصی نیز برای من مانند مرخصی‌های قبل با رفتن به انجمن اسلامی و رسیدگی به امور خانواده به پایان رسید.

حمله دشمن به تیپ هوابرد

در تاریخ 28/12/60 خود را مجدداً به منطقه عملیاتی جنوب رساندم و پس از عبور از پل شناور کرخه در ناحیه روستای عبدالخان متوجه تردد بیش از حد نیروهای خودی شدم و با رفت و آمدهای مکرری که آمبولانس‌ها در منطقه داشتند. ابتدا فکر کردم که نیروهای ما به دشمن حمله کرده‌اند ولی پس از رسیدن به ستاد گردان از طریق حاجیان - منشی گروهان - متوجه شدم که دشمن به نیروهای ما حمله کرده، گردان ما بویژه گروهان ما در شب، مورد حمله عراق قرار گرفته و بچه‌ها به لطف خداوند موفق به عقب راندن آنها شده‌اند.

همچنین متوجه شدم ستوان رستمی هنگام مواجهه با دشمن مورد اصابت چندین گلوله قرار گرفته وی را جهت مداوا به پشت جبهه انتقال داده‌اند و بعید است که دیگر زنده بماند و همینطور تعدادی از افراد گروهان شهید و اسیر شده‌اند و گروهان نجفی نیز به احتمال زیاد جزء اسرا می‌باشد.

سریع به طرف گروهان حرکت کردم. وقتی وارد محوطه گروهان شدم با عجیب‌ترین صحنه رزمی که تا آن روز به چشم ندیده بودم مواجه شدم. زیرا صدها تن از نیروهای کماندویی عراق را دیدم که در محوطه گروهان به طرز فجیعی از



پای در آمده بودند و هر چه جلوتر می‌رفتم تعداد زیادی جنازه عراقیها را مشاهده می‌کردم. سریعاً وسایل شخصی‌ام را در داخل سنگر گذاشتم و با برداشتن اسلحه و تجهیزات رزمی، خود را به بالای سنگرهای پدافندی رساندم.

در بین راه باز هم به تعدادی جنازه عراقی برخورد کردم وقتی به بالای سنگرها رسیدم در زیر و کنار خاکریز صدها تن از رزمندگان ارتشی و سپاهی و بسیجی را مشاهده کردم که خسته از کارزار شب گذشته دراز کشیده و به خواب رفته بودند. شدت خستگی این عزیزان نشاندهنده نهایت تلاش و مجاهدت و دلاوریهای آنان طی نبرد شب گذشته بود. وقتی بالای خاکریز رفتم حدود 200 دستگاه تانک و نفربر دشمن را در دشت مقابل در فاصله 3 کیلومتری مشاهده کردم که پس از عقب نشینی با آرایش نظامی، موضع گرفته بودند.

همچنین حدود ده دستگاه خودرو و نفربر و تانک نیز در جلوی مواضع ما از فاصله 50 تا سیصد متری منهدم شده بود.

به راحتی می‌شد تصور کرد که نیروهای ایران شب پر ماجرا و هولناکی را با موفقیت پشت سر گذاشته‌اند و جز به لطف خداوند و از خود گذشتگی و فداکاری آنان امکان نداشت که چنین موفقیتی نصیب ما شود.

در این لحظه دیده‌بانهای هوشیار ما مرتب بر روی باقیمانده نیروهای عراقی در داخل دشت آتش می‌کردند و عراقیها که از حمله ناامید شده بودند مثل مار زخم خورده گاهی با توپخانه خود مواضع ما را مورد هدف قرار می‌دادند. بعداً با جمع بندی کلیه اطلاعات متوجه شدم که ماجرای حمله فوق به قرار زیر اتفاق و خاتمه یافته است.



حمله مورخه 28/12/60 عراق به گردان 158

در اواسط شب، دشمن با چند ستون بزرگ، حداقل به استعداد یک تیپ از بهترین نیروهای کماندویی خود به منظور بر هم زدن آرایش نیروهای اسلام و همچنین جلوگیری از عملیات فتح المبین اقدام به حمله به مواضع تیپ چتر بازان هواورد شیراز بر روی رملهای مقابل ارتفاعات رقابیه می کند در این شب، عده قابل توجهی از نیروهای گردان 158 به خصوص گروهان یکم به خاطر اعزام گشتیهای زیاد جهت آمادگی رزمی برای شب حماسه به مأموریت های مربوطه فرستاده شده بودند. به همین منظور ستوان ملکوتی به همراه 25 نفر برای حمل مهمات و مخفی نمودن آن در نزدیکیهای خطوط دشمن و گروهان نجفی به همراه 11 نفر به منظور بازکردن معبر در میدان مین دشمن در مأموریت به سر می بردند. یکی از ستونهای عراقی پس از به اسارت در آوردن گروهان نجفی و سربازانش در میدان مین به پیشروی خود ادامه داده و پس از برخورد با نیروهای ستوان ملکوتی در حوالی تک خانه و درگیری مختصری با افراد ایشان ادامه مسیر داده و در هنگام رسیدن به هزار و پانصد متری خطوط ایران و دوباره در داخل کانال با نیروهای ستوان ملکوتی که قصد مقابله با عراقیها را داشته، درگیر می شوند. و همین مسئله باعث کاهش سرعت پیشروی آنها شده اما مجدداً زیر آتش نیروهای ستوان ملکوتی به پیشروی خود ادامه می دهند. ستوان ملکوتی می گوید: بدون این که ما متوجه خطر و به اسارت در آمدن افراد جلوتر از خود یعنی افراد گروهان نجفی شویم. پس از چال کردن مهمات در فاصله یک کیلومتری از میدان مین دشمن، آهنگ بازگشت کرده و به راه افتادیم. پس از نزدیک شدن به تک خانه، ناگهان از پشت



102 / رستاخیز عاشقان

سر به ما تیراندازی شد. اتفاقی عجیب و باور نکردنی برای ما به وجود آمد زیرا اگر بین ما و دشمن و یا در پشت سر ما نیروهای گروهان نجفی در حال مأموریت نبودند این قدر متعجب نمی شدیم. حدود 20 دقیقه بدون این که ما جواب آتش تیراندازی افراد مشکوک را بدهیم، زمین گیر شدیم. و پس از قطع آتش سریعاً دستور حرکت و دور شدن از اطراف تک خانه را صادر کردم. پس از اندکی فاصله گرفتن از تک خانه، از سمت راست محور حرکتان صدایی شنیدیم. ابتدا فکر کردیم که از نیروهای خودی می باشند. وقتی با فاصله کمی که داشتیم از آنها تقاضای کلمه رمز (اسم شب) را کردیم، متوجه شدیم که عربی صحبت می کنند. لذا بی درنگ نیروهای خود را حرکت داده تا از آنها دور شویم



از چپ به راست: نفر اول شهید احمدزاده، نفر سوم گروهان خادمی،

نفر پنجم ستوان ملکوتی



کمی که از آنها فاصله گرفتیم و خواستیم وضعیت باور نکردنی موجود را به گروهان اطلاع دهیم معلوم شد بی‌سیم چپ یعنی سرباز شنبه زده همراه ما نیست و بعداً مطلع شدیم که وی به اسارت عراقیها درآمده است. پس از طی کمتر از یک کیلومتر دیگر هم از پشت سر و هم از سمت راست شدیداً زیر آتش تیربار و سلاحهای سبک قرار گرفتیم و به سرعت ادامه مسیر دادیم، تا این که متوجه شدم، یک گروه گشت دیگر در مقابل حضور دارند اسم شب را از آنها خواستم. معلوم شد این گروه از نیروهای گشتی گروهان دوم و سپاهی هستند. آنها می‌گفتند که حدود نیم ساعت است که حضور دشمن را در منطقه متوجه شده‌اند. سرانجام ما با آنها ادغام شدیم و به طرف گروهان حرکت کردیم و به سرعت خود را به کانال عمودی که به گروهان ختم می‌شد رساندیم. پس از ورود به کانال از امنیت بهتری برخوردار شدیم. آنگاه دستور آتش و شروع یک جنگ و گریز جانانه را صادر کردم. زیرا دیگر در داخل کانالی که مسلط بر پیرامونش بودیم، می‌شد از این مکان ضمن عقب نشینی، دشمن را به زحمت انداخت. به همین خاطر به دقت و با جسارت تمام به آتش آنها پاسخ می‌دادیم و فوجهای دشمن را دچار سر در گمی می‌کردیم. آنها بارها به علت آتش دقیق ما متحمل تلفات شده و به ناچار زمین گیر می‌شدند. ما نیز با هر تبادل آتش سنگین خود را در داخل کانال جابه جا و فاصله‌مان را با خطوط پدافندی خود کمتر می‌کردیم. وقتی نزدیکیهای گروهان رسیدیم، متوجه شدیم که منطقه تلاقی کانال به گروهان قبلاً به دست دشمن افتاده است. با حیرت و تعجب نیروها را از کانال خارج نموده و با کمی انحراف از طرف روستای سندان وارد محدوده دسته یکم شدیم. نگهبان سنگری که ما خودمان را به آن رساندیم، سرباز پرویز شکوهی بود. خوشبختانه او ما را بلافاصله شناخت و آنگاه ما وارد



محوطه دسته خودمان شدیم و پس از بررسی اوضاع معلوم شد که محدوده سنگرهای دسته دو، در مرکز خط دفاعی گروهان به دست نیروهای دشمن افتاده است. ناگزیر شدیم با بی‌سیم حضور خود را به ستاد گردان اعلام نموده و تقاضای نیروی کمکی کنیم و گردان نیز دستورات لازم را جهت متشکل نمودن افراد و امکانات موجود صادر کرد.

ستاد وعده داد نیروهای کمکی را جهت پاکسازی دشمن وارد عمل خواهد کرد. همین طور به من ابلاغ کردند به علت این که فرمانده گروهان مجروح گردیده مسئولیت هدایت گروهان را بر عهده گرفته و تمام سعی خود را جهت عقب راندن دشمن به کار گیرم.

پس از این که متوجه شدم ستوان رستمی به شدت زخمی شده و مسئولیت گروهان بر عهده من قرار گرفته به دقت اوضاع را بررسی و نیروها را سازماندهی کرده و برای افراد محدوده رزمی مشخصی تعیین کردم. رفته رفته نیروهای دشمن و بچه‌های دسته من و تعدادی از بچه‌های دسته سوم شروع به تبادل آتش پراکنده با عراقیها کردند و چون محل کانالهای ارتباطی دسته یکم از محل سنگرهای دسته دوم و مسجد و مرکز گروهان که به دست دشمن افتاده بود، عملاً بلندتر بود. دفاع راحت تر صورت می‌گرفت.

با ورود پی در پی عراقیها از خاکریز و خط مقدم به داخل گروهان و تقویت افراد خط شکن آنان سنگرهای استراحت دسته دوم و مسجد و محدوده سنگر تانک را نیز به تصرف خود در آوردند گرچه خوشبختانه آن شب سنگر تانک خالی از زره پوش بود ولی عراقیها از خاکریز نعل اسبی سنگر تانک مذکور به عنوان جان پناه استفاده کردند.



بالاخره نیروهای کمکی از راه رسید. در قاعده گروهان باقی مانده افراد، دسته دوم و سوم را تقویت نمودند. با تقویت این افراد عراقیها ناگزیر در مرکز و عمیق‌ترین محل گسترش گروهان ما، متوقف شدند.

اوایل صبح بود که نیروهای ما با همکاری نیروهای بسیجی سازماندهی خود را بازیافته و در مقابل هجوم دشمن نبرد نابرابر و دلاورانه‌ای را شروع کردند.

تعدادی از نیروهای متفرقه، دسته‌های دو و سه و نیروهای کمکی در بلندیهای قاعده گروهان و نیروهای دسته من به همراه سایر افراد متفرقه در سمت راست گروهان، ابتدا پیشروی عراقیها را متوقف نموده و سپس آنها را به گونه‌ای در دام انداخته و مهار کردیم که قدرت هر گونه ابتکار عمل را از آنها سلب کردیم و دشمن عملاً در گودترین و پست‌ترین نقطه گروهان زمینگیر شد طوری که دقایقی بعد محل استقرار آنان تبدیل به قتلگاهشان گردید.

خاطرات گروهان صالحی از حمله عراق

در مورد آن شب گروهان صالحی می‌گفت: «اواخر شب بود که صدای چند رگبار و تیراندازیهای غیر عادی مرا به خود جلب کرد. سراسیمه خود را به سنگر دیده بانی رساندم و متوجه شدم، شرایط غیر عادی است. وقتی بیشتر دقت کردم معلوم شد، عراقیها به ما حمله کرده‌اند. با گذشت زمان صدای عراقیها را به خوبی می‌شنیدم که به زبان عربی تکلم کرده و به ما نزدیک می‌شدند.

در این لحظه در سنگری بودم که تیربار (ژ-3) آن گیر کرده بود به کمک تیربارچی شتافته و از آن رفع گیر کردم. متأسفانه وضع بدی حاکم شده بود زیرا



هم صدای عراقیها می‌آمد و هم صدای خودیها که به گشت رفته تا مهمات را چال نمایند و مرتب از ما می‌خواستند تیراندازی را قطع نماییم تا بتوانند به ما ملحق شوند.

تیراندازی عراقیها و نزدیک شدن تانک آنان از یک طرف و استعداد افراد خودی از طرف دیگر اوضاع را بغرنج کرده بود و ما نمی‌دانستیم واقعاً نبرد را چگونه پیش ببریم. من در این حال نگران قبضه و موشک‌های تاو آن بودم زیرا این جنگ افزار در شب کارایی نداشت لذا به منظور خارج کردن آن از صحنه نبرد جیب حامل آن را روشن کردم تا به یک نقطه امن تری انتقال بدهم. و چون قبل از خروج خواستم

از طریق مخابرات از گردان کسب تکلیف نمایم متوجه شدم که متأسفانه کسی در سنگر مخابرات نیست.

در همان لحظه نیز متوجه شدم ستوان هوشنگ رستمی مجروح گردیده است، به سمت او حرکت کردم. در این لحظه دشمن وارد محوطه گروهان شده و عراقیها و ایرانیان طوری با هم تداخل کرده بودند که نمی‌شد تشخیص داد کدام طرف دوست و کدام طرف دشمن قرار دارد.

به کنار سنگر تانک 48- ام رسیدم. در این محل ستوان رستمی را دیدم که تمام بدنش غرق در خون بود او جراحی عمیقی برداشته بود؛ از جمله لب پایین او

کنده و آویزان شده بود. سریعاً از دستمالم جهت جلوگیری از خون ریزی او استفاده کردم ولی کار بی فایده‌ای بود زیرا از چندین ناحیه مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود و نمی‌شد جلوی خونریزی را گرفت؛ به ناچار با وسیله نقلیه او را به بهداری گردان بردم و پس از تحویل وی مجدداً به طرف خط مقدم مراجعه کردم.



عملیات فتح المبین / 107



عکس بالا از چپ به راست: سرباز شکری، سرباز پرویز شکری پور، گروهان صالح

عکس پایین از چپ به راست: گروهان کبودیان، گروهان کدیور، ستوان هوشنگ رستمی



در بین راه یکی از مسئولان سپاه را دیدم و مختصری از وضعیت خط را برایش تعریف کردم او نیز به طرف یگان‌ش برگشت تا نیروهایش را به منظور کمک وارد عمل نماید.

پیروزی جبهه حق

همین طور که ذکر شد ستوان ملکوتی پس از سازماندهی عده‌ای از افراد گروهان، شروع به مقابله به مثل می‌نماید و سایر نیروها نیز در حدود 50 متر دورتر از محل درگیری یک خط پدافندی جدیدی را ایجاد کرده شروع به مقابله با دشمن می‌کنند. در این زمان عراقیها به غیر از سنگر تیر بار روی کانال و دسته ستوان ملکوتی به بیشتر محوطه گروهان احاطه پیدا می‌کنند ولی خوشبختانه ستون اول هرگز نمی‌تواند به دو سرباز مقاوم و دل‌آور در سنگر تیربار فایق آید و این سنگر تا صبح به مقاومت خود ادامه می‌دهد.

عراقیها که در داخل محوطه گروهان جمع شده بودند برای در هم شکستن مقاومت باقیمانده سربازان و نفراتی که در قاعده و سمت راست گروهان علیه آنان تیراندازی پراکنده داشتند، وارد عمل شدند.

چون هنوز دشمن بر تیرباری که در پشت سرشان کار می‌کرد فائق نیامده بودند و همین طور نمی‌توانستند سازماندهی خود را به خاطر تیراندازی پراکنده افراد دسته یکم که به فرماندهی ملکوتی از سمت راست به آنها صدمه می‌زد، متشکل تر نمایند. در بحران روحی سختی به سر می‌بردند و با تردید و ترس عملیات را انجام می‌دادند در همین اثنا خوشبختانه نیروهای کمکی و برادران



سپاهی نیز به صحنه کارزار می‌رسند و خطوط جدید دفاعی را تقویت کرده و با قدرت و روحیه‌ای بهتر، نبرد ادامه پیدا می‌کند.

همراه نیروهای کمکی خود سرهنگ مهرپویا و عده‌ای از افسران ستاد گردان نیز وارد صحنه شده و در زیر بارانی از گلوله‌های دشمن شروع به سازماندهی نیروهای موجود می‌کنند. چند نفر از بچه‌ها که ناظر مجاهدت سرهنگ مهر پویا بوده‌اند، عنوان کردند. اعمال شجاعانه او باعث تقویت روحیه نیروها گردید و همین طور فرمانده گردان به راحتی بین نیروهای سپاهی و ارتشی وحدت لازم را ایجاد کرده و در سخت‌ترین شرایط به چپ و راست سرکشی می‌کرد و با مجاهدت و تلاش فراوان توانست، اوضاع را تا حدودی به کنترل خود در آورد.

وقتی تعداد نیروهای ادغامی ارتش و سپاه به حداکثر خود می‌رسد، عراقیها نیز سازماندهی نیروهایشان را متشکل تر می‌نمایند و علاوه بر حفظ موقعیت خود تلاش می‌کنند که هر چه بیشتر به بچه‌ها نزدیک تر شوند. ولی لحظاتی تیراندازی دو طرف قطع می‌شود، با فاصله نزدیکی که هر دو نیرو از هم داشتند، ناگهان یکی از نیروهای ما با صدای بلند فریاد می‌زند: الموت لصدام عراقیها نیز عکس العمل نشان داده و برای مقابله به مثل علیه مسئولان ما شعار می‌دهند و این عمل سربازان و بسیجیان را متأثر می‌کند. و یکی از افراد که در تاریکی شب معلوم نمی‌شود چه کسی بوده؟ با شنیدن اهانت عراقیها از جایش بلند شده و به طرف آنها حمله ور می‌شود ابتدا بچه‌ها سریعاً وی را گرفته و زمین گیر می‌کنند، در این لحظه او خود را از دست بچه‌ها رها می‌کند و با تیرباری که در دستش بود رگبار زنان و تکبیر گویان به صورت هجومی به طرف دشمن می‌دود. با این عمل او،



حدود 20 نفر نیز با وی همراه شده و کاری مشابه به او انجام می‌دهند با قیام این عده ناگهان صدها نفر رگبار زنان و تکبیرگویان به سوی عراقیها هجوم می‌آورند.

بچه‌ها می‌گفتند: جهنمی از آتش گلوله‌ها، بر روی عراقی‌ها شروع به باریدن گرفت و گلوله‌های رسام همچون بارانی از آذرخش‌های شعله ور بر روی آنان گشوده شد. دیگر جای هیچ نوع عکس العمل و نفس کشیدن برای عراقیها باقی نمانده بود. بوی باروت فضا را پر کرده بود، هر عراقی که زنده مانده بود و زبونانه قصد مقابله داشت با دیده شدن شعله تفنگش در یک آن ده‌ها تیر بار و مسلسل به طرفش نشانه می‌رفت و نه تنها او بلکه موضع و سنگر وی را زیر و رو می‌کرد. بیش از پنج دقیقه طول نکشید که از صدها تن عراقی یک تن زنده نماند. بچه‌ها پس از غلبه و گذشتن از روی اجساد آنان برای باز پس‌گیری خاکریز به پیش روی ادامه داده و بعد از مسلط شدن بر سنگرهای جلو و خاکریز، حدود دویست نفر دیگر را که در حال فرار بودند به هلاکت می‌رسانند.

در همان لحظه‌ای که بچه‌ها، آخرین افراد نیروهای عراقی را پاکسازی می‌کردند، یک لشکر تانک و نفربر عراقی بدون این که متوجه شود که نیروهای پیاده و خط شکنشان نابود شده‌اند جهت تقویت نیروهای پیاده، خود را به مواضع دفاعی ما نزدیک می‌کند بچه‌ها بلافاصله در مواضع سنگرهای اصلی مستقر شده و موفق می‌شوند حدود 10 عدد از تانکها و نفربر و خودروهای دشمن را منهدم کنند. در این لحظه سایر نیروهای زرهی و خودرویی دشمن با مشاهده این اوضاع بلافاصله فرار را برقرار ترجیح داده و مبادرت به عقب نشینی می‌کنند. دو سه ساعت پس از روشن شدن هوا و فروکش کردن این حماسه شگفت، من از مرخصی به صحنه نبرد رسیدم. طوری که وقتی به جنازه عراقیها دست می‌زدم هنوز گرم



بودند! حدود 400 جنازه از عراقیها در محوطه گروهان و کانالهای اطراف بر جای مانده بود تحلیلی که برای خود از این نبرد داشتم چنین بود:

1) گر چه همه چیز در صحنه نبرد به نفع دشمن بود ولی اگر عنایت باری تعالی نبود، هرگز بچه‌های یک گروهان و یا حداکثر یک گردان ادغامی نمی‌توانستند با یک لشکر زرهی و چند گردان کماندویی عراقی مبارزه کنند.

2) هوشیاری و دقت عمل و دلاوریهای سربازان سنگر تیربار که تا صبح اجازه نمی‌دهند یک ستون از نیروهای عراقی از انرژی و توان خود استفاده کند در این پیروزی بسیار مؤثر بود.

3) دلاوری و جانفشانی ستوان ملکوتی و سربازان همراهش در جنگ و گریز با دشمن و تحت فشار قرار دادن نیروهای عراقی نقش مؤثری در پیروزی نیروهای اسلام داشته است.

4) فرماندهی و سازماندهی موفق و سریع گردان و نیروهای کمکی سپاه توسط سرهنگ مهر پویا، جهت بازیابی توان از دست داده نیروهای خودی نقش ارزنده و تعیین کننده‌ای داشته است.

5) حرکت به موقع و ایثار گرانه آن فرد گمنام و همراهی و حماسه سازی صدها تن از نیروهای جبهه حق اعم از سپاهی و ارتشی با این دلاور بی نام و نشان جبهه‌های عشق سهم ارزنده‌ای در به هلاکت رساندن نیروهای بعثی داشته است.

باری گرچه دشمن با یک لشکر زرهی و سه ستون از نیروهای پیاده خود، قصد پیش دستی و بر هم زدن سازماندهی ما را داشت و با این حرکت قصد داشت نیروهای ایران را تا آن طرف رودخانه کرخه به نفع خود وادار به عقب نشینی نماید، لکن خداوند این قصد و تدبیر او را به لطف مجاهدان دلیرش نافرجام گذاشت و



دشمن نه تنها به مقاصدش نرسید بلکه بیش از پیش نیز به روحیه نیروهایش لطمه وارد آمد.

در این شب حدوداً سی نفر از گروهان ما نیز یا به اسارت در آمده و یا به شهادت رسیده بودند. از میان شهدا دو نفر از سربازان سنگر ما سرباز احمدزاده که از استراحت و مجروحیت باز آمده بود و سرباز ابراهیمی که بسیار مومن و متدین و حزب اللهی بود و تمام سربازان از شجاعت و مبارزه او در مقابل بعثیها حکایتها داشتند.

من به منطقه که مراجعه کردم از مسئولیت رسد 106 برداشته شدم و مسئول دسته 2 شدم. مسئولیت گروهان نیز به عهده ستوان ملکوتی گذاشته شد.

آغاز عملیات فتح المبین

در این ایام، ایران و عراق با تمام امکانات خود در مقابل هم صف آرایی کرده بودند و مرتب به روی مواضع یکدیگر آتش سنگین می‌گشودند.

تانکهای عراقی در دشت مقابل 48 ساعت زیر ضربات کوبنده توپخانه ایران قرار داشت و با وجود اینکه، حضور آنها در دشتی که ما بر آن مسلط بودیم، از نظر تاکتیکی غیر قابل توجیه بود ولی خیره سری کرده و همچنان ایستادگی می‌کردند. تا اینکه شب سوم از طرف نیروهای گشتی رزمی سپاه پاسداران به آنها حمله شد و صبح روز بعد، از آن همه نیروی دشمن حتی یک نفر نیز در داخل دشت دیده نمی‌شد و همه آنها با تانکهایشان به پشت کوههای رقابیه عقب نشینی کرده و از نظرها ناپدید شدند.



عملیات فتح المبین / 113

روز دوم عید سال 60 بود که کل نیروهای رزمی گردان ما را جهت سازماندهی به نزدیکی‌های ستاد گردان که حدود پنج کیلومتر از خط مقدم عقب‌تر بود بردند. یک شب در این محل اسکان یافتیم و با اختصاص تعدادی سرباز به گروهان، ما را ضمن تقویت و تجدید سازمان با یک گروهان از نیروهای مردمی و سپاهی ادغام کردند.

بعد از ظهر روز سوم عید ما را دوباره به طرف خط مقدم حرکت دادند تا در بزرگترین حمله ایران که تا آن روز می‌خواست صورت بگیرد شرکت نماییم. بعد از یک ساعت راهپیمایی به خط مقدم رسیدیم و پس از چند ساعت استراحت و فرا رسیدن شب، آهنگ پیشروی به سوی دشمن نواخته شد. و ساعت 8 شب حرکت جهت حمله‌ای عظیم آغاز شد و پشت سر ما چندین لشکر و تیپ از ارتش و سپاه نیز آماده حمله به محور رقابیه شدند.

گرچه همه نگران بودیم، اما در عین حال مشتاق نبرد و رویارویی با دشمن متجاوز نیز بودیم. و نیروهای ارتشی و سپاهی طوری در هم ادغام شده بودند که قابل تفکیک نبودند و هدف همه ما جلب رضایت حضرت حق و بیرون راندن دشمن از این مرز و بوم بود. در این عملیات افراد و نیروهای دسته من بیش از هفتاد نفر بودند.

قبل از ساعت هشت آخرین هماهنگی‌ها صورت گرفت و کدهای مخابراتی بار دیگر کنترل شد و قرار و مدارهای از پیش تعیین شده مرور گردید. در طول مسیر همه گوش به زنگ فرماندهان گروهان و گردان بودند،

به خصوص من که جلودار گردان و قطب نماچی بودم و بیشتر توجهم به آهنگ حرکت مهرپویا بود معرکه، معرکه جنگ بود و مسیر حرکت به سوی دشمن،



دشمنی که تا دندان مسلح بود و در حقیقت در این نبرد و کارزار «تن»ها بود که به جنگ تانک‌ها می‌رفت.

لشکرهای دشمن در بالای ارتفاعات مقابل در داخل سنگرها و استحکامات خود منتظر ورود ما به صحنه کارزار بودند و لحظه شماری می‌کردند، تا انتقام قتل عام چند شب قبل را از ما بگیرد. ظاهر امر نشان می‌داد که ما با امکانات کم خود حتی توان مقابله چند ساعته با آن دشمن غدار را نداریم من نیز که داوطلبانه مسئول دسته خط شکن بودم با وجود این که به لطف خداوند امیدوار بودم و می‌کوشیدم روحیه‌ام را در سطحی بالا نگه دارم، ولی باز هر چه به دشمن نزدیک‌تر می‌شدم اُبهت و عظمت عملیات مرا بیشتر در خود می‌گرفت. چون می‌دانستم که در ساعات آینده ما در معرکه‌ای از آتش و خون خواهیم بود و چه بسیار عزیزانی که اینک در کنارشان هستیم، مجروح شوند یا به لقاء محبوب بپیوندند. در تمام طول راه برای تقویت روحیه‌ام به فداکاری بزرگان دین و مجاهدان فی سبیل الله از صدر اسلام تا انقلاب می‌اندیشیدم. و با خود عهد می‌کردم که با صلابت و استواری هر چه بیشتر با دشمن بجنگم.

گاهی به زندگی و آرزوهایی که یک جوان برای خود می‌توانست داشته باشد فکر می‌کردم ولی در هر حال از خدا می‌خواستم هنگام رویارویی با دشمن، دلیر و نیرومند باشم و مردانه بجنگم.

غرق این اندیشه‌ها بودم که به -تک خانه- حدواسط نیروهای ایران و عراق رسیدیم.



عملیات فتح المبین / 115

با عبور از تک خانه به دشمن نزدیک‌تر و برای آخرین بار لحظاتی متوقف شدیم و با ملکوتی راجع به تسخیر مواضع دشمن تبادل نظر کردیم و هر دو به همدیگر اطمینان دادیم که مأموریت را تمام و کمال انجام خواهیم داد.

ما می‌دانستیم که اگر در فتح مواضع دشمن هر یک با تأخیر اقدام کنیم، امکان قتل عام سربازان و بسیجیان اجتناب‌ناپذیر است. لذا در آخرین هماهنگی قرار شد دسته سوم نیز به همراه ملکوتی وارد عمل شود. یعنی دو دسته در سمت راست تنگه به فرماندهی ملکوتی و دسته دیگر در سمت چپ تنگه به فرماندهی من، مبادرت به در هم شکستن خطوط دفاعی دشمن نماییم.

من و ملکوتی نسبت به عملکرد یکدیگر اطمینان داشتیم و از نظر من ملکوتی، با وجود این که یک افسر وظیفه بود وی برای هر نوع مأموریت خطرناک داوطلب بود و شکی نداشتم که برای غلبه بر دشمن، هیچ تعلل و تردیدی به خود راه نمی‌دهد گر چه مثل او افسران وظیفه زیادی در گردان و گروهان بودند، ولی هیچ یک نتوانستند در اندازه او ظاهر شوند. شجاعت و صلابت و سلحشوریش زبانزد خاص و عام بود.

به هر حال در این حمله به عملکرد ملکوتی حسن نیت داشتم و او نیز مرتب مرا دلگرم و امیدوار می‌کرد که پس از عبور نیروهایم از میدان مین دشمن او نیز با نیروهایش از پشت سر ما وارد عمل خواهد شد من نیز متقابلاً به وی قول می‌دادم که با سرعت علیه دشمن وارد عمل شده و صفوف آنها را با همت سربازان و بسیجیان همراه در هم کوبیده و در مواضع آنان ایجاد رخنه کنیم. سپس در آخرین نقطه یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم خداحافظی کردیم. با توجه به این که به منطقه و زمان قراردادی شروع «آتش تهیه» برای کوبیدن مواضع دشمن رسیده



بودیم ناگهان انواع آتش بارهای سنگین ما شروع به گلوله باران و انهدام سنگرهای دشمن کردند.

یک ربع پس از اجرای آتش تهیه خود را چنان به مواضع دشمن نزدیک کرده بودیم که دیگر در تیر رس انفجار گلوله‌های خودمان قرار داشتیم و لازم بود آتش تهیه بر روی دشمن قطع شود.

تا این لحظه دشمن هنوز هیچ اقدامی علیه ما نکرده بود و یا بهتر بگوییم هنوز به مقابله با ما برنخاسته بود. وقتی به صد متری میدان مین دشمن رسیدیم، با هماهنگی مسئولان، گلوله باران سنگین مواضع دشمن قطع گردید. با توجه به این که ما می‌دانستیم، در دو شب قبل، بارندگی زیادی در منطقه صورت گرفته و جریان آب از داخل کانال سیلاب، مینها را با خود برده و عراقیها نیز فرصت ترمیم داخل کانال را نداشته‌اند لذا نیروها را از طریق کانال علیه دشمن وارد عمل کردم. زیرا کانال به اندازه کافی هم عمق داشت و هم احتمال برخورد گلوله به افراد کمتر از بیرون بود.

با قطع آتش تهیه، منتظر رمز و اجازه عملیات شدیم و دو سرباز مهندسی را به منظور کاوش مسیر و اطمینان بیشتر به داخل کانال، اعزام کردم. پس از مراجعه و اعلام عدم وجود مین در مسیر پس از پنج دقیقه، با رمز مقدس «یا زهرا» عملیات بزرگ فتح المبین آغاز شد.

یا زهرا، یا زهرا گویان شروع به پیشروی نمودیم و پس از عبور از میدان مین، بلافاصله بچه‌ها را به سه گروه تقسیم کرده و دستور دادم که هر گروه از داخل یک دره کوچک حرکت نماید. و خودم با گروه دوم از دره میانی آماده هجوم شدیم. نگهبانهای دشمن در سمت چپ و راست تنگه هوشیار شده و با تیربارهای سبک و



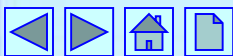
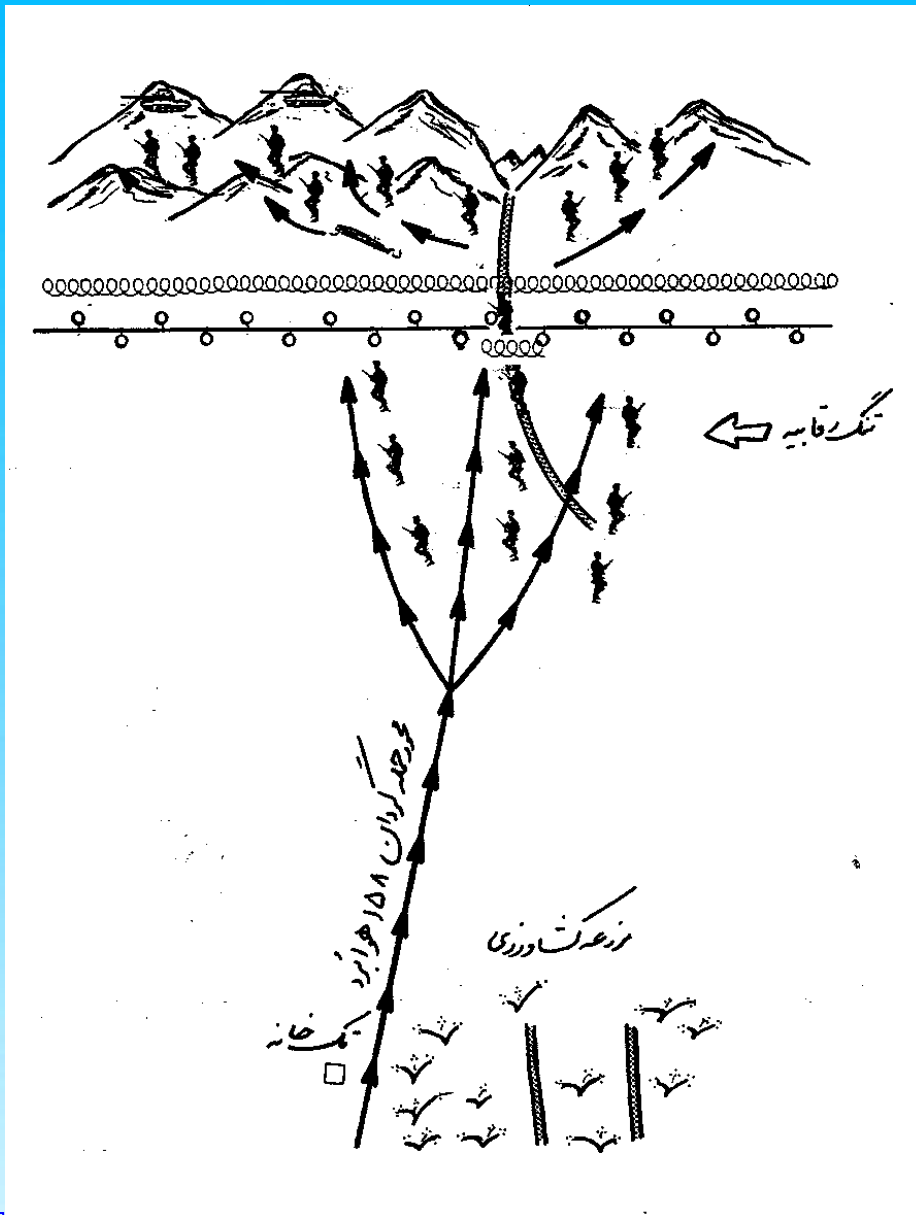
عملیات فتح المبین / 117

سنگین شروع به تیراندازی کردند. ما با دقت و احتیاط در تاریکی شب برابر نقشه و طرح، از دره‌های سمت چپ تنگه و ارتفاع رقابیه به پیشروی خود ادامه دادیم. دو تیر بار بی وقفه و مستقیم بر روی ما تیراندازی را شروع کردند. یکی از سمت راست تنگه از فاصله 250 متری و دیگری در فاصله صد متری و از سمت چپ و مقابل.

هنوز دستور تیراندازی نداده بودم که خدمه تیر باری که روی سمت راست و آن طرف بالای تنگه قرار داشت، با دقت بیشتری آتش تیربار خود را به روی ما متمرکز کرد. بنا به دستور حدود 50 نفر از همراهان من روی تیربار آن طرف تنگه، آتش پر حجمی را گشودند و قبل از خاموش شدن آن تیربار، دو نفر از جمله من مورد اصابت قرار گرفتیم که نفر اول بلافاصله به شهادت رسید. من با برخورد گلوله به ناحیه کمرم تعادلم را از دست دادم، ولی بچه‌ها با ادامه تیراندازی پر حجم به سوی سنگر مذکور آن تیربار را از کار انداختند.

اما با تبادل آتش بین ما و تیربار اول تیربار مقابل که بر روی یک تانک نصب بود و در سمت چپ ما قرار داشت به شدت و دقت بیشتر ما را زیر آتش قرار داد همه خود به خود زمین گیر شدیم ولی طوری در داخل و لبه‌های دره موضع گرفتیم که هم بتوانیم جواب تیربار را بدهیم و هم کمتر مورد هدف قرار گیریم.

در این لحظه‌ها پهلوی من به شدت از گلوله‌ای که به آن اصابت کرده بود می‌سوخت. و خون از آن جاری بود کم کم احساس کردم تا چند لحظه دیگر کارم تمام خواهد شد. در حالی که فرهاد قندهاری زاده و عده زیادی از بچه‌ها در کنارم جمع بودند، به فرهاد گفتم: بعید می‌دانم که بیشتر از چند دقیقه زنده بمانم. یکی





از بسیجیان اصفهان به من گفتم: برادر حالا که احتمال شهادت شما هست بیا و یک کار ایثار گرانه بکن. پرسیدم: چه کاری؟ گفتم: به طرف تیرباری که کار می‌کند برو و آن را مورد هدف قرار بده. من که همچنان بدنم می‌سوخت و امیدی به زنده ماندن نداشتم، پیشنهاد وی را منطقی دانسته و یک آرپی جی از بچه‌ها گرفته و به سوی تانک حرکت کردم.

در این لحظه یکی از بچه‌های بسیجی اصفهان بدون این که من از او بخواهم خواست که همراهم بیاید. ولی من وی را از این کار منع کردم. لکن آن مجاهد گمنام، که هرگز متوجه نشدم در آن تاریکی شب چه کسی بود گفت: «شما برای موفق شدن نیاز به یک محافظ و تفنگدار دارید. اگر حتی اجازه هم ندهید باز هم همراه شما می‌آیم.»

به او گفتم: «من که این عمل را انجام می‌دهم کارم تمام است شما منتظر نتیجه اقدام باشید» ولی او با صدای مردانه و رشیدش گفت: «برادر مگر خون من از خون شما رنگین‌تر است حرکت کن برویم.»

بی اختیار به صورت او بوسه‌ای زدم و با این که کمرم می‌سوخت به همراه وی خمیده خمیده به طرف تیرباری که رگبار بی امانش قطع نمی‌شد حرکت کردیم. به خاطر این که بتوانیم از پهلو یا پشت به تانک نزدیک شویم به طرف راست رفتیم ولی تیر بار به صورت وحشتناکی چپ و راست خود را به رگبار بسته بود و لحظه‌ای نمی‌توانستیم از آن همه رگبار غافل شویم. با وجود این که به نقطه‌ای رسیده بودیم که باز هم می‌شد از پهلو به دشمن نزدیک‌تر شویم ولی از شدت ترس تصمیم گرفتم که از همان نقطه تانک دشمن را با آرپی جی مورد حمله قرار دهم در این لحظه فاصله ما با موضع تانک 70 متر بیشتر نبود.



محکم روی پاهایم ایستادم. آرپی جی را روی شانه‌ام قرار دادم و جهت دقت بیشتر نفسم را حبس کردم و آماده نشانه‌گیری شدم که ناگهان یک تیربار دوشکا از پشت سر شروع به تیراندازی به سوی ما کرد. صدا و نور زیاد ناشی از گلوله‌های آن تعادل روانی و فیزیکی مرا به هم زد و به قدری متشنج و مخدوش شدم که قدرت چکاندن ماشه آرپی جی از من سلب شد. وقتی صورتم را به پشت سر برگردانم متوجه شدم تیربار با آن صدای وحشتناکش به صورت باور نکردنی به ما نزدیک شده و من هنوز در فاصله بین زمین و هوا بودم که گلوله دوم نیز به من اصابت کرد.

تا حدود ده ثانیه پس از افتادن من به زمین تیربار مذکور رگبارش را از روی ما قطع نکرد. در این لحظه احساس می‌کردم تمام تاروپوادم از هم گسسته شده است دستم را به دستهای بسیجی همراه خود گره زدم و به شدت فشار می‌دادم. در این حال متوجه شدم، دژخیمی که از روی تانک تیراندازی می‌کند بیش از سی چهل متر با ما فاصله ندارد با وجود این که هنگام حمله، این تانک از تانک بعدی به ما نزدیکتر بود. متأسفانه به علت عملیات در شب آن را ندیده بودیم.

ولی لحظه‌ای که خدمه این تانک مبادرت به تیراندازی به ما کرد، بچه‌ها متوجه او شدند و آن را به وسیله آرپی جی و تیربار و مسلسل‌های دستی و هزاران گلوله زیر آتش گرفتند و تانک را در همان ثانیه‌های اول از کار انداختند. بلافاصله تانک بعدی نیز متوجه ما دو نفر شد و از فاصله 70 متری شروع به رگبار زدن کرد من در تمام این لحظات از شدت درد به خود می‌پیچیدم و کاری هم نمی‌توانستم بکنم کم کم از شدت خونریزی رخوتی عظیم به من دست داد.



عملیات فتح المبین / 121

سرم را روی زمین گذاشتم و به سوسوی ستارگانی که تا نزدیکهای زمین پایین آمده بودند، خیره شدم. تا آن زمان ستارگان را به این نزدیکی ندیده بودم. شاید اگر توانی داشتم و دستی که بتوانم دراز کنم آنان را در چنگ می‌گرفتم. یادم آمد که می‌گفتند برای هر کسی یک ستاره است و من نمی‌دانستم که آیا در آن لحظه‌های شگفت و عظیم ستاره من نیز همچون پیکر بی‌رمقم در حال خاموش شدن است یا نه لحظه‌های شگفتی بود. لختی به گذشته‌ام نگریستم. علاقه‌ها، زیبایی‌ها، دوستیها و جانی که اسیر و تخته بند تنم بود، اما دوستش می‌داشتم. به مرگ راه ناشناخته و نارفته می‌اندیشیدم. گویی در یک لحظه طلوع و غروب زندگی ام را یکجا در کنار هم می‌دیدم. آفتاب حیاتی که از پشت کوههای در گز بیرون می‌آمد و غروبی غریبانه که اینک روی رملهای تفتیده برایم مقدر شده بود، گر چه دیگر انتخاب مرگ و زندگی از دستهای بی‌رمقم خارج شده بود؛ ولی مرگ و حیات هر دو زیباییهایشان را نشانم می‌دادند.

به یاد گفته‌ای از امام حسن مجتبی (ع) افتادم که لحظه‌های شهادت فرمودند: چیزی که مرگ را برای آدمی سخت می‌کند جدایی از یاران است. من نیز به یاد پدر و مادر و دوستان مدرسه افتادم و علایق حیات، دوباره نیم جانی به من بخشید. تا برخیزم و زندگی از سر گیرم.

بی اختیار دستم را از دست بسیجی همراه خود بیرون آورده و به محل اصابت گلوله دوم که سوزش در پایم افکنده بود نزدیک کردم اما محل جراحت را نتوانستم پیدا کنم.

در این لحظه تانک دوم دوباره چند رگبار کوتاه بر روی ما دو نفر بست. ولی تیرهایش همه به اطرافمان خورد و هیچ کدام به ما اصابت نکرد. یکبار دیگر دستم



را به سوی بسیجی گمنام دراز کردم و تکانش دادم اما متوجه شدم او دیگر رمقی در بدن ندارد. خود را بیشتر به او نزدیک کردم. دیدم که غرق به خون است. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. دیگر برایم مسلم شد که به لقاء دوست شتافته است. بوسه‌هایی به سر و صورتش زدم. و دوباره سرم را روی زمین گذاشتم.

ناگهان دوستم فرهاد بالای سرم رسید و جویای حالم شد وقتی دید هنوز زنده‌ام خوشحال شد و از من خواست به او کمک کنم، تا مرا از معرکه خارج کند. هر دو غلت زنان به طرف نیروهایمان رفتیم. و پس از طی سی - چهل متر در زاویه‌ای قرار گرفتیم که دیگر از تیررس رگبارهای دشمن در امان بودیم. در این حال متوجه شدم در هیچ یک از نقاط آسیب دیده بدنم شکستگی وجود ندارد. وقتی بچه‌ها مرا زنده دیدند بسیار خوشحال شدند. در حالی که رمق صحبت کردن نداشتم از آنان خواستم که تانک دوم را مورد هدف قرار دهند. زیرا با هدف قرار دادن آن هم مقابل ما پاکسازی می‌شد و هم سمت چپ. بچه‌ها نیز به شدت روی تانک مورد نظر آتش گشودند و تانک مذکور پس از چند دقیقه بدون اینکه گلوله‌ای به آن اصابت کند عقب نشینی کرد.

به بچه‌ها دستور دادم در حد واسط دو سنگر تانک، یک خط دفاعی تشکیل دهند و سعی کردم که همراه آنها بروم. ولی آنها از ادامه فعالیت‌م جلوگیری کردند و اجرای دستور را منوط به عقب رفتن من کردند. من به ناچار پذیرفتم؛ ولی گفتم: «در همین نقطه می‌ایستم، و پس از اجرای دستور به عقب می‌روم.» آنها نیز پذیرفتند و سپس به فرماندهی فرهاد شروع به پیشروی نمودند و پس از استقرار در محل مورد نظر، فرهاد مرا با یک سرباز و یک بسیجی به عقب فرستاد و به من اطمینان داد که مواضع فتح شده را به هر قیمت که هست حفظ خواهد کرد.



عملیات فتح المبین / 123

آنها کتف و بازوانم را گرفته و از زمین بلند کردند و به کمکشان آرام آرام شروع به حرکت به طرف پایین ارتفاعات کردم. حدود پنجاه متری که راه رفتم متوجه شدم که می‌توانم بدون کمک آنان نیز راه بروم. این بود که پس از خارج شدن از میدان مین، آنان را از طریق کانال به جمع بچه‌های ارتفاع فرستادم و خود لنگ لنگان به مسیر ادامه دادم.

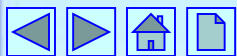
پس از سی چهل متر به دسته‌ای رسیدم که یکی از افراد گروهان ما مسئولیت آن را به عهده داشت. از او سراغ ملکوتی را گرفتم. او گفت: ملکوتی و نیروهای همراهش از میدان مین عبور کرده و به طرف دشمن هجوم برده‌اند. علت نرفتن او را پرسیدم، بهانه آورد که نمی‌تواند از میدان مین عبور کند سریعاً دستش را گرفته و به همراه چند تن از نیروهایشان تا میدان مین رساندم. و رشته سیم خارگذاری را که از روی کانال عبور کرده بود برداشتم. و ضمن نشان دادن محدوده میدان مین به او اطمینان دادم که در داخل کانال مینی وجود ندارد به او گفتم. نیروهای خود را بدون برخورد با مین از طریق همین کانال عبور داده و به بالای ارتفاع رسانده‌ام سپس از او خواستم همین گونه عمل کند و حداقل افراد خود را به نیروهای دسته من که محل دقیق شان را به او نشان دادم برساند.

او خوشحال شد و از من خواست که اگر کاری از دستش برمی آید برایم انجام

دهد و من از او خواستم کمک کند تا از کانال خارج شوم زیرا قادر نبودم پاهایم را خم کنم همین که از کانال خارج شدم گرای قطب نما، را گرفته و شروع به دور شدن از منطقه کردم هنوز بیست متری راه نرفته بودم که به ستونی از نیروهای سپاهی و بسیجی برخورد کردم که داشتند به سرعت خود را به میدان مین دشمن



124 / رستاخیز عاشقان



عکس بالا از چپ به راست: نفر اول سرباز احمدزاده، نفر سوم ستوان ملکوتی، نفر
چهارم (نشسته) سرباز پرویز شکوهی، نفر آخر گروهبان خادمی

عکس پایین خود نویسنده



نزدیک می‌کردند. کشان کشان خود را به آنها رساندم و از افراد جلو دار آنها خواستم که بایستند و پس از توقف، از مسئولان آنها خواستم که از طریق کانال وارد عمل شوند تا بدون مشکل از میدان مین عبور نمایند.

مسئول آنها پاسدار بود و لهجه اصفهانی داشت، حرفم را قطع کرد و گفت: «به چه دلیل نیروهای مرا متوقف کردی؟» این بار به طور مفصل مشکلات را برای او عنوان کردم. ولی وی با صدای بلند عکس العمل نشان داد و گفت: «چرا شایعه پراکنی می‌کنی؟» اصلاً معلوم هست تو در این جا چه می‌کنی و چرا سدّ راه ما شده‌ای» قسم خوردم و گفتم: «برادر جان به خاطر رضای خدا و تلف نشدن نیروها قصد کمک به شما را دارم.»

ولی متأسفانه به حرفهایم اعتنا نکرد و دستور داد ستون به حرکت خود ادامه دهد. من همچنان مصراً جلوی نیروها را گرفتم و گفتم: «حاضرم با این جراحت همراه شما بیایم و راه را به شما نشان دهم. که مبادا دچار حادثه شوید.» و قصدم این بود که آنها را از کانال و میدان مین عبور داده و مجدداً برگردم. از حرفهای او مکدر شدم اما نمی‌خواستم به همین راحتی آنان را رها کنم آنها به حرکت خود ادامه دادند من با زحمت زیاد و آه و ناله از زمین بلند شدم تا خودم را از شعاع ترکش مینها دور کنم. هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که اولین نفر از افراد این ستون روی مین رفت.

متأسفانه تعداد پنج شش نفر دیگر نیز پس از او پی در پی به روی مین رفتند و یک نفر با کوله پشتی، آرپی جی هفت روی مینها افتاد و آتش گرفت. با مشتعل شدن خرجهای آرپی جی ناله او به آسمان بلند شد. شش هفت نفری که داخل میدان مین افتاده و به شدت آسیب دیده بودند و فریاد زنان طلب کمک می‌کردند؛



ولی هیچ کس جرأت نمی‌کرد به آنها کمک کند. صحنه بسیار ناراحت کننده و تأسف آوری بوجود آمده بود.

پس از این حادثه پیش بینی شده، ستون نفرات دورتر از جایی که من ایستاده بودم عقب نشینی کردند و من همچنان با تأثر و تأسف به صحنه نگاه می‌کردم. خودم را مجدداً به جمع ستون رساندم و با صدای بلند گفتم: «آن کسی که به من می‌گفت... کجاست»

مخاطب من به احتمال قوی در صحنه بود ولی صدایش در نیامد. تقاضا کردم که ارشد نفرات ستون جهت راهنمایی جلو بیاید دو نفر جلو آمدند و گر چه این بار من به آنها متلک‌هایی پراندم ولی کسی جوابم را نداد و همه خواستند آرامم کنند تا راهنمایی شان کنم. من ضمن توصیف منطقه آنها را به طرف کانال بردم و به آنها تأکید کردم هنگام پیشروی مواظب بچه‌های ما که روی ارتفاع موضع گرفته‌اند باشند تا احیاناً آنها را به جای دشمن مورد هدف قرار ندهند. وقتی همگی وارد کانال شدند، من نیز مجدداً حدود سی چهل متر در امتداد کانال حرکت کردم تا ببینم آیا دسته گروهان ما نیز وارد صحنه عملیات شده است یا خیر؟ ولی متأسفانه متوجه شدم که دسته مذکور هنوز حرکت نکرده و نیروهای ادغامی داخل کانال پشت سر هم به صورت منظم روی زمین نشسته‌اند. با صدای بلند فرمانده آنها را مخاطب قرار داده ولی او جواب نمی‌داد چند بار با کلمه‌هایی چون پهلوان، پهلوان که چاشنی شوخی‌های ما با او بود صدایش کردم ولی باز هم جواب نداد. دیگر فهمیدم چرا جواب نمی‌دهد ناچار با چند جمله نیش دار و متلک، محیط را ترک کردم و پس از گرفتن قطب نما به طرف خط خودی راه افتادم.



هنوز دویست متر از منطقه دور نشده بودم که به دو نفر از نیروهای بسیجی سرگردان در منطقه برخوردیم. آنها ادعا می‌کردند ستون نیروها را گم کرده‌اند. من به خاطر مجروحیت‌های دیگر نمی‌توانستم با آنها همراه باشم لذا آنها را راهنمایی کردم که خودشان بروند، ولی آنها گفتند: از میدان مین می‌ترسند و هر چه من تهدید و تطمیعشان کردم که جلو بروند قبول نکردند.

چون لحظاتی قبل حادثه، دلخراش میدان مین را مشاهده کردم و از طرفی از شدت خونریزی نیز احساس ضعف شدیدی می‌کردم، بیم آن داشتم که نتوانم دوباره 5 کیلومتر مسیر را تا خطوط دفاعی طی کنم. و با این حال پذیرفتم آنها را با خود ببرم مشروط بر این که در طول مسیر کمکم کنند. هر دوی آنها با علاقه شرط مرا پذیرفتند و از من خواستند تفنگ و خشابهایم را جهت سبکبال شدن به آنها بدهم. اما هنوز بیش از یک کیلومتر راه نرفته بودم که کمرم به شدت درد گرفت و دیگر قادر به حرکت نبودم. ایستادم یکی از افراد سریعاً در مقابلم و دیگری در پشت سرم ایستاد و بازدن گلنگدن و کشیدن اسلحه مرا تهدید کردند که دستهایم را روی سرم بگذارم من مات و مبهوت بدون این که از کار آنان سر در بیاورم همچنان به آنها می‌نگریستم. آنان نیز تهدید می‌کردند که دستهایم را روی سرم قرار دهم. ناگهان یکی از آنان فریاد زد: به چه دلیل قصد کشتن ما را داشتی؟ من گفتم: «منظورتان چیست؟ شما که می‌بینید من مجروح هستم تفنگم هم در دست شماست. چگونه می‌توانم شما را بکشم و اصلاً به چه دلیل این کار را بکنم؟» یکی از آنها که در پشت سرم ایستاده بود دستش را به طرف قمقمه‌ام برد و گفت: «با این کلت، وقتی دستش به قمقمه‌ام خورد گفتم: احمق کلت است یا قمقمه‌ام؟» همین که متوجه شد اسلحه‌ای به همراه ندارم دستش را گرفتم و به



محل جراحتم نزدیک کردم تا لخته‌های خون را لمس کند. آنگاه به او گفتم: من از شدت درد کمر قادر به حرکت نیستم، اسلحه‌ای هم ندارم، تازه اگر کلتی هم به همراه داشتم، شما نباید چنین فکری به ذهنتان خطور می‌کرد.

آنها از کار خود شرمنده شده و شروع به عذر خواهی نمودند. تازه متوجه شدم که چرا در طول مسیر چند بار از من فاصله گرفتند و با هم گفتگوی خصوصی کردند.

من اکنون که مشغول نوشتن این مطالب هستم نمی‌دانم به چه علت این دو نفر مظنون شده بودند ولی گاهی فکر می‌کنم شاید لحظاتی که آنها را تهدید به پیوستن به نیروهای خودی در خط می‌کردم باعث سوء ظن آنان شده بود گر چه این هم دلیل کافی برای این موضوع نبود به هر حال طولی نکشید که متوجه شدم 50 دستگاه خودروی رزمی در حال نزدیک شدن به ما هستند.

نگران شدم، زیرا احتمال می‌دادم که از نیروهای دشمن باشند. ولی وقتی به ما نزدیکتر شدند دیدم از نفربرهای خودی هستند که جهت تقویت و پشتیبانی نیروهای در حال نبرد به طرف آنها می‌روند.

هوا رو به روشنایی می‌رفت که ما با کمی انحراف به خطوط خودی رسیدیم. آن دو نفر را بلافاصله سوار یکی از نفربرها کردند تا به جلو ببرند و مرا نیز با یکی از آمبولانسهای سپاه جهت مداوا به عقب بردند در طول مسیر چند بار از شدت ضعف حالم متغیّر شد ولی به کمک امدادگر خوب و بسیجی همراهم مجدداً تعادل خود را به دست آوردم. همین که به بیمارستان اهواز رسیدم مرا به علت نبودن جای کافی داخل یک سالن بزرگ و تمیز که حدود پنجاه نفر از رزمندگان در آن بستری بودند جای دادند. تازه روی بستر دراز کشیده بودم که خبر لحظه به لحظه پیروزی



عملیات فتح المبین / 129

نیروهایمان را که از رادیوی بیمارستان پخش می‌شد شنیدم و بسیار خوشحال شدم که رزمندگان موفق به فتح تنگه و ارتفاعات رقابیه شده‌اند و نیروهای دلاور همراه من با غیرت و مردانگی هدفهای فتح شده را حفاظت کرده‌اند. نگرانیم رفع شد و به راحتی بر روی تخت دراز کشیدم. رادیو همچنان مارش پیروزی پخش می‌کرد ولی شادی من وقتی به اوج خود رسید که جمله «... من از دور دست و بازوی شما... را می‌بوسم.» حضرت امام خمینی ره. به گوشم رسید آنگاه از فرط شادی به گونه‌ای گریه‌ام گرفت که دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. به دور و برم که نگاه کردم مشاهده کردم همه مجروحان نیز از فرط شادی بی اختیار گریه می‌کنند، آری فقط مردان پولادین میدان رزم، ارزش و حلاوت این پیام را خوب درک می‌کردند. در آن حال با خود زمزمه می‌کردم: «بنازم به آن پیری که در یکسالگی مرا سربازش خواند و بر همت بازوانم اعتماد نمود و خروشید و در بیست سالگی بر غیرت آن افتخار نمود و بوسید.»

این پیام رمق تازه‌ای بر پیکر و تن مجروحان و عزیزان حاضر در میدانهای نبرد افزود به طوری که سرباز حبیب دالوند یکی از سربازان اهل زاغه خرم آباد، بعدها گفت: گر چه من به گونه‌ای مصدوم شده بودم که می‌توانستم از جنگیدن معاف باشم ولی همین که پیام تشکرآمیز حضرت امام (ره) را شنیدم. سریعاً از بستر بیماری بلند شدم و با اولین خودرو خودم را به صحنه نبرد رساندم. و تا آخرین روزهای حمله نیز دست از نبرد برنداشتم.

پیام مسیحایی امام عاشقان، بجا و به موقع بود و انگیزه‌ها را جهت انهدام نیروهای دشمن تقویت کرد، و به آنها نیروی دو چندان بخشید.



روز دوم مرا از بیمارستان اهواز به بیمارستان شریعتی اصفهان انتقال دادند. قبل از اعزام در بین مجروحان ناگهان چشمم به گروهبان کشاورز یکی از افراد گروهان افتاد و متوجه شدم که یکی از پاهایش قطع شده. پس از دلجویی از او از وضع نیروهای گروهان سؤال کردم. اخبار مسرت بخشی داد ولی از شهید شدن چند تن به ویژه استوار ترابی بسیار متأثر شدم.

استوار ترابی جوانی درستکار خوش چهره و اهل شیراز بود. من و هیچ یک از سربازان و درجه داران دیگر گروهان در طول خدمت کوچکترین رنجشی از او ندیدیم به راستی از هر نظر انسان شایسته‌ای بود.

اقدامات شجاعانه ستوان ملکوتی

سراغ ملکوتی و دیگر نیروهای گروهان را از او گرفتم. گفت که ایشان در نبرد با دشمن و حتی پس از درهم شکستن مواضع آنان در سمت راست تنگه و ارتفاعات رقابیه فداکاریهای زیادی از خود نشان داد و نیروهای دشمن را به کمک سربازان و بسیجیان همراهش چندین کیلومتر وادار به عقب نشینی کرده است.

بعدها وقتی ملکوتی از مجاهدتهای خود صحبت می‌کرد به عمق اقدامات مؤثر و فداکاریهای ایشان در مقابله و رویارویی با نیروهای دشمن پی بردم. او از همه صحنه‌های نبرد به خصوص از پیروزیهایش با حلاوت نقل می‌کرد. اما ناراحتی این شیر شکار بیشه‌زارهای ایران زمین از آن عملیات ظفرمندان به شهادت رسیدن دوست و همشهری «حزب اللهیش» ستوان بهادری بود. همدوره ستوان ملکوتی



عملیات فتح المبین / 131

داوطلبانه در روز حمله به کمک وی می‌آید و هنگام روبرویی با دشمن متجاوز مورد هدف دشمن قرار می‌گیرد و بلافاصله شهید می‌شود.

ستوان ملکوتی راجع به شهادت ستوان بهادری می‌گفت: روز بعد از حمله، پس از این که چندین موضع و ارتفاع دشمن را پی در پی گرفتیم، حوالی ظهر، ستوان دوم وظیفه، هوشنگ بهادری که از افسران سیاسی - ایدئولوژی و از دوستان من بود به اتفاق دو نفر دیگر به نزد من آمدند و با هم مشغول صحبت، راجع به عملیات شب گذشته و روز جاری شدیم.

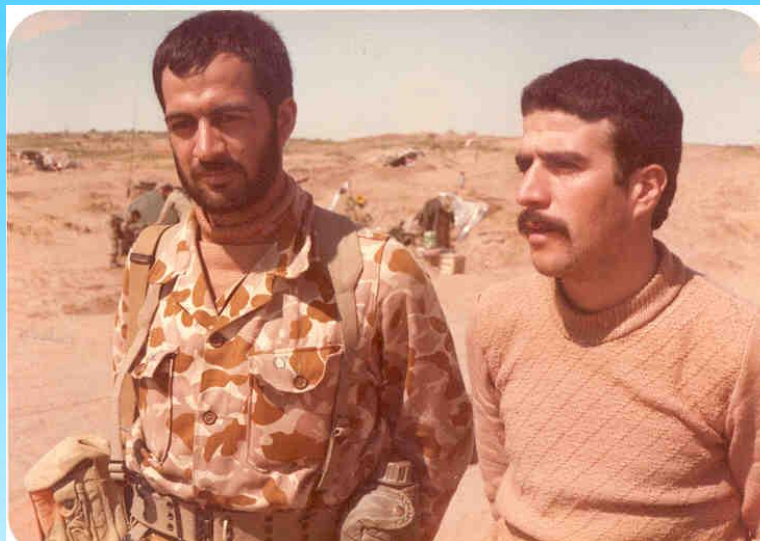
هنگام صحبت یکی از سربازان، نیروهای خودی را که از ارتفاع به طرف پایین سرازیر بودند، نشانمان داد. به سراغ آنها رفتیم تا علت را جویا شویم، گفتند: در اثر ضد حمله شدید نیروهای دشمن مجبور به ترک ارتفاع شده‌اند.

ستوان بهادری که وضع را چنین دید از نیروهای در حال استراحت خواست که به سرعت به کمک نیروهای بالای ارتفاع بشتابند، و خود ایشان نیز که بر قامت بلندش لباس رزم آراسته شده بود به همراه اسلحه کلاش و کلت و سایر تجهیزات آماده حرکت شد. من ابتدا از ایشان خواستم که به عقب برگردد و یا در همین محل باقی بماند ولی وی عنوان کرد، برای من در کنار این عزیزان بودن و مبارزه کردن مایه افتخار است و برای همین به خط مقدم آمده‌ام سپس نیروها را به سه قسمت تقسیم کردیم. من و ایشان به اتفاق تعدادی از نیروها از وسط و بخشی از نیروها از سمت راست و بخشی نیز از سمت چپ به طرف ارتفاع به راه افتادیم.

در بین راه، نیروهایی هم که در حال پایین آمدن بودند به ما پیوستند. بیشتر از 100 یا 200 متر تا بالای ارتفاع، فاصله نداشتیم که با شلیک رگبار گلوله‌های دشمن متوقف شدیم. تقریباً من و ستوان بهادری جلوتر از همه در پشت یک‌تخته



سنگ زمین گیر شده بودیم. و در حال بررسی محل تیراندازیها بودیم که ناگهان تیر یک تک تیر انداز دشمن درست به قلب ستوان بهادری اصابت کرد، من بلافاصله سر او را به دامن گرفتم. ایشان در حالی که چهره‌ای بشاش و نورانی و چشمانی آرام و قلبی مطمئن داشت شهادتین بر لبانش جاری شد. آنگاه پس از چند ثانیه جان به جان آفرین تسلیم کرد و به شهادت رسید. او را به زمین گذاشتم و مشغول بررسی وضعیت مقابل شدم که تیر بعدی همان تک تیر انداز به بدنه تفنگ کلاشینکف که در دست و روی سینه‌ام قرار داشت اصابت نمود و باعث از کار افتادن آن اسلحه گردید. بلافاصله اسلحه کلاش و کلت شهید بهادری را برداشتم و از سمت راست، همراه سایر نیروها-که اکنون با شنیدن خبر شهادت ستوان بهادری- برای باز پس‌گیری ارتفاعات مقابل مصمم‌تر شده بودند سریع موفق به عقب راندن نیروهای دشمن شدیم. بخشی از نیروهای دشمن به پشت ارتفاعات و بخشی دیگر نیز به انتهای ارتفاعات رفته و در آنجا موضع گرفتند.



عکس بالا از چپ به راست: شهید ستوان بهادری، ستوان ملکوتی



اعزام به اصفهان جهت مداوا

از فرودگاه اهواز من و کشاورز را که پایش را قطع کرده بودند به همراه عده‌ای به بیمارستان شریعتی اصفهان انتقال دادند در بیمارستان با اصرار من و کشاورز هر دو را در یک اتاق بستری کردند. در مورخه 6/1/61 من توسط دکتر توکلی مورد عمل جراحی قرار گرفتم و او گلوله کالیبر (50) را از ران پایم خارج کرد و لی خارج کردن گلوله‌ای که به کمرم اصابت کرده بود را ضروری تشخیص نداد.

خوشبختانه تا امروز من و آن گلوله یکدیگر را تحمل کرده‌ایم. روز بعد از عمل جراحی از دکتر توکلی خواستم تا گلوله دوشکا را که توسط آن مورد هدف قرار گرفته بودم تحویلم دهد. دکتر مذکور با علاقه علت را جویا شد و من برای او بازگو کردم. بعداً خبر دار شدم ایشان عین جملات مرا در نماز جمعه اصفهان قبل از خطبه‌ها برای مردم نقل قول کرده است.

اصابت فشنگ اسلحه کالیبر 50 با انرژی فوق العاده‌ای که دارد علی الاصول به هر کسی که اصابت کند بلافاصله او را از پا در می‌آورد ولی باز هم سبب نشد که من به شهادت برسم. در هر صورت لطف حق یار من بود و پزشکان با تعجب و شگفتی زیاد آن را از بدن من خارج کردند.

از بیمارستان به برادرم که در یزد ساکن بود، تلفن زدم. همین که صدایم را از پشت تلفن شنید، پرسید: «زنده‌ای؟» گفتم: «به لطف خدا بله.» گفتم: «از کجا

زنگ می‌زنی» گفتم: «اصفهان.» گفتم: «حتماً در یکی از بیمارستانها بستری هستی.» گفتم: «بله»



آدرس را از من پرسید و ضمن گریه جویای حالم شد. صحبت‌هایمان که تمام شد، پس از چند ساعت وارد اتاقم شد و بلافاصله ملافه را از روی پایم کشید تا اطمینان پیدا کند که قطع عضوی نداشته و چهارستون بدنم سالم است. و بعد از آن دو سه روزی در اصفهان ماندگار شد و سپس با اصرار من به یزد مراجعه کرد.

من هم پس از 12 روز بستری شدن با اخذ 21 روز استراحت پزشکی با خاطره خوب عیادتهای پی در پی مردم اصفهان، از بیمارستان مرخص شدم.

برادرم، جریان مجروحیت مرا به خواهر و مادرم اطلاع داده بود اما این ماجرا را پدرم نیز غیر مستقیم از بچه‌های محل شنیده بود ولی به خیال این که مادرم نمی‌داند از او پنهان نگاه می‌دارد. مادرم نیز به خیال خودش زخمی شدن مرا از پدر مخفی نگه می‌دارد.

با رفتن به در گز خوشحالی غیر قابل وصفی در منزل ما پیدا شد و با حضور من معلوم شد که پدر و مادرم از مجروحیت من با خبر بوده‌اند اما علیرغم ناراحتی و بی‌قراری زیاد سعی کرده بودند تا از یکدیگر موضوع را پنهان نگاه دارند.

دو روز بعد گوسفندی را که برایم نذر کرده بودند قربانی و بین مستمندان تقسیم کردند. اوقات مرخصی‌ام این بار بیشتر به استراحت و مراقبت از زخم و بیماری‌ام گذشت.

در پایان 21 روز استراحت پزشکی‌ام به همراه مادرم از در گز حرکت کردیم و به بیمارستان نظامی مشهد رفتیم و مجدداً یک هفته دیگر نیز استراحت پزشکی گرفته سپس از مادرم خداحافظی کرده و به یزد پیش برادرم رفتم آنجا نیز با محبت زیاد برادر و همسر برادرم به من بسیار خوش گذشت.



عملیات فتح المبین / 135

در یکی از شبها از طریق تلویزیون متوجه شدم که عملیات خرمشهر شروع گردیده و نیروهای ایرانی از رودخانه کارون عبور کرده و به جاده اهواز خرمشهر رسیده‌اند. تا بچه‌های هواپرد را با لباسهای پلنگیشان دیدم، دوباره حال و هوای جبهه مرا بر انگیخت که استراحتم را نیمه تمام گذاشته و به جبهه عزیمت نمایم.

آنگاه خود را از طریق شیراز به اهواز رساندم و پس از پیدا کردن محل استقرار هواپرد در آن طرف رودخانه کارون، وارد گردان 158 و گروهان یکم شدم.



بسم تعالی
(صورتجلسه سانحه)

تاریخ: ...

ت، فوت در حین انجام وظیفه، فوت مادی، جانبازی موارد مختلف
توضیحات مندرج در ظهر با دقت مطالعه شود.

شماره ۶
مربوط به صحنه
۲۶۱

کس	۲- نام	۳- شماره پرسنلی	۴- عنوان	تاریخ آخرین ترخیص قبل از حادثه
...
۵- سینه	۶- محل تولد	۷- شماره شناسنامه	۸- محل صدور	۹- نام پدر
...
۱۰- سن	۱۱- وضعیت	۱۲- وضعیت خدمتی	۱۳- تاریخ استخدام	۱۴- تاریخ استخدام
...
۱۵- مجرد	۱۶- تکاثر	۱۷- وظیفه	۱۸- روز	۱۹- ماه
...
۲۰- محل سانحه	۲۱- تاریخ سانحه	۲۲- شرح واقعه	۲۳- امضا کنندگان صورتجلسه سانحه	...
...

ردیف عنوان درجه نام و نشان

- مسئول امور پرسنلی بگان بهجت آج
- رئیس بازرسی بگان با نمایندگی از ...
- نماینده امور فاقی بگان با نمایندگی از ...
- نماینده بگان بنا به انتخاب فرمانده با رئیس ...
- فرمانده با رئیس با واسطه: سران ساره عباس قزاق زار
- رئیس بهداشتی بگان با نمایندگی از: سر ...
- نماینده عقیدتی سیاسی سازمان مربوطه: سر ...
- نماینده حفاظت اطلاعات بگان مربوطه: سر ...

شجاعان نبرد



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

فصل چهارم

عملیات خرمشهر





عملیات خرمشهر

زمانی که به منطقه عملیاتی یگان خود رسیدم، هوا برد جهت تجدید سازمان و بازسازی برای حضور در مرحله بعدی «عملیات خرمشهر» کمی عقبتر از جاده اهواز - خرمشهر استقرار داشت این محل در حدواسط رودخانه کارون و جاده اهواز خرمشهر بود و در کنار یک هور و باتلاق قرار داشت.

بخشی از نیروها در حال باز سازی و تجدید سازمان و بخشی دیگر در حال استراحت بودند.

ستوان ملکوتی، پس از شرکت در عملیات جدید به مرخصی رفته و ستوان قادری که در مرحله اول عملیات خرمشهر فرمانده گروهان یکم شده بود هنگام عملیات به شهادت می‌رسد.

عملیات مرحله یکم خرمشهر

وقتی از ستوان یوسفی مسئول مخابرات و رابط عقیدتی - سیاسی گردان راجع به چگونگی مأموریت موفقیت‌آمیز مرحله یکم عملیات خرمشهر سؤال کردم، ایشان گفت: وقتی که عملیات موفق و گسترده فتح المبین را پشت سر گذاشته بودیم. نیروهای عمل کننده‌ای که طی 10 شبانه روز در عملیات رقابیه آبدیده شده بودند قرار شد که در عملیات جدید شرکت کنند و حماسه دیگری بیافرینند.



عصر روز پنجشنبه هشتم اردیبهشت همه نیروها مصمم و آماده کار زار شدیم و در حاشیه رودخانه کارون در منطقه‌ای نخلستانی مستقر گشتیم. ولی زمان دقیق حمله را کسی نمی‌دانست تا این که روز نهم اردیبهشت دستوری بدین قرار صادر شد:

گردان 158 هوابرد، به عنوان پهلو دار «جناح راست» تیپ 55 هوابرد از کارون عبور کند و مبادرت به حمله به مواضع دشمن نماید و پس از سقوط خاکریز اول، با گرای 280 درجه یعنی تقریباً 90 درجه به راست محور تک اولی به پیشروی خود ادامه داده تا به جاده آسفالته اهواز خرمشهر برسد. (کروکی شماره 7)

فرماندهی گردان، سرهنگ مهر پویا، مسئولان گروهانها و عناصر کلیدی را در یک جا جمع کرد و وظایف هر کس را مشخص نمود.

یگانهای سپاه پاسداران نیز به فرماندهی برادر سلطانی وظیفه داشتند با ما همکاری کنند.

اما قبل از آغاز عملیات اصلی باید در روشنایی روز و بدون اطلاع دشمن یک جابه جایی نیرو از این سوی رودخانه به آن سوی که در اختیار دشمن بود صورت می‌گرفت.

خوشبختانه نیروهای دشمن از کرانه رودخانه، حداقل هزار متر عقب‌تر استقرار داشتند و این فاصله به ما امکان کافی می‌داد تا بدون اطلاع آنها جابه جایی خود را در روشنایی روز انجام دهیم.

الحمدلله همه چیز بر وفق مراد بود و ما با رعایت احتیاط با قایقهای موتوری از رودخانه عبور کردیم.



عملیات خرمشهر / 141

البته ظرفیت هر قایق با تجهیزات لازم 12 نفر اعلام شده بود ولی ما گاه ناچار بودیم که با هر قایق 30 نفر را جابه جا کنیم.

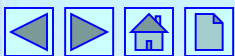
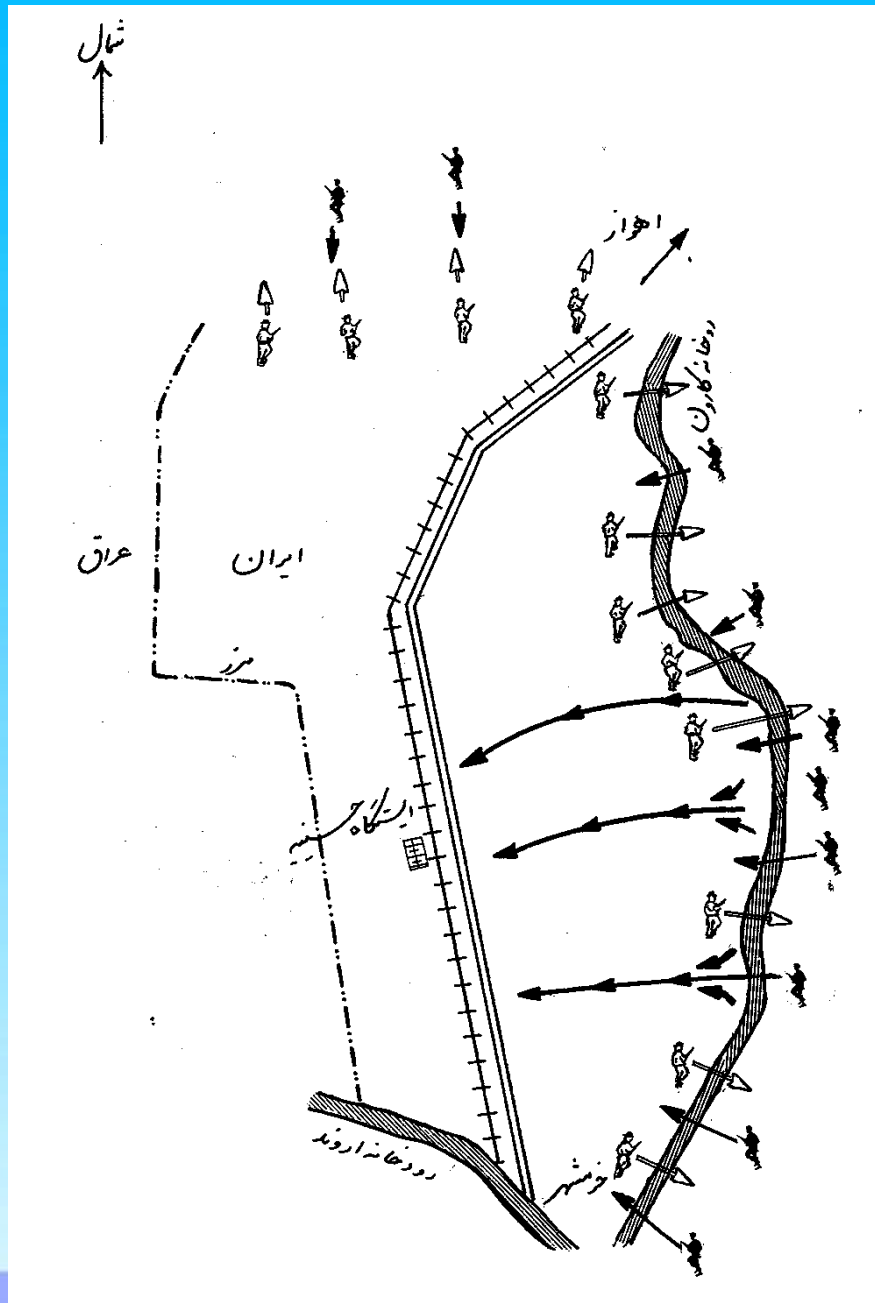
بله رزمندگان سینه چاک ایران زمین هنگام غروب از رودخانه خروشان و نیلگون کارون عبور کردند، تا پس از کمین در کمینگاههای دشت خونبار جنوب بر دشمنان زبون تاخته و آنها را در کمند خود گرفتار و به خاک و خون بکشند.

وظیفه من برقراری ارتباطات میان گروهانها با گردان و گردان با تیپ بود و می‌دانستم که قطع ارتباط در عملیات شبانه موجب سر در گمی نیروها و حتی از بین رفتن آنها خواهد شد.

لذا دستور کار را به صورت روان و قابل فهم به نفرات مخابرات یگانها تفهیم کردم و چون پیش بینی می‌کردم که ممکن است دشمن با آغاز حمله، از طریق شنوهای رادیویی خود وضعیت ما را از امواج بی سیمهایمان به دست آورد، لذا هنگام صحبت و تبادل اطلاعات علاوه بر استفاده از جداول رمز، از سربازانی هم که دارای لهجه غلیظ و خاص بودند استفاده کردم.

زمان حمله و تک ساعت 9 شب اعلام شده بود و در حالی که همه مسئولان و فرمانده گردان و رؤسای ارکان دوم و سوم، افسر مخابرات، افسر دیده بان توپخانه فرمانده آتشبار گردان، (خمپاره 120) منتظر فرمان حمله بودند ناگهان در یک فرمان پیش بینی نشده، حمله به ساعت ده شب موكول شد.

آن شب شور و حال عجیبی میان بچه‌ها پیدا شده بود و شبی پر از دوستی و محبت و صفا، شبی که کینه‌ها و دشمنی‌ها جای خود را به دوستی و عشق داده واقعاً شبی فراموش نشدنی بود.





عملیات خرمشهر / 143

به هر حال آن یک ساعت نیز سپری شد. و ساعت 10 فرا رسید. فرمان حمله به این صورت صادر شد: "لا حول و لا قوة الا بالله" یا علی بن ابی طالب یا علی بن ابی طالب یا علی بن ابی طالب و بلافاصله آتش تهیه مرگبار توپخانه‌هایمان بر روی مواضع دشمن شروع شد و حمله آغاز گردید. و مبادله آتش توپخانه و انفجارهای پی در پی، غرش تانکها، ناله مجروحان، وداع شهدا شب وصف ناپذیری را به وجود آورده بود. به راستی لحظات باشکوهی بود و الحق که: "جنگ مرد ساز است"

من به اتفاق فرمانده گردان از گروه فرماندهی جدا شدیم و به طرف خط مقدم حرکت کردیم. پس از رسیدن به نفرات و نیروهای خط شکن، متوجه شدیم که بچه‌ها در این منطقه با سه تانک عراقی به شدت درگیر هستند ولی پس از مدت کوتاهی آن سه تانک میدان نبرد را ترک کرده و فرار را بر قرار ترجیح دادند، اما افراد عراقی که در خاکریز مستقر بودند با به کارگیری چند قبضه چهار لول به شدت مقاومت می‌کردند.

به همراه فرمانده گردان به نیروها تفهیم کردیم که: در صورت غلبه بر افراد مقابل و شکستن خاکریز و انهدام چهار لول کار عراقیها تمام خواهد شد. در همین لحظه یک موشک بین من و سرهنگ مهر پویا به زمین اصابت کرد و چند متر دورتر منفجر شد و یکی از سربازان بی‌سیم‌چی همراه من به شدت از ناحیه چشم آسیب دید.

نیروها با همت و غیرت وصف ناپذیری چهار لولها را یکی پس از دیگری به وسیله نارنجک و آرپی جی منهدم کردند و کار به جنگ تن به تن کشیده شده بود.



ساعت 30/1 شب بود که گردان ما اولین خاکریز عراقیها را دلاورانه تسخیر کرد. و این هدف میسر نشد مگر با تقدیم سه تن از عزیزترین رزمندگانمان.

یکی از شهدا عباس شاهوران از قرارگاه تیپ بود که داوطلبانه جهت پیوستن به نیروهای خط آمده بود. در این لحظات خوشبختانه 11 نفر اسیر و تعداد قابل توجهی نیز خودروی سبک و سنگین عراقی سالم به دستمان افتاده بود.

پس از تسخیر اولین سایت عراق، به منظور فتح جاده آسفالته اهواز خرمشهر با تغییر مسیر «90 درجه به راست» همه باهم در صفهای منظم و حالتی تهاجمی به حرکت در آمده و دوباره به پیشروی خود ادامه دادیم.

نیروهای پیاده و خط شکن، پیشاپیش، ادوات و سلاحهای سنگین در پشت سر و گروه فرماندهی در وسط گردان حرکت می‌کرد و پیشروی بی وقفه ادامه داشت تا این که شاهد پدیدار شدن شفق در مشرق شدیم. بله... صبح روز دهم اردیبهشت ماه سال 1361 هجری بود، که سلحشور مردان ایران زمین در همان حال حرکت، و بدون توقف نماز را می‌خواندند و پیشروی می‌کردند.

هنوز آفتاب به صورت کامل میدان رزم را روشن نکرده بود، که 43 نفر از عراقیهایی که طی شب قبل، زیر آتش پر توان رزمندگان اسلام به ستوه آمده بودند، با دادن علامت، خواهان امان، جهت تسلیم به رزمندگان اسلام شدند.

من نگران بودم، که مبادا این حرکت دشمن خدعه و نیرنگ رزمی باشد. لذا پیشنهاد دادم، که با دقت و رعایت احتیاط، آنها را به اسارت در آوریم. خوشبختانه، پشت سر آن همه فریاد و استغاثه و ندای تسلیم شدن حيله و مکرری وجود نداشت. و همه عراقیها به خاطر عظمت و فتوت و جوانمردی سلحشوران این آب و خاک، زانو به زمین زده و سر به زیر افکنده و تسلیم شدند



عملیات خرمشهر / 145

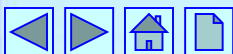
در طول مسیر پیشروی نمی‌دانستیم، تا جاده که هدف نهایی این مرحله از عملیات بود، چقدر فاصله داریم. لذا سعی داشتیم، تا گرمای طاقت فرسای روز فرا نرسیده، هدف را فتح کنیم.

خوشبختانه با وجود بی‌خوابی و پیشروی طولانی، بچه‌ها از روحیه عالی برخوردار بودند. تا اینکه حدود ساعت 9 صبح هواپیماهای دشمن وارد میدان کار زار شدند.

نیروها همگی زمینگیر شدند. و سلاحهای سبک و سنگین شروع به اجرای آتش بروی هواپیماها نمودند و در این شرایط گردان در وضع بدی قرار گرفت، زیرا عراقیهای مقابل در پشت سنگر و خاکریز قرار داشتند ولی نیروهای ما چون یگانهای تهاجمی بودند، هیچ سر پناهی نداشتند و همه مستقیم از زمین و آسمان در تیررس کالیبرها و بمباران هواپیماهای عراقی قرار گرفته بودیم. اما با وجود این شرایط دشوار، پیشروی متوقف نشد و رفته رفته فاصله خود را با دشمن کمتر و کمتر کردیم.

با نزدیک شدن به دشمن دوباره نبردی رو در رو و جانانه در گرفت. گروه فرماندهی ما ضمن انجام وظیفه خود، هر کدام نیز مانند یک رزمنده تفنگدار سلاحی به دست گرفته و با دشمن نبرد می‌کرد. تا رفته رفته کار نبرد به گونه‌ای شد که هر یک از یگانها بنا بر شرایط و تدبیر خود به جنگ و پیشروی ادامه می‌داد.

متأسفانه در این منطقه تعداد زیادی شهید و مجروح دادیم. با شنیدن صدای بعضی از مجروحان که برایشان هیچ کاری نمی‌شد انجام بدهیم بسیار تأسف می‌خوردیم. ولی چاره‌ای نبود و نبرد باید ادامه پیدا می‌کرد تا دشمن این آب و خاک به زانو در آید.





در همین صحنه بود که هم رزم بزرگوارمان آقای سلطانی از برادران سپاه در جلوی چشم من با گلوله‌ای که به ناحیه سر او اصابت کرد به شهادت رسید.

ستوان قادری فرمانده یکی از گروهانها نیز در همین صحنه به شهادت رسید. نبرد و جنگ با تمام مشخصات فوق ادامه داشت تا این که جنگ هوایی بین هواپیماهای خودی و عراقی نیز در گرفت.

معلوم بود که نبرد در آسمان و زمین به نفع رزمندگان جان بر کف ایران اسلامی ادامه دارد تا این که متوجه شدیم بعضی از رزمندگان غیور سایر گردانها به جاده رسیده‌اند.

با پخش این پیام روحیه بچه‌ها بالا گرفت و همه برای مبارزه از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. در این زمان ما اسرای عراقی را که وحشت زده و نگران بودند و تعدادشان به 43 نفر می‌رسید به پشت یک خاکریز هدایت کردیم. و در حین انتقال من مقداری انجیر و آب به آنها دادم.

به وسیله سربازان عرب زبان گردان، اطلاعاتی از آنها گرفتیم معلوم شد که عراقیها که در مقابل ما می‌جنگند فاصله زیادی با ما ندارند. و امکان تدارک وسیع و پشتیبانی از آنها نیست.

ساعت نزدیک به 12 ظهر بود که اولین گروه از دلاوران جان بر کف وارد خاکریز عراقیها شدند و در پی آن تکبیر گویان، همگی به سایتهای محکم عراقیها وارد شدیم.

پس از فتح خاکریز، شروع به رسیدگی به حال مجروحان کردیم و ابتدا آنها، و سپس شهدا را به عقب انتقال دادیم.



عملیات خرمشهر / 147

پرسنل سلحشور گردان، نماز ظهر و عصر را در میان جنازه‌های عراقیهای خیره سر در خاکریز فوق خواندند. و ناهار را نیز در همان جا صرف کردیم.

مجدداً نیروهای متفرق گردان را متشکل کردیم و با یک راهپیمایی عادی و بدون درگیری به جاده آسفالته، اهواز - خرمشهر، که هدف نهایی این مرحله از عملیات بود، رسیدیم و آنگاه در مقابل عنایت و الطاف باریتعالی زانو زده و بر بستر جاده برای سپاسگزاری از خداوند منان و احترام به خونهای پاک شهدا بوسه زدیم و اشک شادی ریختیم، و یاد شهدا کرده و سرود و اشعار شهدا را زمزمه کردیم.

نیروهای جنگنده و جوان ما، حدود 20 ساعت می‌شد که درگیر جنگ و ستیز و پیشروی با دشمن بودند و ما برای کسب این موفقیت، عده زیادی از دوستان و یاورانمان را از دست دادیم و حال که به جاده رسیده بودیم تازه اول راه بود و باید تا مرحله دوم عملیات چند روزی را منتظر باشیم.

پس از تحکیم مواضع، و ساماندهی اوضاع گردان و تخلیه مجروحان و شهدا و مرتب کردن اوضاع روحی و روانی افراد، ساعت 6 بعداز ظهر پاتک عراقیها که جهت باز پس‌گیری جاده طراحی شده بود شروع شد. خوشبختانه به پاتک دشمن، پاسخ جانانه داده شد و تعدادی از عراقیها نیز به خاطر همین پاتک، به اسارت در آمدند. و همینطور تعداد قابل توجهی از ادوات نظامی و خودرو آنها سالم بدست ما افتاد.

ضمناً چند واقعه جالب در این صحنه برایمان اتفاق افتاد که شنیدنش خالی از لطف نیست.

یکی از نفربرهای عراقی با 11 نفر، خود را تسلیم نیروهای ما کرد و راننده آن اظهار داشت، نفرات زیادی هستند که اگر مرا رها کنید باید بروم و با نفربر آنها را بیاورم.



ما هم ریسک کرده، و نفربر عراقی را با راننده‌اش رها کردیم، ولی از بازگشتش خبری نشد که نشد.

مورد دیگر اینکه، یک تانکر سوخت رسان عراقی با راننده‌اش از پادگان حمید که در دست عراقیها بود حرکت کرده و ناگهان خود را در میان نیروهای ایرانی یافت. وقتی از خودرو پیاده شد، با قیافه متعجب اظهار نمود، من یک ساعت قبل، از همین جاده رفته‌ام. حالا که برگشته‌ام، جاده در دست شما ایرانیان است. شما از کجا به این مکان آمده‌اید. همه جا نیروهای ما مستقر بودند. و من به آنها سوخت می‌رساندم.

ما به وسیله سربازان عرب زبان به او فهمانیدیم که قضیه از چه قرار است. و با کمی شوخی و مزاح، او را به کمپ اسرا هدایت کردیم.

مورد دیگر، اسیر کردن فرمانده ارشد یگان توپخانه عراقیها بود. او از جثه‌ای بسیار تنومند و چهره سوخته‌ای برخوردار بود و در میان نی زارهای منطقه بدست ما اسیر شد. سربازان دستهای او را با سیم تلفن محکم بسته بودند، که اگر چند دقیقه دیگر به داد او نمی‌رسیدیم هر دو دست او سیاه می‌شد و از کار می‌افتاد.

به هر صورت دست او را باز کردیم و سیگاری به او دادیم و قدری آب نوشید و بسیار سپاسگزاری کرد. سپس از اسرا بازجویی کرده و اطلاعات مفیدی از آنها بدست آوردیم.

در روز ورود من به گروهان «استوار خوشنواز» مسئولیت گروهان را به عهده داشت. با معرفی خود به گروهان متوجه شدم بیش از گذشته به وجود من نیاز است به خصوص این که عده زیادی از جمله دو نفر از سربازان سنگر ما، به



عملیات خرمشهر / 149

نامهای: محمدی و محسن امین جعفری نیز به شهادت رسیده‌اند. لکن یدالله داسته و فرهاد و سیفی و موسوی و صفری در گروهان حضور دارند.

باز هم مسئولیت یکی از دسته‌ها به من داده شد و من سرباز سیفی را که در سازمان سایر دسته بود نزد خود آوردم. چند روز پس از استقرار در این منطقه سروان "عبد حق"¹ از طرف ستاد گردان به همراه افسری به نام اسلامی که مردی میان سال با قامتی متوسط و چهره‌ای گندمگون بود به گروهان ما آمد و او را به عنوان فرمانده گروهان به ما معرفی کرد.

مرحله دوم عملیات خرمشهر

در روز ورود ستوان اسلامی به گروهان مشخص شد که شبانه باید در مرحله دوم عملیات بزرگ خرمشهر شرکت نماییم. آن شب پس از حرکت و تجمع در اطراف ایستگاه حسینیه آمادهٔ حمله به ناحیه کوشک خرمشهر شدیم.

سرهنگ مهر پویا حداکثر تلاش خود را جهت سازماندهی گردان انجام می‌داد و ستوان یوسفی نیز در تمام صحنه‌های رزم قدم به قدم در کنار او دیده می‌شد. از قبل هم یک گردان از نیروهای بسیج و سپاه به ما ملحق شده بودند.

گردان ادغامی ما پس از گردان 126 هوابرد به عنوان یگان احتیاط، وارد صحنه کارزار شد. گردان ذکر شده خط شکن بود و ما می‌بایست با پیشروی این یگان در امتداد یک جاده که بر روی یک خاکریز پهن و بلند درست شده بود پشت به خرمشهر و رو به منطقه پادگان حمید مستقر می‌شدیم. اول شب آهنگ عملیات با

1 سروان عبد حق بعداً در یکی از عملیاتها به شهادت رسید



رمز "یا علی" زده شد و بلافاصله گردان 126 از ایستگاه حسینیہ عبور کرد و وارد میدان نبرد گردید تا بار دیگر شهید پیروزی را چشیده و بعثیان خیره‌سر و نژاد پرست را از کبر و اسلام ستیزی خود مأیوس نمایند و همچون اعراب جاهلیت از یاوران رسول (ص) و آل علی (ع) ضرب و شتم جانانه دریافت کنند.

پشت سر این گردان، گردان ما حرکت کرد و پس از ما نیز نیروهای جهاد جهت ایجاد مواضع با بولدوزرهای خود حرکت کردند. با درگیر شدن دسته خط شکن گردان 126 با خط مقدم نیروهای عراق، توپخانه آنها شروع به عکس العمل و اجرای آتش سنگین روی مواضع پدافندی ما نمود ولی خوشبختانه ما از خط عبور کردیم و آسیبی به نیروهای ما نرسید.

هنگام حرکت در آن تاریکی شب صدای یکی از افراد از داخل ستون گردان به گوشم رسید که آشنا و دلنشین بود وقتی دقت کردم، متوجه شدم صدای استاد روح الامین فخرایی است. با ناباوری صدایش زدم و استاد با همان صدای گرم و همیشگی اش جوابم را داد و پرسید: «شما کیستی؟» گفتم: «من میرزایی از دانش‌آموزان اولین دوره آموزشگاه گروهبانی شما هستم.» از شنیدن صدایم خوشحال شد. و پرسید: «حالت چطور است؟» جوابش را دادم و اضافه نمودم: «استاد سن و سال شما برای نبرد در میدان جنگ مناسب نیست، چرا وارد میدان کارزار شده‌اید؟» گفت: «خون من رنگین تر از خون جوانها نیست، و من خودم داوطلبانه به میدان جنگ آمده‌ام.»

در دلم او را تحسین کردم و چون ستون در حال حرکت بود بوسه‌ای بر صورت او زدم و از او جدا شدم و گفتم، «اگر زنده بمانم در اولین فرصت نزد شما خواهم



آمد.» گفت: «برو جوانمرد! ان شاءالله پس از به خاک و خون کشیدن دشمن همدیگر را سالم می‌بینیم.»

یک حادثه شگفت‌انگیز

جلوداران گردان 126 موفق به شکستن خطوط دفاعی شده بودند. لکن عراقیها ضمن عقب نشینی مقاومت‌های زبوانه و پراکنده‌ای از خود نشان می‌دادند. از جمله با چند فروند از هواپیمایشان اقدام به پرتاب منوره‌های بزرگ جهت روشنایی منطقه نمودند تا شاید بتوانند بهتر مقاومت کنند.

پرتاب منوره‌های بسیار بزرگ برای ما تازگی داشت ولی عجیب‌تر از آن، ظاهر شدن ناگهانی یک توده ابر در آسمان منطقه و ورود این منورها به داخل آن ابر بود.

همه کسانی که در (مرحله دوم) عملیات خرمشهر شرکت کردند ناظر این اتفاق عجیب بودند و آنهایی که یقین داشتند برای حضرت حق مجاهدت می‌کنند با مشاهده این رویداد امیدوارتر به لطف و امدادهای غیبی او شدند و یقین کردند که دست خداوند همراه آنهاست.

همین که رزمندگان خط شکن گردان 146 به فاصله 13 کیلومتری ایستگاه حسینه یعنی به نزدیکی مرز رسیدند پیشروی را متوقف کرده و در تاریکی شب شروع به ایجاد سنگرهای دفاعی نمودند.

همزمان با ایجاد مواضع، تعداد زیادی از تانکهای چيفتن از ایستگاه حسینه حرکت کردند و تقریباً هر پنجاه متر یکی از آنها در کنار ما مستقر شدند. با آمدن این تانکها ما احساس امنیت بیشتری کردیم.



اوایل صبح بود که متوجه شدیم یک مجموعه بزرگ تانک روبروی ما در فاصله 20 متری از یکدیگر مستقر هستند و هیچکس نمی‌دانست که این تانکها متعلق به ایران است یا عراق. اتفاقاً آنها نیز ما را نمی‌شناختند. حدود یک ساعت ما ناظر یکدیگر بودیم تا این که آنها شروع به عقب نشینی کردند و رفته رفته از ما دور شدند وقتی فاصله آنها از ما زیاد شد به آمبولانسی که روی جاده متوقف شده بود شلیک کردند. با انهدام آمبولانس ما تازه متوجه شدیم که آنها عراقی هستند و چه شکارهای چاق و چله‌ای را از دست داده‌ایم. آرپی جی زنها به خصوص تانک ایستها با توجه به این که پشت جاده سنگر گرفته بودند به راحتی می‌توانستند اکثر آنها را منهدم کنند ولی متاسفانه چون برای هیچ کس معلوم نشد که آنها دشمن هستند یا خودی دیگر کار از کار گذشته بود و حالا با فاصله‌ای هم که ایجاد شده بود تیر اندازی به سویشان بی فایده بود.

خلاصه شکارهای خوبی بودند که رمیده شدند و حسرت بر دل همه باقی گذاشتند بخصوص که با تیراندازی به آمبولانس و انهدام آن، راننده و تعدادی را نیز مجروح و به شهادت رسانده بودند.

تانکها ناگزیر به طرف جفیر و پادگان حمید عقب نشینی نمودند. و آنگاه بعد از یک ساعت به جز تحرک هواپیماهای دشمن چیز دیگری در این منطقه مشاهده نمی‌شد.

روز بعد یک درجه دار به نام عبدالرسول محمدی را به دسته ما منتقل کردند و من معاونت دسته را به او محول کردم و تا اندازه‌ای از حجم کارهای من کاسته شد و فرصت بیشتری پیدا کردم تا با فرمانده گروهان صحبت و تبادل نظر داشته باشم.



عملیات خرمشهر / 153

من قبلاً هر مأموریتی را به فرهاد می‌سپردم با جان و دل انجام می‌داد ولی در این عملیات متوجه شدم فرهاد مثل گذشته با من گرم نمی‌گیرد و سعی می‌کند تنها باشد ولی سیفی مثل گذشته حرارت و جوش و خروش داشت.

چند روزی که در این منطقه بودم پی به محجوبی و شجاعت فرمانده گروهان، ستوان اسلامی، بردم.

ایشان مردی آرام و منطقی بود و سعی داشت بیشتر از دیگران از تجربیات من بهره‌مند شود. من نیز صادقانه در همه امور به او کمک می‌کردم. اسلامی با وجود این که حداقل 40 سال سن داشت و لی بسیار با نشاط بود و با همه بچه‌ها از جمله من بسیار صمیمی بود.

باری در این روزها چندین بار محل ما توسط هواپیماهای دشمن بمباران شد ولی به لطف خدا به هیچ کس صدمه و آسیبی نرسید و اگر چه در خط مقدم مستقر بودیم، اما برایمان بیشتر به استراحتگاه شبیه بود تا میدان رزم.

در این منطقه با حضور دوستانی چون رضا چراغی، شیرازی و گروهبان خادمی و سربازان سیفی و داسته و موسوی و صفری و دالوند و... به ما بسیار خوش می‌گذشت.

مرحله سوم عملیات خرمشهر

پس از چند روز استقرار دستور حرکت به ناحیه شلمچه صادر شد. چون این بار می‌دانستیم گردان ما خط شکن است، خود را آماده برای حضور در یک نبرد جانانه کردیم.



چون سربازان موسوی و صفری در آخرین ماه خدمت بودند، آنها را به باقیمانده و بنه گروهان فرستادم تا در عملیات جدید گزندی نبینند. زیرا خدمات هر دوی آنها در طول خدمت بسیار ایثارگرانه بود و ضرورت داشت که از آنها قدردانی شود مضافاً به این که قدردانی از آنان تأثیر مثبتی در روحیه سایر سربازان به وجود می‌آورد.

شب قبل از عملیات مرحله سوم خرمشهر برادر سرباز سیفی که خود را همافر معرفی می‌کرد همراه سیفی پیش فرمانده گروهان، ستوان اسلامی، رفته و خواهان حضور در عملیات رزمی در کنار برادرش شد. فرمانده گروهان تردید داشت لذا به همراه آنان پیش من آمد و اظهار نمود که به برادر سیفی اجازه بدهم در کنار ما در عملیات شرکت نماید. همین که متوجه شدم او ارتشی است از او پرسیدم شغلت چیست؟ گفت: متخصص رادار هستم. گفتم: از کجا به محل مأموریت ما آمده‌اید؟ گفت: «از خوزستان ولی خارج از منطقه عملیاتی خرمشهر.» من رو به ستوان اسلامی کردم و گفتم: «جناب سروان اگر ایشان امشب شهید شود چگونه برگه و صورت جلسه شهادت او را تنظیم کنیم؟ زیرا هیچ مجوزی برای حضور در نبرد ندارد.»

دوباره خطاب به برادر سیفی گفتم: «اولاً با شهید شدن شما حق زن و بچه هایت ضایع و یا حداقل دچار مشکل خواهد شد. ثانیاً تخصص شما در این محل کاربردی ندارد و باید شما مثل یک سرباز عادی تفنگدار باشی و صحیح نیست که از فرد متخصصی مثل شما در حد یک سرباز عادی استفاده شود.»



هر چه این همافر¹ متدین و از جان گذشته اصرار کرد من قبول نکردم. حالت وی در آن لحظه به کسی می ماند که پس از تشنگی و مشقت های فراوان به سرچشمه ای صاف و گوارا رسیده باشد ولی به دلایلی از چشیدن آب محروم شود.

آن دلیر مرد با آن هیبت و شمایل مردانه ای که داشت از جملات متواضعانه و صادقانه بسیاری استفاده کرد، نهایتاً به شکل التماس آمیز از من خواست که او را از خوان نعمت الهی که فقط برای مجاهدان فی سبیل الله گشوده شده بود باز ندارم، ولی من بی معرفت و بی مروت چنان در آن لحظه به حساب و کتاب دنیایی توجه داشتم که تخصص او را در یک کفه ترازو و اخلاص او را در کفه دیگر قرار دادم و در آخر کفه اول را انتخاب نمودم. در حالی که حق شخصی او را ضایع نمودم و با بی انصافی تمام به او جواب رد دادم.

او در ادامه اظهاراتش اضافه نمود: «من از دنیای خود گذشته ام و حتی به خاطر رضای خدا برای زن و بچه های خود هم چیزی نمی خواهم.»

من جواب دادم: «شما حق خودت را می توانی ببخشی اما حق مملکت و زن و بچه ات را نه.»

خلاصه با این اظهارات به ناچار از اصرار و پافشاری خود دست برداشت و با دلخوری تمام از من دور شد. سرباز سیفی و فرمانده گروهان نفسی کشیدند و هر دو با رضایت از من دور شدند.

1 برادر اسدالله سیفی در حال حاضر فامیل خود را به عبدلی تغییر داده است.



مقدمات مرحله سوم عملیات خرمشهر

قبل از آغاز عملیات همه فرماندهان را جمع کردند و از روی نقشه و کروکی، مسیر حمله را نشان دادند. و پس از توضیح کامل، ابراز کردند که هدف مأموریت، شکستن خطوط پدافندی عراق در سه نقطه از محور حمله است. و پس از این نقاط با عبور از جاده خرمشهر - شلمچه باید خود را به اروند رود رسانده و در مرز ایران و عراق در حاشیه آن مستقر شویم.

معلوم بود که این عملیات بسیار سخت‌تر از عملیات مرحله اول و دوم و حتی مرحله بعدی یعنی ورود به خرمشهر است. زیرا در صورت موفقیت بخش بزرگی از ارتش عراق در خرمشهر به محاصره ما در می‌آمد.

به نظر من فرماندهان ارتش عراق در این مرحله (مرحله سوم عملیات خرمشهر) زمان عملیات و همین‌طور محور حمله را می‌توانستند به راحتی پیش بینی کنند. زیرا آنها می‌دانستند که نیروهای ایران قبل از ورود به شهر در فکر محاصره آن می‌باشند. و ما نیز می‌دانستیم عراق تمام امکانات خود را برای یک رویارویی تمام عیار جهت دفاع از جاده خرمشهر - شلمچه که به بصره وصل می‌شد به کار خواهد گرفت.

مأموریت اصلی در این حمله برای رزمندگان، فتح منطقه شلمچه و قطع ارتباط عراق با خرمشهر بود. در ادامه توجیه نقشه راجع به طول محور حمله به ما این‌طور تفهیم نمودند که مسافت خطوط ما تا مواضع و خاکریز اولیه دشمن سه کیلومتر و فاصله خاکریز اول تا خاکریز دوم 500 متر و فاصله بین خاکریز دوم و آخرین خاکریز سه کیلومتر می‌باشد.

برابر اظهارات مسئولان پس از این سه مانع به جاده رسیده و با عبور از جاده پس از پیمودن یک کیلومتر و نیم به حاشیه اروند رود می‌رسیم. یعنی طول و



عملیات خرمشهر / 157

مسافت محور عملیات را کلاً هشت کیلومتر با سه خط دفاعی برآورد می‌کردند. زمان حمله هم ساعت 10 شب در نظر گرفته شده بود. وقتی من این طرح عملیات را ارزیابی کردم. به نظرم خالی از نقص و ایراد نبود زیرا از یک طرف باید در سه نقطه با دشمن درگیر می‌شدیم. از طرفی دیگر زمان عملیات هم برای این حمله کم بود لذا نسبت به اجرای کامل این مأموریت نگران بودم. ابهامات خود را در مورد طرح عملیات با ستوان اسلامی فرمانده گروهان در میان گذاشتم. او نیز مثل من طرح را بدون عیب و نقص نمی‌دانست.

بعد از ظهر آخرین روزی که می‌خواستیم عملیات جدیدی را شروع کنیم از جناح راست عملیات (مرحله دوم) خرمشهر به سمت چپ یعنی مقابل ناحیه شلمچه جهت آغاز عملیات سوم حرکت کردیم و قدم به قدم خودمان را به موضع تک نزدیک می‌کردیم تا به دشمنان متجاوز و خیره سر حمله نماییم.

نشانه‌های عروج دو سرباز بزرگ ایران زمین

در لحظه‌هایی که خود را جهت نبرد آماده کردیم خصوصیات دو نفر از نیروهایم مرا به خود جلب کرد. یکی وقار و سکوت و آرامش فرهاد و دیگری نورانی شدن چهره مردانه سیفی.

چون تجربه کرده بودم افرادی که به این مرحله از مقامات معنوی می‌رسند مهمان اشخاص نالایقی چون من می‌شدند، لذا هر بار که به آنان نگاه می‌کردم یک ایران بزرگ و جاودانه را در وجود آنان احساس می‌کردم و هیچ نامی را زیبنده‌تر از نام مقدس سرباز برای آنها نمی‌توانستم بیابم. آنها با عملکرد شجاعانه خود در طول



خدمتشان نمونه واقعی میلیونها سرباز ایران بزرگ بودند و به خاطر صلابت و فداکاری این نوع انسانها فرهنگ ایران عزیز و اسلامی ما حفظ گردیده بود. گرچه آنها در لباس یک سرباز داوطلب و ساده خدمت می‌کردند ولی از نظر بینش سیاسی و فرهنگی و اجتماعی و عشق و علاقه و ظرفیت و توانایی از هیچیک از بزرگ مردان افتخار آفرین جنگ و جهاد چیزی کم نداشتند و الحق با علم و معرفت، در دشت بلاجوی جنوب، جهت رویارویی با دشمن قدم به قدم خود را به آنان نزدیک می‌کردند من از این که احساس می‌کردم ممکن است امشب آخرین شبی باشد که آنها جمعی افراد من باشند. غوغای عجیبی در درونم پیدا شده بود. چند بار هر دوی آنها را بدون این که با آنها کاری داشته باشم به بهانه‌های مختلف به حضور خود خواستم تا هم صلابت و قامت استوار آنها نوازشگر چشمهایم باشد و هم به رسم و آیین شبهای حمله در جنگ برای چندمین بار آنها را به بهانه‌های خداحافظی در آغوش گرفته و از آنها تقاضای شفاعت در روز قیامت بنمایم.

ناگهان احساساتم به اوج رسید و اشک در چشمانم حلقه زد و بی اختیار خواستم آنچه در درونم می‌گذرد برای آنان بازگو نمایم اما خودم را کنترل کردم و همچنان به نگاه کردن به آنان اکتفا نمودم و با خدای خود می‌گفتم، پروردگارا، من تاکنون شاهد شهادت عده زیادی از نیروهای مجاهد این مرز و بوم بوده‌ام اما دلم نمی‌خواهد این بار نیز شاهد پرپر شدن این عزیزان باشم. از طرفی هم می‌دانستم که امشب نبرد سخت و سنگینی در پیش داریم و به عراقیها باید حرف آخرمان را بزنیم.

لذا به خاطر این که می‌خواستم در آوردگاه خونین امشب ضربه شکننده بر تار و پود دشمن بزنم، سعی می‌کردم علیرغم این که به تک تک نیروهای خود عشق



عملیات خرمشهر / 159



عکس بالا از چپ به راست: گروهبان امینی، سرباز فرهاد قندهاری زاده (مفقود الاثر)

عکس پایین از چپ به راست: نفر اول سرباز سید مهدی حسینی، نفر سوم سرباز یدالله داسته،
نفر چهارم شهید اسدالله سیفی



ورزم به اشخاص و جزئیات کمتر فکر کنم و افکارم را بیشتر برای پیروزی در نبردی بی‌امان سوق دهم.

تلاش و مجاهدت برای فتح خاکریز اول

پس از تجمع و استراحت در منطقه مقابل ناحیه شلمچه در ساعت ده شب عملیات آغاز شد و از این محور، تیپ ادغامی هواپرد و سپاه با چهار گردان از خطوط پدافندی نیروهای خودی در دو ستون عبور کرده و وارد میدان کارزار شدند تا در یک پیکار و رزمی نابرابر دشمن را به خاک و خون بکشند.

در ستون اول و سمت راست محور حمله، گردان 158 و در ستون دوم و سمت چپ، گردان 135 به عنوان یگانهای خط شکن و دو گردان 146 و 126 به ترتیب یگانهای پشتیبان و احتیاط تعیین شده بودند.

گردان ما که در سمت راست محور حمله مسئولیت خط شکنی را به عهده داشت گروهانهای یکم و دوم آن در دو ستون موازی با هم و با فاصله 20 متر از یکدیگر و هم‌زمان مأموریت پیشروی را بر عهده داشتند.

در ابتدای مسیر پیشروی هنوز با دشمن فاصله زیادی داشتیم که من متوجه حماسه‌سرایایی یک مرد میانسال در داخل ستون نیروها شدم. او یک بسیجی بود و لهجه اصفهانی داشت. جویای نامش شدم او را به نام برادر زمانی¹ به من معرفی کردند. وی با لحنی مقتدرانه و سرشار از حرارت جملات احساسات‌برانگیزی به زبان می‌آورد و مرتب جانفشانیهای اصحاب سیدالشهدا را در روز عاشورا یادآوری

1 گروهان عبدالرسول محمدی - اعتقاد دارد که او برادر یاسر نام داشت.



عملیات خرمشهر / 161

می‌کرد و همه ما را سربازان حضرت مهدی علیه السلام خطاب می‌نمود. کلماتش آتشین بود و تأثیر عمیق و مثبتی بر روی همه داشت و آشکار بود که خودش نیز از افراد ثابت قدم و قرص و محکم است.

ستون نیروهای جبهه حق، جان برکف به حرکت مستمر خود ادامه داده و با رعایت سکوت با قدمهای استوار هر لحظه خود را به نیروهای متجاوز و خیره سر عراقی نزدیک می‌کرد.

در این لحظه سلحشوران همیشه قهرمان تیپ چتربازان هوابرد شیراز از ارتش و نیروهای خوشنام و مجاهد سپاه و بسیج اصفهان، دست در دست هم ید واحدی شده بودند تا با عنایت باری تعالی حماسه عشق و مردانگی به پا کنند. هر چه به دشمن نزدیک می‌شدیم نفس‌ها در سینه‌ها حبستر می‌شد. در آن لحظه‌ها بلندترین صداها صدای گامهای استوار رزمندگان بود.

گاهی نیز صدای برخورد اسلحه‌ها با تجهیزات افراد، سکوت منطقه را به هم می‌زد که با تأکید فرماندهان قرار شد بچه‌ها، حداکثر سعی خود را جهت به حداقل رساندن این صداها بکار گیرند.

ما پس از عبور از فاصله 2500 متری در ادامه پیشروی خود، هر لحظه انتظار درگیری با دشمن را داشتیم. تا این که قدم شمار من اعلام کرد از مرز سه هزار متری نیز عبور کرده‌ایم. بنابراین مسیر طی شده در صحنه رزم با مسافت مورد نظر در روی نقشه فرق داشت و ما هنوز با دشمن فاصله نامعلومی داشتیم.

به حدود فاصله 3500 متری رسیده بودیم که من نوری را در دویست متری خود مشاهده کردم متوجه شدم که کمینهای دشمن ضمن عقب نشینی با نور ضعیف به خط خودشان علامت می‌دهند.



موضوع را به فرمانده گروهان اطلاع دادم و گفتم به زودی دشمن با ما درگیر خواهد شد به هر حال همچنان به مسیر ادامه دادیم، تا این که تقریباً به فاصله 3800 متری رسیدیم. در این نقطه حدوداً در دویست متری مواضع دشمن قرار داشتیم که ناگهان رگباری شدید از تفنگهای سبک و سنگین و خمپاره‌های شصت به رویمان باریدن گرفت.

ستون به شدت زیر آتش پر حجم گلوله‌های عراقیها قرار گرفت. همه خود به خود زمینگیر شدند صدای هولناک یک چهار لول و دو تیر بار و دهها قبضه مسلسل دستی همراه با ناله دلخراش و جان سوز جانبازانی که پی در پی مجروح شده و لحظه به لحظه بر تعداد آنها اضافه می‌شد در هم پیچیده بود لذا وحشت عجیبی در صحنه رزم ایجاد شده و هر لحظه وضع وخیمتر می‌شد.

من در حالی که زمین گیر شده بودم شروع به کندن چاله جهت مخفی نمودن خود کردم، ولی ناگهان به خود آمده و با تقبیح و سرزنش خود از زمین برخاسته با حدود چهل نفر از نیروهای دسته خود به طرف دشمن حمله کردم اما با متمرکز شدن حجم آتش بروی ما و اصابت گلوله به نفرات، ما دوباره زمین گیر شدیم.

در این محل بود که ناگهان صدای آشنا و دلنشین استاد فخرایی را دوباره شنیدم. او در حالی که عقب عقب به طرف دشمن می‌رفت با صدای بلند بچه‌ها را تشویق به حمله و رفتن به مواضع دشمن می‌کرد. من نیز سریعاً سی و چهل نفر دیگر از افراد خود و سایر نیروهایی را که مصمم به رخنه در مواضع دشمن بودند متشکل کرده و پس از چهل متر دویدن به طرف دشمن بار دیگر زمینگیر شدیم.

در این نقطه تعداد همراهان من بیشتر از بیست نفر نبودند و دیگران یا مجروح و یا شهید و یا از شدت ترس در طول مسیر زمینگیر شده بودند.



عملیات خرمشهر / 163

یکبار دیگر اراده کرده و یا علی و یا حسین گویان با بلند کردن افراد همراه خود و دادن چهار پنج نفر تلفات خود را هر چه بیشتر به دشمن نزدیک کردیم.

وقتی به مکان جدید رسیدیم، متجاوزان و مواضعشان به وضوح دیده می‌شدند. من تا این محل به نیروهای همراه خود تأکید می‌کردم به خاطر دیده نشدن موج حرکتان، تیراندازی به طرف دشمن نشود ولی از این به بعد دستور تیراندازی همزمان و پر حجم را صادر کردم. و با حماسه سرایی، بچه‌ها را آماده یک حمله و رویارویی جانانه با دشمن نمودم و همزمان هر 15 نفر تکبیر گویان و رگبار زنان به طرف دشمن حمله ور شدیم و جهنمی از آتش برای دشمن به وجود آوردیم. از این نقطه به بعد چهار لول بزرگ ضد هوایی عراقیها به علت داشتن سکوی مخصوص قادر به هدفگیری ما از نزدیک نبود.

لذا سایر تیربارچی‌ها و تفنگداران عراقیها با آتش شدید مسلسل‌های خود، پاسخ حملات ما را می‌دادند. ما 15 نفر اینک در تیر رس بودیم و آنان برای غلبه بر ما با تمام امکانات موجود خود به مقابله برخاسته بودند.

در آخرین حرکت ما به سوی آنان در هر سه چهار قدمی که بر می‌داشتیم. قامت یکی از سرافرازان تکاور نیروهای میهن اسلامی در این رویارویی نابرابر در هم می‌شکست ولی مابقی بدون توجه به افتادن یاران راست قامت خود همچنان به دژخیمان خیره سر نزدیک و نزدیکتر می‌شدند، سرانجام با زمینگیر شدن مجدد ما، از آن همه همراهان راسخ و ایثارگر و بلاجوی بیش از شش یا هفت نفر دیگر باقی نمانده بود.

البته ما نیز متقابلاً تلفات زیادی با حملات مرگبار خود به عراقیها تحمیل کردیم، و آنها وقتی متوجه شدند ما به سی چهل متری آنها رسیده‌ایم از شدت



ترس سرهایشان را از روی خاکریز پایین آورده و بدون هدف‌گیری به طرف مقابل خود تیراندازی می‌کردند. ما نیز از همین نقطه ضعف روحی آنان استفاده کرده اجازه نمی‌دادیم به راحتی و به دقت ما را زیر آتش خود قرار دهند.

بنابراین آنها به خاطر جبران این نقطه ضعف خود و همچنین برای جلوگیری از ادامه حملات ما شروع به پرتاب نارنجک‌های دستی نمودند و با این اقدام خود دیواری از انفجار نارنجک در بین ما و خودشان ایجاد کردند.

با افتادن نارنجک‌ها در فواصل ده دوازده متری و انفجار پی در پی آنان هر آن ممکن بود با جسارت و تیراندازی دقیق یک عراقی و به کارگیری مؤثر چهارلول همه ما از بین برویم، لکن در این لحظه، ایثارگری یکی از رزمندگان ما را نجات داد، به این شکل که شخصی از پشت سر متوجه خطر چهار لول شده بود و سریع خود را به ما رسانیده بود. من متوجه شدم که برادر زمانی است او از ما خواست چهار لول را که در آن لحظه در سمت راست و در فاصله شصت، هفتاد متری ما قرار داشت زیر آتش خود قرار دهیم و ما حدود ده ثانیه دسته جمعی به چهار لول و اطرافش تیراندازی کردیم. پس از آن او از ما جدا شد و تکبیر گویان و رگبار زنان رعد آسا خود را به چهار لول رساند. و آتش وحشتناک آن را با یک انفجار برای همیشه خاموش کرد.

پس از این اقدام ایثار گرانه برادر زمانی، بچه‌ها با تمام توان شروع به تیراندازی دسته جمعی کردند من نیز پس از کشیدن ضامن نارنجک‌هایی که از بچه‌ها گرفته بودم خود را به عراقیها نزدیک کرده و آنها را یکی پس از دیگری به طرف خاکریزشان پرتاب کردم.



با انفجار پی در پی نارنجکها، توان و مقاومت عراقیها در هم شکست ولی وقتی آخرین نارنجک را که پرتاب کردم، متوجه شدم که یک نارنجک عراقی درست در سمت راست ما به زمین افتاد. سریعاً به بچه‌ها هشدار دادم و خودم را روی زمین انداختم. نارنجک پس از چند لحظه منفجر شد و چون بین من و نارنجک یک رزمنده قرار داشت او به شدت مجروح و بلافاصله شهید شد و یک ترکش نیز به پشت من اصابت کرد.

گرچه به خاطر اصابت ترکش نارنجک کتفم آسیب دیده و می‌سوخت ولی نسبت به آن بی‌اعتنایی کرده و مجدداً از بچه‌های صحنه دو عدد نارنجک گرفته به آنها تأکید کردم باید پس از پرتاب نارنجکها بلافاصله خود را به خاکریز برسانیم. با پرتاب آخرین نارنجک بی‌درنگ و تکبیر گویان به طرف خاکریز نیروهای متخاصم هجوم بردم و بچه‌ها نیز پشت سر من رفتاری مشابه انجام دادند.

باقیمانده عراقیهای مقابل که تعدادشان به سی نفر می‌رسید و تا این لحظه از اقدامات ما جان سالم به در برده بودند وقتی حمله رعدآسای ما را دیدند فرار را برقرار ترجیح دادند طوری که قصد داشتند از منطقه خارج شوند.

عده‌ای از آنها در محوطه در حال تردد و عده‌ای در حال فرار بودند که ما خود را به خاکریز رسانده و همه را زیر آتش گرفتیم. تعدادی از آنها در ده بیست متری ما زمینگیر شدند و عده‌ای نیز مورد هدف آتش مسلسل‌های ما قرار گرفتند از این به بعد ما با استفاده از خاکریز، هر یک از عراقیها را که قصد مقابله با ما را داشت و یا به منظور دور شدن از منطقه از زمین بلند می‌شد زیر آتش خود می‌گرفتیم. و در همان لحظه اول یا او را به هلاکت می‌رساندیم و یا پشیمان از اقدامشان می‌کردیم.



پس از چند لحظه، مقاومت پراکنده عراقیها تمام شد ولی برای احتیاط همچنان چپ و راست خود را زیر آتش خود می‌گرفتیم و گهگاه با سه چهار نارنجکی که به همراه داشتیم مجاور نقطه استقرارمان را در روی خاکریز مورد هدف قرار می‌دادیم. تا از پهلو مورد حمله ناگهانی قرار نگیریم.

قبل از آغاز عملیات هنگام واگذاری «بار مبنا» و مهمات جنگی به نیروها، من به سربازان و بسیجیان همراه خود دستور دادم که باید یک خشاب مخصوص فشنگ رسام همراه خود داشته باشند و به آنها گفته بودم هر زمان که خط دشمن شکست برای این که افراد پشت سر بدانند مواضع دشمن، فتح شده آنها فشنگهای مخصوص را به صورت قائم رو به هوا شلیک نمایند. زمانی این تدبیر پیش بینی شده به ذهنم رسید که از پشت سرمان توسط نیروهای خودی به ما تیراندازی شد.

من بلافاصله خشاب مورد نظر را برداشته چند رگبار کوتاه به سمت چپ و راست و همچنین تعداد 20 عدد گلوله رو به هوا شلیک کردم، ولی متأسفانه مؤثر واقع نشد و همچنان از پشت سر به ما تیراندازی پراکنده می‌شد و چند لحظه بعد یکی از بچه‌های ما توسط تیراندازی افراد خودی به شهادت رسید.

در این لحظه یکی از افراد دسته ما ناامیدانه با فشنگهای رسام شروع به تیراندازی هوایی کرد و من نیز سریعاً به یک نفر مأموریت دادم که به عقب رفته و فریاد بزند که خط دشمن سقوط کرد. خوشبختانه با تیراندازی هوایی او چندین نفر دیگر نیز به جمع ما پیوستند و تعداد ما به حدود ده نفر رسید در این لحظه یکی از بچه‌ها ابتکار عملی از خود نشان داد.



عملیات خرمشهر / 167

او از همه خواست که همزمان با هم و یکصدا تکبیر بگوییم تا نیروها متوجه ما شوند لکن با اجرای این تدبیر باز هم یک نفر دیگر از همین جمع توسط نیروهای خودی به شهادت رسید، ولی علیرغم همه مشکلات لحظه‌ای از عراقیها غافل نبودیم.

خوشبختانه پس از چند لحظه، تیراندازی از پشت سرما قطع شد و رفته رفته افراد از پشت سر به ما ملحق شدند. جمع ما به بیش از چهل نفر رسید و دیگر اجازه هر نوع تحرک را از آنها سلب کردیم و نگذاشتیم از تیررس و کمند ما خارج شوند. آنها نیز که تعدادشان به ده نفر می‌رسید «دخیل الخمینی» گویان دست از نبرد کشیده و ذلیلانه تسلیم شدند.

من پس از ارزیابی اوضاع، دو نفر را مأمور کردم که آنها را خلع سلاح کرده و به پشت خاکریز انتقال دهند. از این به بعد در محور ما آرامش و سکوتی مطلق حکمفرما بود و ما شاهد دهها جنازه عراقی بودیم که به هلاکت رسیده بودند ولی متأسفانه هنوز جلوداران و خط شکنان گردان 135 موفق به رخنه در مواضع دشمن نشده بودند و یک تیربار و تعدادی تفنگدار عراقی به شدت روی ستون نفرات این گردان اجرای آتش می‌کردند.

به پیشنهاد یک بسیجی، چند نفر داوطلب برای خاموش کردن موضع تیربار خواستیم. ولی بیش از یک نفر حاضر به همکاری با ما نشد. پیشنهاد کننده آرپی جی زن بود و داوطلب دوم تفنگدار، بی درنگ هر سه به سمت چپ رفتیم و از روی خاکریز شروع به نزدیک کردن خودمان به سنگر تیربار کردیم. در بین راه من آرپی جی را جهت کاربرد بهتر، از دست بسیجی گرفتم و تفنگم را به او تحویل دادم.



با نگرانی شدید و خطرات مرگباری که سر راهمان بود به موضع تیربار نزدیک شدیم. پس از پیمودن حدود صد متر متوجه شدم که یکی از آن دو بسیجی همراه ما نیست وقتی از نفر همراه سؤال کردم او نیز اظهار بی اطلاعی نمود خواستم از همان نقطه به دشمن تیراندازی کنم و برگردم ولی با بررسی اوضاع دیدم کار بیهوده‌ای است، لذا دوباره پیشروی کردم تا از فاصله نزدیکتری هدفگیری کنم. با روشن شدن مسیر گلوله‌های رستام تیربار و تفنگها، صحنه رزم گردان 135 را به وضوح دیدم و متوجه شدم افراد گردان به کندی پیشروی می‌کنند و عراقیها نیز به سختی از مواضع خود دفاع می‌کنند و صحنه دلخراش برای جلوداران و خط شکنان گردان 135 بوجود آمده است.

در این هنگام صدای ناله بچه‌های زخمی از حدود صد متری شنیده می‌شد و من به شدت ناراحت شدم و می‌خواستم برایشان کاری انجام دهم. لذا سعی کردم هر چه بیشتر خود را به تیربارچی عراقی نزدیک نمایم. تا این که در فاصله تقریباً شصت متری موقعیت را مناسب تشخیص داده تصمیم گرفتم که کار را یکسره کنم لذا به دقت روی خدمه و سنگر تیربار نشانه‌گیری کردم. و با شلیک قبضه موشک، آرپی جی از روی سر افراد و موضع تیربار با فاصله کمی گذشت و در چندمتری تیربار روی خاکریز منفجر شد. با روشن شدن آتش عقبه آرپی جی متوجه شدم در چند متری من حدود ده نفر عراقی در صحنه حضور دارند. که سه نفرشان درست در یک متری من داخل سنگر بودند و متوجه من شدند. من سریعاً فریاد زدم: «عراقی، عراقی، بزن.» و خود را زیر خاکریز پرت کردم همزمان با فریاد من آن سه نفر عراقی نیز از سنگر خارج شده و بر عکس من خود را به آن طرف خاکریز پرت



عملیات خرمشهر / 169

کردند. پس از چند لحظه متوجه شدم آن یک نفر بسیجی نیز دیگر همراه من نیست بلافاصله فرار را برقرار ترجیح دادم.

در این لحظه نمی‌دانستم که خواب هستم یا بیدار، زیرا عراقیها چه قبل و چه بعد از شلیک آرپی جی به راحتی می‌توانستند نابودم کنند ولی نمی‌دانم، لطف خدا، ترس، تردید یا پریشانی عراقیها باعث نجات من شد و یا من بی مقدار و نالایق باز هم از کلاس عشق مثل همیشه ناموفق بیرون آمدم؟

با وحشت از این منطقه تا حدود 50 متری بدون نگاه کردن به پشت سر می‌دویدم، اما پس از لحظه‌ای توقف کرده و با احتیاط بالای خاکریز رفتم تا ببینم در پشت سر من چه اتفاقی افتاده است؟ خوشبختانه همان یک آرپی جی کار خودش را کرده و عراقیها به خاطر شلیک آن از پهلو و از خاکریز متوجه شدند که خط شان در این طرف در هم شکسته و لذا دست از مقاومت کشیده و از تیراندازی به روی ستون گردان 135 خودداری کردند.

من از ترس این که مبادا مورد هدف افراد متفرقه عراقی و یا نفرات گردان 135 و یا گردان خودمان قرار گیرم، سریعاً به جمع نیروهای یگان خودی که حدود 200 نفر بودند و خودشان را به مواضع فتح شده رسانده بودند ملحق شدم. وقتی به جمع گردان رسیدم هر چه آن دو نفر بسیجی را صدا زدم کسی جواب نداد و چون یکی از آنها باید برای باز پس‌گیری اسلحه خود جلو می‌آمد، نیامد. با چند بار نامرد گفتن دلم را خنک کردم ولی وقتی کمی آرام گرفتم، این فکر به سرم خطور کرد که نکند آنها توسط عراقیها به شهادت رسیده و یا به اسارت در آمده باشند.

آرپی جی را کنار گذاشته و یک اسلحه بدون صاحب به دست گرفته به بررسی اوضاع پرداختم. پس از انجام چند کار متفرقه، سراغ اسرا رفتم و چون دیدم دست



و پاگیر هستند از گروهبان خادمی و یکی از سربازان دسته خودم خواستم که با حفاظت کامل همه اسرا را به عقب ببرند. گروهبان خادمی ابتدا امتناع کرد لکن وقتی اصرار مرا دید، قبول کرد. من هم پس از دور شدن آنها به سراغ شهدا و مجروحان رفتم. و از دیدن وضعیت آنها به شدت متأثر شدم. در این جا بود که اقدام ایثارگرانه برادر زمانی، به خاطر رسید.

به محلی که چهارلول بود سر زدم و متوجه شدم که در کنار این اسلحه مخوف که عده زیادی از بچه‌های ما را به شهادت رسانده بود. چند جنازه دیده می‌شود. چراغ قوه را روشن کردم و به روی تک تک جنازه‌ها انداختم و متوجه شدم که در میان اینها یکنفر ایرانی و دارای محاسن است چند بوسه به صورت مردانه این دلاور گمنام و مجاهد بزرگ زدم و از کنارش برخاستم و بار دیگر به جمع نیروها پیوستم و چون از قبل پیش بینی شده بود که احتمالاً در این عملیات تعداد مجروحان ما زیادتر از حد معمول خواهد بود، قرار شد نفربرهای زرهی را به صورت آمبولانس در آورده و شبانه به کمک ما بفرستند.

ولی تا آن ساعت خبری از آن وسایل نبود و رفته رفته بر تعداد شهدا افزوده می‌شد و چون نمی‌توانستم به آنها کمکی بکنم با ناراحتی از آنها دور شدم و به طرف نیروهای گردان رفتم.

در جمع نیروها، دیدم که یک نفر با بی سیم با عقبه گردان صحبت می‌کند به او گفتم به فرمانده گردان بگویید: «لطف کرده کمی جلوتر بیایند تا هم شاهد و ناظر پیروزی شود و هم انبوه شهدا و زخمی‌ها را ببینند تا شاید فکری برای آنها بکنند. و اضافه نمودم: فرمانده گردان فقط بلد است بگوید که: «ما برای زخمیها تدبیر جدید داریم. و نفربرهای رزمی را چنین و چنان می‌کنیم و از آنها آمبولانس



عملیات خرمشهر / 171

می‌سازیم و زخمیها را بی وقفه از منطقه خارج می‌کنیم.» و بعد با صدای بلندتر گفتم:

«همه زخمیها یکی یکی دارند شهید می‌شوند. پس با آن همه وعده و وعید، کی به فریاد ما می‌رسد؟». ناگهان یکی از افراد رو به من کرد و گفت: «فرمانده محترم گردان در همین جا هستند. و دقیقاً دارند حرفهای مشابه شما را با بی سیم به مسئولان می‌زنند.»

من تازه فهمیدم مخاطب من خود فرمانده گردان سرهنگ مهر پویا بوده نه شخص دیگر! احساس شرمندگی کردم. لکن سرهنگ مهر پویا، با بردباری جملات نیش دار مرا که به هیچ وجه سزاوار او نبود تحمل کرده و جوابی نداد. از اظهارات خود پشیمان شدم و سریعاً محیط را ترک کردم و به جمع بچه‌های گروهان خود پیوستم.

پیشروی برای فتح خاکریز دوم و سوم

وقتی گردان تجدید سازمان کرد گروهان ما به عنوان گروهان جلودار، با طی 500 متر مسافت بدون درگیری به خاکریز دوم رسید چون در آنجا از نیروهای دشمن خبری نبود به گروهان ما دستور رسید که از خاکریز دوم نیز عبور کرده و با گرای مشخص و جداگانه به طرف دشمن پیشروی نماییم.

پس از 500 متر راهپیمایی دستور عوض شد و مجدداً قرار شد به نقطه آغاز حرکت مراجعت کرده و در جمع گردان وارد عملیات رزمی شویم. با کمی اتلاف



وقت دوباره به محل اولیه رسیده و در امتداد خاکریز دوم حرکت کردیم تا این که به جمع ستون گردان رسیدیم.

مجدداً ما را جهت خط شکنی در داخل ستون گردان جلوتر از سایر گروهانها سازمان دادند. نقطه شروع پیشروی ما از زیر خاکریزی بود که این خاکریز عمود بر خاکریز دوم بود و به طرف مرز شلمچه امتداد داشت. ستون نیروها باید از کناره سمت راست این خاکریز حرکت کرده و خود را برای درگیری با مواضع دشمن در روی خاکریز سوم آماده می کرد.

پیشروی به طرف دشمن آغاز شد گروهان ما، یگان جلودار بود و گروهانهای دیگر پشت سر ما قرار داشتند. این بار تیپ از حالت دو ستونی در آمده و قرار شد تمام گردانهای ادغامی سپاه و ارتش با یک ستون به طرف ارونرود پیشروی نمایند.

حرکت که کردیم من به ساعت خود نگاه کردم و فهمیدم تا اذان صبح بیش از 35 دقیقه باقی نمانده ناراحت شدم زیرا اگر ما مسیر را به صورت عادی طی می کردیم، باز هم در روشنایی به مواضع دشمن می رسیدیم. و اگر این پیش بینی من به تحقق می پیوست با یک فاجعه روبرو می شدیم.

هر چه جلوتر می رفتیم از مواضع دشمن خبری نبود و زمان نیز به سرعت سپری می شد. رفته رفته هوا روشن شد. قدم شمار من اعلام کرد: ما در طول مسیر از مرز 3 کیلومتر گذشته ایم. پس از این خبر دیگر گامهای من سست شد و فهمیدم: که اگر دشمن در خاکریز مقابل قصد مقابله و مقاومت داشته باشد در انجام مأموریت نه تنها موفقیتی نخواهیم داشت بلکه به شدت ضربه خواهیم خورد.



عملیات خرمشهر / 173

هر چه هوا روشن‌تر می‌شد بیشتر ناامید می‌شدم و دیگر نمی‌خواستم جلوداری بکنم و رفته رفته در داخل ستون و در انتهای گروهان به راه خود ادامه می‌دادم. وقتی به 500 متری دشمن رسیدیم میدان مین و سیمهای خاردار آن آشکارا دیده می‌شد همین که متوجه شدم دشمن در مقابل خود میدان مین هم تدارک دیده حالت ویژه‌ای به من دست داد و کاملاً روحیه رزمی خود را از دست دادم انگار زمین و زمان به من می‌گفتند که خود را به آب و آتش نزنم. زیرا آسمان به گونه‌ای روشن شده بود که دیگر برجهای کارخانه پتروشیمی بصره از فاصله بسیار دور دیده می‌شد.

وقتی به حدود چهارصد متری مواضع دشمن رسیدیم، یک نفر را بالای خاکریز آنان دیدم که شنلی بر تن داشت و آنقدر بی‌اعتنا و آرام روی خاکریز قدم می‌زد که فکر می‌کردیم از نیروهای خودی است. عمق میدان مین تقریباً صد متر برآورد می‌شد وقتی نفرات اول گروهان به صدمتری میدان مین رسیدند من از نفر اول حدوداً صد متر فاصله داشتم. ناگهان متوجه شدم فرد مذکور شنل خود را کنار زده و با مخفی کردن خود در پشت خاکریز دستور آتش داد.

ناگهان بارانی از گلوله‌های آتشین روی ستون ما که به راحتی ابتدا و انتهای آن دیده می‌شد، باریدن گرفت در یک لحظه دهها تن مجروح و شهید شدند و ستون بلافاصله زمین گیر شد و زمین به وسیله رگبار مسلسلها و تیربار عراقیها شیار شیار می‌شد. تا فاصله 500 متری هیچ کس نه جرأت بلند شدن داشت نه امید نجات از این صحنه شوم. اکثر افراد هم در این فاصله نتوانستند جان سالم به در ببرند و مجروح و سپس شهید شدند.



صدها نفر عراقی با دید کامل همزمان به طرف ما تیراندازی کردند در این لحظه صدای غرش مسلسل‌های عراقی از یک سو و ندای یا حسین، یا حسین بچه‌های زخمی و غیره از سوی دیگر، آسمان منطقه را به لرزه در آورده بود.

وقتی به پشت سر نگاه کردم دیدم عده‌ای که امیدوارند با دور شدن از منطقه زنده خواهند ماند، به سرعت از تیررس دشمن دور می‌شوند. ولی بعضی از آنها همین که از زمین بر می‌خاستند اگر چه به سرعت از محیط دور می‌شدند باز هم در تیررس دشمن بودند و بلافاصله گلوله می‌خوردند.

محیط را ارزیابی کردم، متوجه شدم حدوداً در 50 متری یک سنگر کوچک تانک قرار دارد اگر بدون صدمه خود را به آنجا می‌رساندم تقریباً احتمال نجات من از این صحنه شوم بیشتر می‌شد.

عزم جزم کردم و سینه خیز و غلت زنان بی وقفه خود را به پشت آن سنگر رساندم. ارتفاع آن حدود 75 سانتیمتر بود و توقفگاه و جان پناهی قابل اطمینان بود و به غیر از من حداقل 40 نفر دیگر نیز اطراف این سنگر پناه گرفته بودند.

به خاطر غلتهای زیادی که زده بودم حالم دگرگون شد و حالت تهوع به من دست داده بود.

زخمیها مرتب تقاضا و طلب کمک می‌کردند و ضمن ناله از هر فرد سالمی که قصد ترک محل را داشت تقاضا می‌کردند یا آنها را ببرند یا اگر نمی‌توانند لااقل به آنها تیر خلاص بزنند. لیکن کسی به فکر کسی نبود و ضمناً کاری هم از دست هیچ کس بر نمی‌آمد.

من تا آن لحظه و حتی بعد از آن هیچ صحنه‌ای را به این دلخراشی ندیده بودم. کمی که حالت تهوعم خوب شد تصمیم گرفتم تا از این محیط دور شوم.



عملیات خرمشهر / 175

مسیری که در پیش داشتیم یکپارچه آتش و خون بود اما می‌دانستم اگر تردید به خود راه دهم و آنجا بمانم بالاخره دشمن به سراغم خواهد آمد لذا به خود گفتم اگر راهم را ادامه دهم و در بین راه کشته یا زخمی شوم چیزی را از دست نخواهم داد.

در فاصله حدود شصت متری متوجه یک فرو رفتگی شدم و نصف مسیر را سینه خیز رفتم، و باقیمانده را بلند شده و به سرعت خود را به آن جا رساندم. در طول مسیر به دهها شهید و مجروح برخورد کردم که همگی شرایط و وضع روحی افراد قبلی را داشتند.

با وجود این که در این محل از شدت آتش و گلوله‌های دشمن کاسته شده بود لکن باز هم با دقت و احتیاط کامل و با خیزهای کوتاه و بلند از خط دشمن فاصله گرفتم و تا هفتصد متری دشمن، به همین طریق حرکت کردم تا به منطقه امن‌تری رسیدم و فاصله خود را از دشمن زیادتر کردم. پس از عقب نشینی، متوجه شدم عده‌ای از جمله فرهاد و سیفی در جمع ما حضور ندارند. معلوم بود که هر دوی آنها یا زخمی شده و یا به شهادت رسیده‌اند.

همه ما از مقابل خاکریز سوم که عراقیها روی آن مستقر بودند به خاکریز دوم عقب نشینی کردیم. وقتی من به پشت خاکریز دوم رسیدم، چند هزار نفر از نیروهای تیپ ادغامی هواپرد و سپاه را مشاهده کردم که به صورت متمرکز در پشت خاکریز دوم در محدوده‌ای به طول 500 متر با تراکم غیرقابل قبول استقرار یافته و در وضعیت بلا تکلیفی به سر می‌برند. (کروکی شماره 8)

خوشبختانه عراق به وسیله سلاحهای سنگین مثل توپخانه و خمپاره به این محل به صورت انبوه اجرای آتش نمی‌کرد و فقط بعضی وقتها با تانک و به صورت



پراکنده از خاکریز سوم به ما شلیک می‌کرد و چون افراد بی شماری در آن محدوده کوچک و بدون سنگر مستقر بودند، همین تیراندازی‌های پراکنده نیز به راحتی از ما تلفات می‌گرفت. با اصابت یکی از این گلوله‌ها یکی از دوستان و سربازان هم سنگر من، به نام یدالله داسته به شدت مجروح شد.

دو یا سه شب در این منطقه مستقر بودیم که یگانهای پیاده مکانیزه ارتش و سپاه به منظور پیشروی به طرف خاکریز سوم حرکت کرده و وارد میدان نبرد با دشمن شدند.

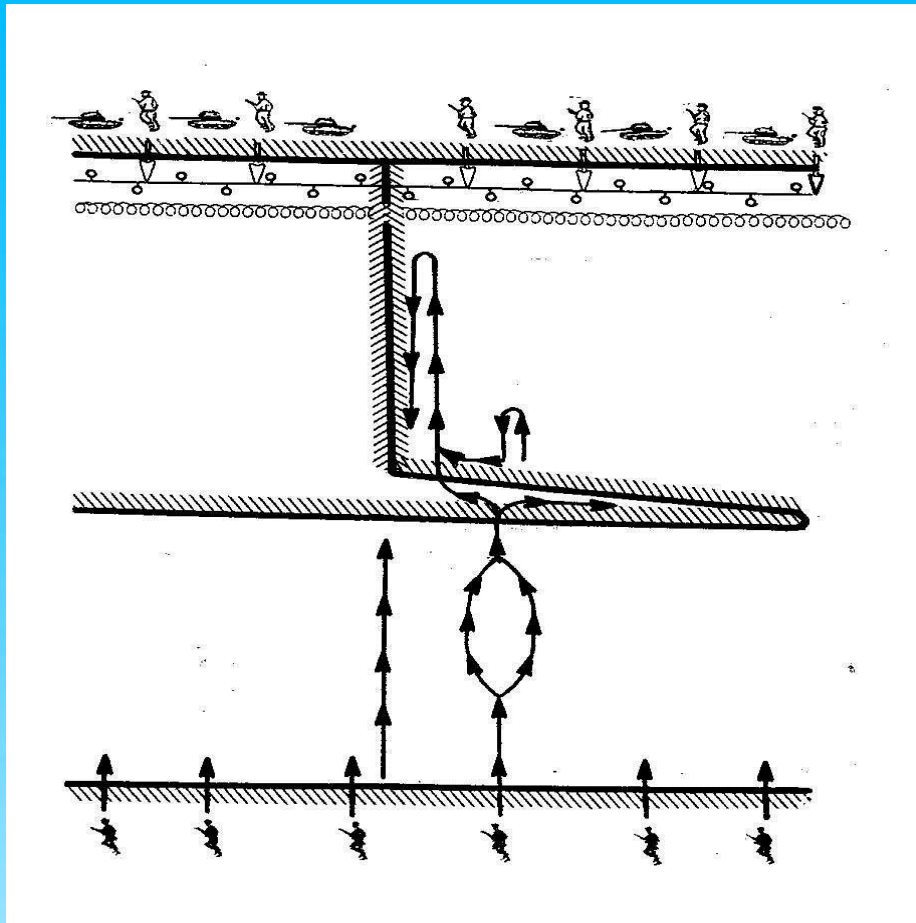
یگانهای حمله کننده پس از انجام عملیات، با دادن تلفات عقب نشینی کردند ولی چون ادوات زرهی داشتند پس از عقب نشینی حدوداً در دو کیلومتری از مواضع عراقیها متوقف شدند و شروع به ایجاد مواضع کردند.

سنگر سازان بی سنگر

مسئولیت ایجاد جان پناه (خاکریز) به عهده جهادسازندگی بود. اگر آنان می‌توانستند تا صبح یک خاکریز در بین نیروهای ایران و عراق بزنند کار بسیار بزرگی کرده بودند. زیرا در گام بعدی نیروهای ما با سرعت بیشتر و راحت تر خود را به عراقیها نزدیک کرده بر آنها غلبه می‌کردند. ایثارگران جهاد به سرعت شروع به ایجاد خاکریز نمودند و با وجودی که دشمن آنها را زیر آتش داشت و رانندگان بولدوزرها را یکی پس از دیگری به شهادت می‌رساند ولی باز هم آنها با جسارت و سماجت تمام به کار خود ادامه می‌دادند و با شهادت هر راننده، راننده دیگری



عملیات خرمشهر / 177



کروکی شماره 8



هدایت بولدزر را به عهده می‌گرفت و باقیمانده کار نفر قبلی را ادامه می‌داد. صحنه کارزار به میدان عشق و معرفت ایثارگران جهاد تبدیل شده بود و این وضعیت تا نزدیکیهای صبح ادامه داشت و کار بچه‌های با غیرت و با همت جهاد دیگر رو به پایان بود. (کروکی شماره 9)

صبح وقتی که عراقیها دید بهتری پیدا کردند، جهادگران قصد وصل کردن دو طرف خاکریز را به هم داشتند، که آنان با آتش مستقیم تانک، بولدوزرها را یکی پس از دیگری منهدم نمودند.

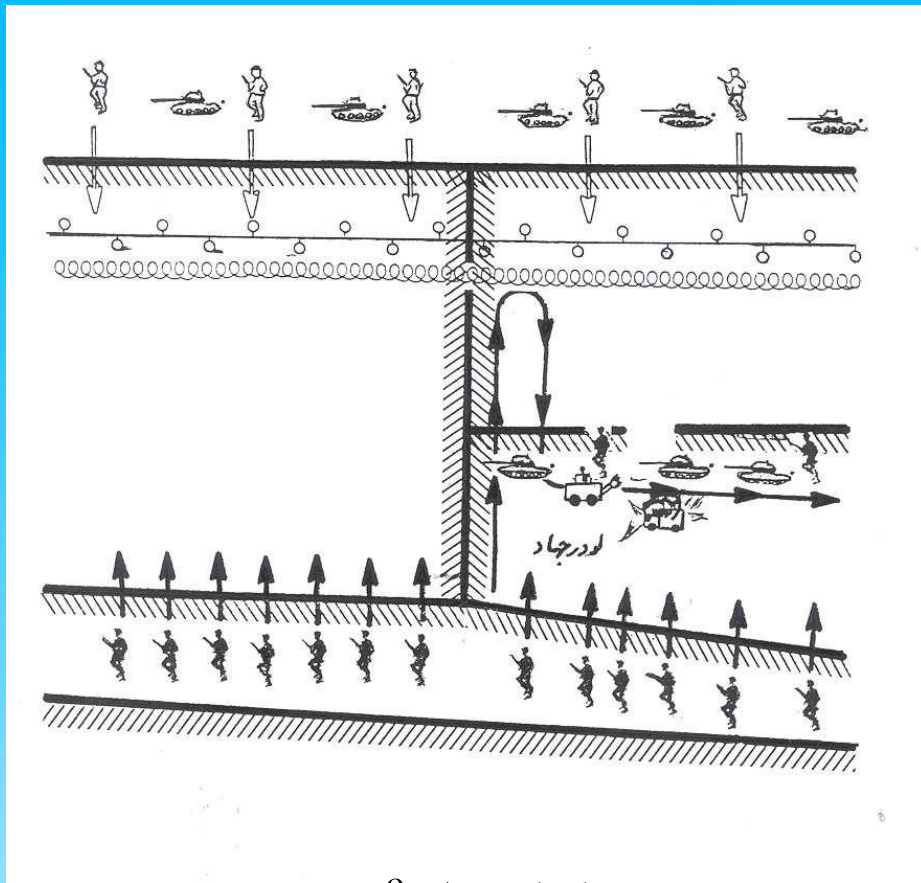
فکر می‌کنم که به خاطر همین صحنه‌ها بود که جهادگران جهادسازندگی را، سنگر سازان بی سنگر نام نهادند. واقعاً این لقب زبینه این عزیزان بود. به هر حال با این اقدام جهادگران، نیروهای مکانیزه و زرهی پشت خاکریز جایگزین شد و به راحتی شروع به دفاع از محدوده رزمی جدید خود کردند.

در آن شبی که ما پیشروی می‌کردیم و در این حمله دوم به دشمن، متأسفانه رزمندگان به وسیله آتش توپخانه پشتیبانی نمی‌شدند و یکی از دلایلی که عراقیها ما را به راحتی وادار به عقب نشینی کردند تدارک ندیدن آتش پشتیبانی مناسب برای ما بود. اگر هر یک از این دو شب حمله، همزمان با شروع آتش تهیه، پیشروی می‌کردیم و موفق به تصرف جاده خرمشهر - شلمچه می‌شدیم تلفات دشمن، در خرمشهر بیشتر از حد تصور می‌شد.

در این چند شبی که ما در خاکریز دوم مستقر بودیم بچه‌های سپاه ما را ترک کرده و به عقب رفتند و احتمالاً شب چهارم بود که تیپ 55 هواگرد را به طور کلی از منطقه دور کرده و در حدود پنج کیلومتری این محل به دور از دید مستقیم دشمن استراحت چند روزه دادند.



عملیات خرمشهر / 179



کروکی شماره 9



در این فراغتی که یافتیم آماری از بچه‌ها گرفتیم و معلوم شد از تعداد 45 نفر افراد دسته من، (نیروهای ارتش) بیش از 16 نفر باقی نمانده و دیگران مجروح، مفقود یا شهید گردیده‌اند. با یاد آوری تک تک چهره‌های مردانه و دلاور آنها دنیا برایم تیره و تار می‌شد مخصوصاً از فقدان فرهاد و سیفی و داسته که به آنها انس گرفته بودم و از دوستان صمیمی من بودند به راستی احساس تلخ و نگران کننده‌ای به من دست می‌داد.

در این محل بود که متوجه شدم به غیر از گروهبان یکم کادر محمد قلی امینی، گروهبان کدیور هم که داوطلبانه انبار خود را رها کرده و مردانه وارد میدان کارزار شده بود در شب عملیات مجروح شده و استاد فخرایی و سرهنگ مهر پویا نیز جزو مجروحان می‌باشند. همچنین متوجه شدم گروهبان یکم کادر عبدالرسول محمدی که چند شب قبل به دسته من انتقال داده شده بود نیز جزو مجروحان است. باید اعتراف کنم وقتی که او وارد دسته من شد به علت ظاهر ژولیده‌اش من بیشتر از یک سرباز عادی روی او حساب نمی‌کردم، ولی در شب حمله چنان از خود فتوت و جوانمردی نشان داد، که مرا شیفته شجاعت خود کرد. بعدها که من بر اعمال این جوانمرد کم نظیر و دلاور نظارت داشتم حملاتش علیه دشمن چنان سریع و بی ملاحظه بود که عده‌ای که نمی‌توانستند انگیزه اقدامات شجاعانه او را درک کنند او را دیوانه خطاب می‌کردند.

سختی و مشقت جنگ از یک سو و صدمه دیدن و به شهادت رسیدن سربازان همراهم از دیگر سو مرا پریشان و بی قرار نمود و تا چند روز غرق تأثر فقدان آن عزیزان بودم، در این مورد عده‌ای از نیروهای کادر گروهان، بویژه هم دوره ای‌های



عملیات خرمشهر / 181

خودم مثل رضا چراغی و شیرازی که بیشتر دلشان به حالم می‌سوخت مرا گاه سرزنش و گاه روحیه می‌دادند و گاه سرگرم می‌کردند.

شهادت هنگام خداحافظی

بعد از چند روز به منظور تجدید سازمان، تعدادی سرباز جدید به گروهان ما واگذار شد و از این افراد حدود هشت نفر به دسته من اختصاص یافت. سه نفر از این سربازان به نامهای سیدحسین قاضوی، مشهدقلی ممشلی و جمشید ندری دارای دیپلم و اهل گنبد بودند. آنان جوانانی بسیار فهمیده و با ادب به نظر می‌رسیدند، رفته رفته چند نفر از سربازان که جراحاتشان سطحی بود و سرپایی معالجه شده بودند به جمع دسته ما پیوستند و تعداد ما به بیش از 30 نفر رسید.

همین طور که قبلاً اشاره شد بعد از اجرای عملیات مرحله دوم خرمشهر من سرباز موسوی و صفری را که آخرین ماه خدمت خود را می‌گذراندند، به پاس زحماتشان در عملیات فتح‌المبین و مرحله اول و دوم خرمشهر به محل استقرار بانه گروهان به عقب فرستادم تا در امور خدماتی و پشتیبانی انجام وظیفه نمایند. آنها پس از استقرار ما در این محل چون دوره خدمتشان به پایان رسیده بود برای خداحافظی و تشکر از من و سایر دوستان، خود را به ما رساندند.

با توجه به این که هر دوی آنها تصفیه حساب کرده بودند، من به محض دیدنشان در منطقه رزمی برخورد تندی با آنها کردم. آنها اظهار داشتند: «رفتن از جبهه بدون خداحافظی از شما دور از اخلاق و معرفت بود.» یکی از بچه‌ها نیز به



حمایت از آنها گفت: «آقای میرزایی! این محل با امنیتی که دارد جای نگرانی نیست.»

موسوی جلو آمد و یکبار دیگر به نشانه ادب هر دو پایش را جفت کرد و پس از ادای احترام نظامی، با دستانش بازوهای مرا گرفت و چشمان سبز و مردانه‌اش را در چشم من دوخت و با لهجه تهرانی گفت: «با وفا... ما در طول خدمت در تمام مراحل با جان و دل گوش به فرمان شما بودیم و ارادت ما به شما از روی اخلاص بود نه وظیفه حالا که تصفیه حساب کرده‌ایم بگذار این آخرین حضور ما در کنار شما و رزمندگان و دوستان آن طور که دلمان می‌خواهد باشد.»

من به چهره این دو سرباز دلاور، مجاهد و رشید با تبسم نگاه کردم و هر دوی آنها را به آغوش کشیدم، زیرا آنها غیر از معرفت و مردانگی خودشان، بوی شهیدانی چون محمدرضا ریاحی، احمدزاده سیفی و... دهها شهید دیگر را نیز می‌دادند.

به همراه تعدادی از سربازان قدیمی از جمله حبیب دالوند به اتفاق غذا خوردیم و به خاطر این که این دوستان خدمت خود را با سلامت و موفقیت و خوشنمایی به پایان رسانده بودند ابراز شادی و خوشحالی کردیم. پس از صرف غذا موسوی از من اجازه گرفت تا جهت خداحافظی از یکی از دوستان خود به گروهان دوم که در جوار گروهان ما مستقر بود برود و برگردد.

اورفت و من در حال رسیدگی به امورات گروهان بودم که چند گلوله توپ دور برد عراق در حدود دویست متری محل استقرار گروهان ما به زمین اصابت کرد ولی چون محل برخورد گلوله‌ها از کنار خاکریز و محل سنگرها زیاد بود جای نگرانی نداشت.



پس از گذشت یک ساعت از برخورد این گلوله‌ها یکی از سربازان با نگرانی به من نزدیک شد و گفت: «آقای میرزائی‌ان مثل این که توپی که به اطراف گروهان دوم اصابت کرده بود باعث زخمی شدن موسوی شده است.» من از او پرسیدم: «گلوله‌های توپ که در فاصله دورتر از گروهان دوم به زمین افتاد چطور موسوی را زخمی کرد؟» سرباز مذکور که می‌خواست حقیقتی را از من پنهان کند گفت: «آقای موسوی کمی آسیب دیده» و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود صورتش را از من برگرداند و چیزی نگفت. با رفتار او فهمیدم قضیه بدتر از آن است که او به زبان می‌آورد ولی دلم نمی‌خواست آن طور که استنباط کرده بودم اتفاق افتاده باشد. بی‌درنگ به طرف سنگرهای گروهان دوم دویدم به آنجا که رسیدم متوجه شدم حدود یک ساعت پیش جنازه موسوی را از منطقه خارج نموده‌اند.

تازه متوجه شدم صفری که در کنار من بود چرا به طور ناگهانی از نظرم ناپدید شد؛ زیرا همه می‌دانستند من به این دو نفر چقدر علاقه مند بودم. وقتی به گروهان مراجعه کردم متوجه شدم عده‌ای از سربازان قدیمی از جمله دالوند، صفری، شگری و پیرزاده که تا آن لحظه خودشان را از نظر من پنهان کرده بودند ماتم زده در گوشه‌ای نشسته و اشک می‌ریختند. باور نمی‌کردم که ترکش یک توپی که در فاصله دویست متری به زمین اصابت کرده بود بالای جان موسوی گردد و او را در یک لحظه به شهادت رسانده باشد.

شهادت موسوی مرا به شدت متأثر نمود و لذا یوسف صفری را با آه و ناله و به تنهایی بدرقه کردیم و او در حالی که پژمرده و ماتم زده بود از ما دور شد و به سراغ سرنوشت خود رفت.



184 / رستاخیز عاشقان

داوود خان و ماشین «مشدی ممدلی»

خاکریزی که در کنار آن مستقر بودیم روزی مواضع دفاعی عراقیها بود و آنها در مقابل این خاکریز قصد احداث میدان مین را داشتند که نیروهای ما به آنها فرصت نداده و آن را فتح می‌کنند. مینهای این میدان تازه تأسیس، روی زمین قرار داشت، و عراقیها فرصت نکرده بودند آنها را زیر خاک پنهان کنند لذا میدان مین در روز به راحتی قابل رؤیت بود. دو روز پس از شهادت موسوی من مقابل سنگر خود نشسته بودم و در فکر شهدا از جمله موسوی بودم که ناگهان متوجه شدم ماشینی از دور به طرف ما نزدیک می‌شود فکر کردم راننده آن با مشاهده میدان مین، خود به



ایستاده از راست به چپ نفر سوم شهید موسوی



خود متوقف می‌شود ولی باز هم وسواس به خرج داده و به یک سرباز تأکید کردم که با دادن علامت، راننده ماشین را از ادامه مسیر منصرف نماید. ولی وقتی دیدم راننده به علامت سرباز توجهی نمی‌کند و به میدان مین نزدیک‌تر می‌شود من نیز برخاسته به منظور دادن علامت خطر دستهای خود را مرتب تکان دادم ولی راننده علی رغم داد و بیداد ما همچنان به مسیر خود ادامه می‌داد تا وارد میدان مین شد و به دنبال ما عده زیادی از بچه‌های گروهان نیز متوجه خطر شده و آنها نیز با جاروجنجال علامت می‌دادند. ولی برخلاف انتظار، راننده در حالی که داخل میدان مین به طور ماریپیچ و زیگزاگ حرکت می‌کرد اقدام به زدن بوقهای ممتد و طولانی نیز کرد ولی خوشبختانه به سلامتی از میدان مین عبور کرد و در کنار ما متوقف شد.

همه از این کار راننده به شدت مضطرب و از جسارت او متعجب شده بودیم، و معترضان به طرف خودرو رفتیم، وقتی راننده از ماشین پیاده شد دیدم داوود عابدی دوست و همدوره‌ای قدیمی من است هم خوشحال شدم و هم عصبانی، ولی بلافاصله او را در آغوش گرفتم و غرق در بوسه کردم بچه‌ها دور ما حلقه زده بودند و منتظر بودند که من وی را معرفی کنم ولی قبل از این که بتوانم حرفی بزنم وی شروع به خوش و بش کرد و سپس مشت محکمی به من زد و گفت: «رحمان تو هنوز زنده‌ای؟ چگونه از معرکه جنگ بیرون آمدی؟» و سپس اضافه کرد: «من ناامیدانه به قصد دیدار تو آمدم و فکر می‌کردم که حتماً باز هم کاری دست خودت داده‌ای ولی حالا که تو را سالم می‌بینم دارم از تعجب شاخ در می‌آورم.» من و بچه‌ها که تا این لحظه با سکوت به حرفهای او گوش می‌دادیم شروع به خنده



کردیم من گفتم: «لابد حالا که مرا می‌بینی زنده‌ام خیلی خوشحالی این طور نیست؟»

گفت: «آره، فکر می‌کردم باید بیایم و استخوانهایت را جمع کنم حالا که گوشت‌هایت هنوز به استخوان‌ها چسبیده خوشحالی نکنم»

دیگر طاقت نیاورده و به او گفتم: «مرد حسابی برای خودت شادی کن زیرا اگر خدا رحم نکرده بود با این ماشین (مشتی ممدلیت) الان در کره ماه تشریف داشتی.» سپس توجه او را به طرف میدان مین جلب نمودم. او انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد گفت: «میدان مین! میدان مین که می‌گویند همینه؟!»

گفتم: «بله حضرت آقا»

گفت: «قطعاً نمی‌دانستم. میدان مین است. گفتم: پس برای اخطارهای ما چه جوابی داری؟»

گفت: «وقتی شما را از دور مشاهده کردم فکر کردم مرا شناخته‌اید و با تکان دادن دست‌هایتان برای ورود من ابراز احساسات می‌کنید.»

آنگاه رو به من کرد و گفت: «پس شما داشتید مرا نهی می‌کردید؟»

والله من متوجه نشدم که به من اخطار و تذکر می‌دهید و من هم آن بوقهایی را هم که می‌زدم برای پاسخگویی به ابراز احساسات شما بود.

گفتم: «حضرت آقا مگر تو رئیس جمهور این مملکت بودی که فکر می‌کردی ما برای شما ابراز احساسات می‌کنیم.»

بچه‌ها این مرتبه بلندتر از دفعه قبل خندیدند. وی اضافه کرد: «اما با دیدن این قوطی‌ها احساس و شکی به من دست داد و با توجه به اینکه در چند ردیف منظم روی زمین گسترده شده بود. حدس زدم، مین باشد لذا ضمن اینکه می‌خواستم به



احساسات شما از نظر خود پاسخ بدهم، مراقب آنها نیز بودم که رویشان نروم.» در ادامه اظهاراتش گفت: «ولی حیف شد!» با تعجب پرسیدم: «چه چیزی حیف شد؟» گفت: «این تصور و باور که فکر می‌کردم حضرتعالی با دیدن من سربازان را بسیج کرده و دارید ابراز احساسات و شادی می‌کنید.» گفتم: «داوود خان نمی‌شود، یکبار دیگر مسیر را مجدداً بیایید تا ایندفعه به خاطر قدوم مبارکتان دست تکان داده و برایتان ابراز احساسات بنماییم؟» بچه‌ها باز بلند بلند خندیدند و ساکت شدند» گفت: «من؟!» گفتم: «بله حضرتعالی.» گفت: «مگه به کله‌ام زده؟»

با شادی دست او را گرفته و به طرف سنگر استراحتمان رفتیم. در بین راه به او گفتم: «داوود درست است که شغل شما در ارتش، رزمی نیست و همیشه آچار و پیچ گوشتی در دست دارید ولی خنک خدا، تو اسم میدان مین را هم نشنیده بودی؟» جواب داد: «شنیدن کی بود مانند دیدن»

پس از شوخی، هر دو خدا را شکر کردیم که اتفاق بدی نیفتاد و سپس عقده دل را باز کردم و سرنوشت دلاوریها و رشادتهای یاران باوفای خود را تعریف کردم و با حسرت و آه، مشقت و سختی مسیر را برای او بازگو کردم در آخر هم به او گفتم: «داوود جان، دیگر کاسه صبرم به سر رسیده و اگر تو نیز شهید می‌شدی واقعاً دیوانه می‌شدم. داوود برای بالا بردن روحیه من بالحن طنز گونه گفت: «رحمان این اولین بار است که تو را با آن همه هارت و پورتی که برای دین و انقلاب و جنگ می‌کردی این طور ضعیف و ناتوان می‌بینم! همه‌اش همین بود.» گفتم: «حق داری زیرا داغ یک یک شهدایی که هر کدام به استواری کوه دماوند بودند و در کنارم جان دادند کمرم را خم کرده و مرا پژمرده و پریشان کرده است.»



داوود روحیهام داد و مرا به خویشتن داری و صبر و بردباری دعوت کرد و از من خواست من هم به دیدار او بروم و ضمناً سعادت‌ی بود که سعید علی محمدیان را هم که همدوره دیگر من بود و اینک در کنار او خدمت می‌کرد بینم، وی پس از چند ساعت خداحافظی کرد و رفت.

آغاز آخرین حمله برای تکمیل محاصره خرمشهر

بالاخره به ما دستور آماده باش داده شد و گفتند که در حمله جدید، هواپرد پشتیبانی خواهد کرد و یک واحد از لشکر 21 حمزه و یک واحد از سپاه پاسداران هم با یکدیگر ادغام شده و به خطوط دشمن حمله ور خواهند شد.

فرماندهان جنگ به دلیل اینکه هواپرد از لحظه عبور از رودخانه کارون تا این نقطه حدود 40 کیلومتر با خط شکنی و جنگیدن، مسیر را طی کرده بود و عده زیادی از پرسنل آن به شهادت رسیده و مجروح شده بودند این بار مأموریت خط شکنی را به ما ندادند، لذا وظیفه محاصره کامل خرمشهر را به یگان دیگری دادند و در ساعات اولیه شب ما را به همان نقطه که از آن جا به طرف دشمن حرکت کرده بودیم اعزام کردند ولی این بار ما را از سمت راست خاکریز حرکت دادند.

دلاوران و جلوداران لشکر 21 حمزه و سپاه پس از درگیری با دشمن، خطوط و مواضع آنها را در خاکریز سوم فتح کرده و به پیشروی خود ادامه داده و با یک خاکریز دیگری مواجه شدند و باز، پس از غلبه بر نیروی دشمن از روی آن عبور کرده و در حدود سیصد متر پیشروی کرده و در کنار جاده استقرار یافتند و ما نیز پشت سر این یگانها حرکت می‌کردیم و در بین خاکریز سوم و چهارم که از



عملیات خرمشهر / 189

همدیگر حدود هزار متر فاصله داشتند پشت به خرمشهر و رو به مرز شلمچه و عراق مستقر شدیم. نقطه استقرار گروهان ما تقریباً نزدیک خاکریز چهارم بود. (کروکی شماره 10)

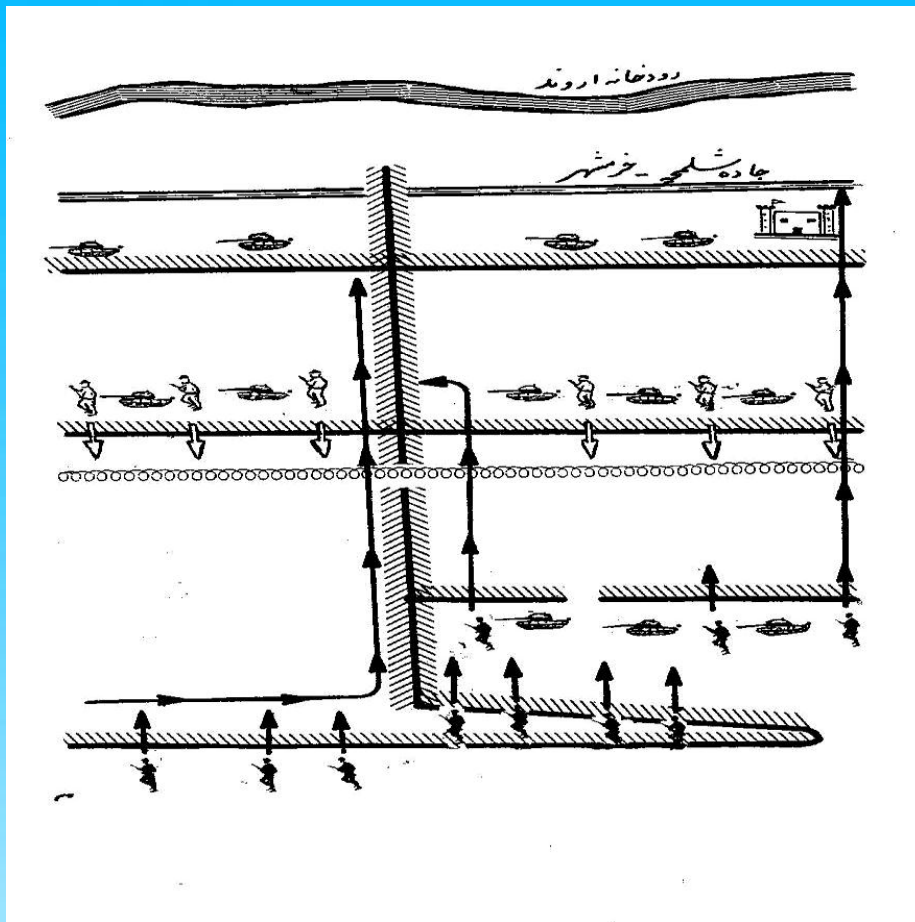
با روشن شدن هوا معلوم شد که عراق برای دفاع از جاده خرمشهر- شلمچه دو خاکریز بتونی و محکم تدارک دیده است. از همه بدتر در مقابل خاکریز سوم میدان مین وسیعی نیز با سیم خاردارهای تو در تو به وجود آورده بود که برای عبور از این خاکریز، یک عملیات مجزا با فرصت کافی لازم بود لذا عقب نشینی و بازگشت هوابرد از این ناحیه، آن هم پس از برخورد با روشنایی روز و بدون پشتیبانی توپخانه اجتناب‌ناپذیر بود. (کروکی شماره 11)

بچه‌های لشکر 21 حمزه و سپاه با مجاهدت و دلاوری وصف‌ناپذیری، تمام موانع را پشت سر گذاشته و مأموریت را با موفقیت انجام داده بودند. عراق دیگر ارتباطش با خرمشهر قطع شده بود ولی تا حاشیه اروندرود حدود 1500 متر فاصله داشت و نیاز بود تا حمله کوچک دیگری برای جلوگیری از فرار نیروهای پیاده عراق انجام گیرد. خوشبختانه در شبهای بعد رزمندگان با عملیات کوچک دیگری به حاشیه اروندرود رسیده و آخرین امید عراقیها را مبدل به یأس کردند.

این مرحله از عملیات را که سخت‌ترین مرحله آن بود آن روزها ما مرحله سوم عملیات نام‌گذاری کردیم و محور این عملیات به نظر من بیش از 11 کیلومتر طول داشت. و گرچه عراقیها مقاومت شدیدی از خود نشان دادند، ولی رزمندگان اسلام آنان را در همین محور به خاک و خون کشیده و به زانو درآوردند و به قول صدام مجبور به عقب نشینی تاکتیکی کردند! این مرحله از عملیات پس از چهارنوبت حمله به تحقق پیوست.



190 / رستاخیز عاشقان



کروکی شماره 10



عملیات خرمشهر / 191

نیمی از عملیات مرحله سوم را که حدود 5 کیلومتر بود. هوآبرد با همکاری نیروهای سپاه اصفهان انجام داد و مابقی را سایر نیروها در سه شب جداگانه عمل نمودند لذا باز هم سهم هوآبرد و سرعت عمل و کارآیی اش از سایر یگانها بیشتر و بهتر بود.

با استقرار نیروهای ایران در ناحیه شلمچه ارتباط عراقیها با خرمشهر قطع شد و بعد از ظهر آن روز نیروهای دشمن مبادرت به پاتک و ضدحمله‌های پی در پی کردند تا شاید بتوانند قسمتهای از دست داده را باز پس گیرند و نیروهای در بند و گرفتارشان را نجات دهند، ولی خوشبختانه نیروهای پیاده و تعداد قابل ملاحظه‌ای از تانکهای چیفتن لشکر 21 حمزه در مقابل آنان ایستادگی کردند. در این موقع آتش بارهای توپخانه ما که شب قبل غوغا به پا کرده بودند ناگهان جهنم بزرگی از آتش را به روی عراقیها گشودند و با انفجار پی در پی گلوله‌های زمانی، منطقه عراقیها به کوه آتشفشانی شبیه شده بود که بی وقفه در حال انفجار بود و در هر ضد حمله این وضعیت تکرار می‌شد و هزاران گلوله با انفجار مهیب خود آسمان و زمین را به لرزه در می‌آورد.

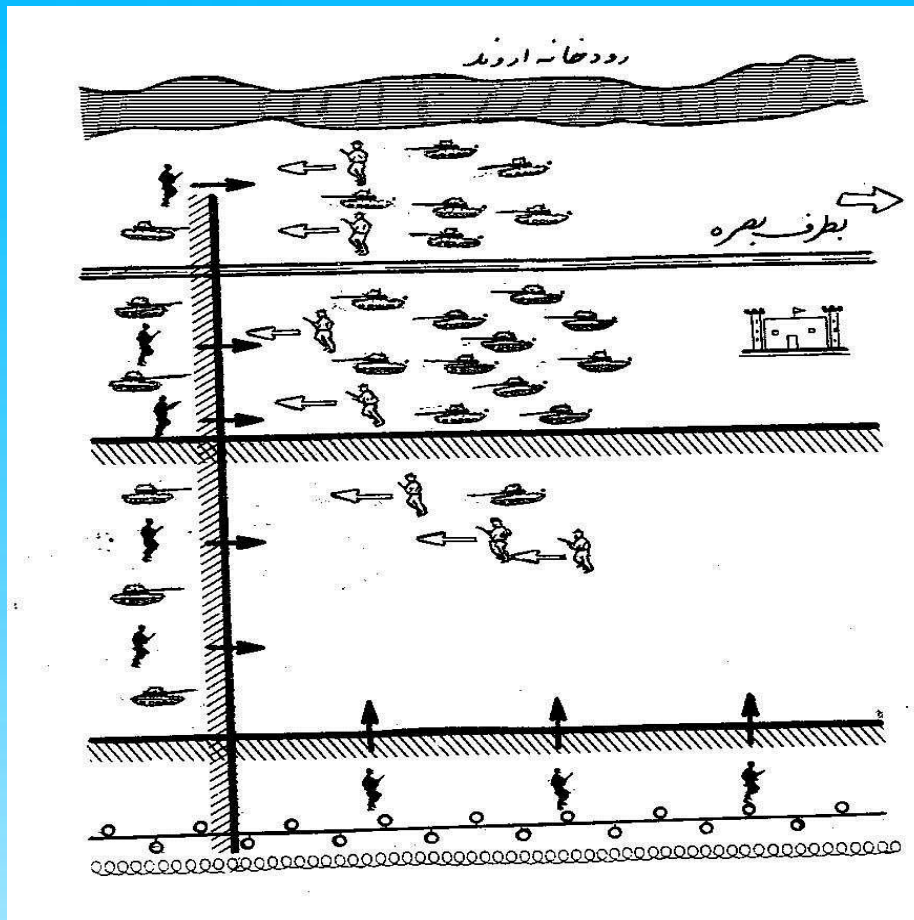
عراقیها پس از اینکه تلفات زیادی دادند و تعداد زیادی از تانکهایشان به آتش کشیده شد عقب نشینی کردند و هر بار که به عقب می‌رفتند مجدداً حمله دیگری را سامان داده و نبرد را دوباره شروع می‌کردند. سرانجام نیز پس از چندین بار پاتک سنگین، از باز پس‌گیری مواضع خود ناامید شده و به تقویت آتشبارهای توپخانه خود پرداختند و شروع به اجرای آتش سنگین کردند، به گونه‌ای که لحظه‌ای انفجار گلوله‌های توپ عراقیها در اطراف ما قطع نمی‌شد.



دیگر اعصاب بچه‌های خط تماس به شدت خراب شده بود و بعضی از سربازان موقتاً کنترل روانی خود را از دست داده بودند و هیچ کس نمی‌دانست که تا ساعتی دیگر زنده است یا نه؟ در هم کوبیدن مواضع ما به وسیله توپخانه دشمن هر سه چهار ساعت تکرار می‌شد، ولی خوشبختانه در 48 ساعتی که آنان بر روی ما آتش گشودند تلفات قابل ملاحظه‌ای نداشتیم.



عملیات خرمشهر / 193



کروکی شماره 11



در ساعاتی که عراقیها اجرای آتش نمی‌کردند من به سنگر افراد گروهان و دسته خود سر می‌زدم و از آنها دلجویی کرده و امیدواری می‌دادم که به زودی مأموریت ما، با فتح خرمشهر پایان خواهد یافت.

پس از پیشروی ما به این نقطه یکی از همدوره‌های من به نام عبدالله جوکار اهل شیراز به خاطر اینکه دیده‌بان توپخانه بود سنگرش را در بین سنگرهای دسته ما اختیار کرده بود.

او از کنار سنگرهای ما مأموریت هدایت آتش توپخانه‌های ایران را برعهده داشت، خوشبختانه حضور ایشان در بین ما و برای کل خط تماس وجود بابرکتی بود و گراهای بسیار دقیقی جهت انهدام و یا خاموش کردن مواضع و توپخانه دشمن می‌داد و در چند روز گذشته با دقت و درایت تمام، هدایت آتش توپخانه‌ها را جهت متوقف و زمینگیر کردن دشمن عهده دار بود.

عبدالله قدی بلند و چهره‌ای جذاب داشت. بسیار با استعداد و با وقار بود. در این روزها بیشتر اوقات من با او سپری می‌شد. بیاد دارم در آخرین صحبتها، مرا با نام کوچک صدا زد و گفت: «رحمان قصد ازدواج نداری؟» گفتم: «دارم، ولی اگر جان سالم از این معرکه و میدان آتش و خون به در ببرم.» وی ادامه داد: «من این بار اگر به مرخصی بروم حتماً بساط عقد و عروسی خودم را فراهم خواهم کرد.» و از من نیز تقاضا کرد در مراسم عروسی اش شرکت کنم و من نیز قبول کردم مشروط بر اینکه اونیز در عروسی من شرکت کند.

کم کم هوا تاریک می‌شد و تقریباً نزدیک اذان مغرب بود که ناگهان عراقیها آتش سنگینی را روی ما گشودند و دوباره زمین و زمان را به آتش کشیدند. من با



عملیات خرمشهر / 195

اصابت گلوله‌های توپ به محوطهٔ گروهان به زحمت خود را به داخل یکی از سنگرها رساندم.

در همان اوایل شروع آتش، یکی از گلوله‌ها کنار سنگر سه نفر از سربازان جدید، یعنی جمشید و قاضوی و ممشلی فرود آمد، لکن در آن لحظه، آتش توپخانه و انفجارهای ناشی از آن چنان زیاد بود که امکان نداشت بتوانم از سنگر خارج شوم و اوضاع را بررسی نمایم. همین که از حجم آتش مقداری کاسته شد به سرعت به طرف سنگر سربازان فوق دویدم و متوجه شدم که خوشبختانه هر سه نفر آنها سالم هستند در این لحظه جمشید با کمی نگرانی و مکث به من گفت: «گلولهٔ توپی را که تو فکر می‌کردی به سنگر ما اصابت کرده به سنگر سرگروهان جوکار اصابت کرده است.» و اضافه نمود: «من هر سه نفر بچه‌های توپخانه را در سنگر هدایت آتش مشاهده کردم. اگر ناراحت نمی‌شوی برو تو هم نگاه کن.» من به طرف آنان رفتم و با روشن کردن چراغ قوه، خود متأسفانه منظرهٔ بسیار ناراحت کننده‌ای دیدم که هرگز از خاطر نمی‌رود.

یک گلوله بزرگ توپ دقیقاً در داخل سنگر فرود آمده و هر سه نفر این عزیزان قطعه قطعه شده بودند.

با خواندن آیه «انا لله و انا الیه راجعون» و با گریه و شیون خود را دوباره به سنگر رساندم.

شهید عبدالله جوکار سرنوشت شگفتی داشت. هنگام شیر خوارگی، مادرش به رحمت ایزدی می‌پیوندد. پدرش ناچار برای بزرگ کردن او و سایر برادر و خواهرانش همسر دیگری به نام زلیخا اختیار می‌کند. زلیخا در پرورش کودکان به



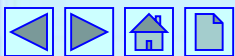
هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

196 / رستاخیز عاشقان



عکس بالا از چپ به راست: نفر سوم شهید عبدالله جوکار

عکس پایین: شهید عبدالله جوکار





عملیات خرمشهر / 197

خصوص عبدالله از هیچ تلاشی دریغ نمی‌ورزد. هنگامی که عبدالله به شش سالگی می‌رسد متأسفانه پدر را نیز از دست می‌دهد. زلیخا و با وجودی که می‌توانسته همسر دیگری اختیار کند ولی از فرزند خوانده‌های خود جدا نمی‌شود و با فداکاری و ایثار غیر قابل وصفی آنان را بزرگ می‌کند و به کمک کریم (برادر عبدالله) تمام بچه‌ها را به خانه‌ی بخت می‌فرستد.

آخرین فرزند، عبدالله بوده که زلیخا منتظره بوده تا این گل سرسبد گلستان زندگیش را نیز داماد کند و حتی عروس مورد نظرش را هم به کمک عبدالله شناسایی کرده و قرار و مدارهای عروسی را هم می‌گذارند و عبدالله چند دقیقه قبل از شهادتش راجع به همین عروسی با من گفتگو می‌کرد.

چقدر بجا شاعر توانا، جامی، برای چنین اتفاقاتی اشعار زیر را سروده است.

از غم زلفت دل شیدا شکست	شیشه می در شب یلدا شکست
بس که زدم سنگ بیابان بیای	خار مگیلان به کف پا شکست
پیرهن عصمت یوسف درید	از غم آن پشت زلیخا شکست
کشتی ما بر لب دریا رسید	خیر نبیند که دل ما شکست
بس که جفا دید ز اغیار تو	عهد تو را جامی شیدا شکست

مشهدقلی ممشلی یکی از سربازان تازه وارد به گروهان گفت: صبح خیلی زود به سراغ عبدالله رفتم و او تازه از خواب بیدار شده بود بعد از احوالپرسی، عبدالله با لبخند و تبسمی که در چهره داشت رو به من کرد و گفت دیشب مادرم به خوابم آمد، پس از گفتگوهای متفرقه گفت: «فرزندم من از تو رضایت دارم» و این جمله را چند بار تکرار کرد.



ممشلی می‌گوید عبدالله وقتی جریان خوابش را برایم تعریف کرد بیدرنگ با آن حال و هوای معنوی که داشت به ذهنم خطور کرد، نکند عبدالله در آینده نزدیک به شهادت برسد و در طول روز هم‌ه‌اش به این خواب فکر می‌کردم تا اینکه هنگام اذان مغرب عبدالله به فیض شهادت رسید.

چاووش خوش‌خبر

پس از گذشت 24 ساعت از شهادت عبدالله رفته رفته آرامش خود را باز یافتیم. چند روز بعد از شهادت جوکار و سربازان دلیرش، تیم دیده بان دیگری جایگزین آنان شد، این تیم به من اطلاع داد: گروهی که مأموریت هدایت توپخانه را بر روی خرمشهر دارد به وسیله بی سیم به فرماندهی اعلام کرده که دیگر روی خرمشهر، اجرای آتش نکنید. استنباط او از این مطلب چنین بود که نیروهای ایران وارد خرمشهر شده‌اند لذا شادی غیر قابل وصفی همه ما را فرا گرفت و تلخیها و رنجها و مشقتهای روزهای سخت نبرد موقتاً فراموش گردید و به ابراز شادی و خوشحالی پرداختیم.

مسئول تیم هدایت آتش، چند ساعت بعد اعلام کرد: رزمندگان وارد خرمشهر شده و به پیشروی خود، در داخل شهر ادامه می‌دهند. دیگر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم و مرتب از او تقاضا می‌کردیم که تحولات ناشی از پیشروی بچه‌ها در داخل خرمشهر را برای ما بازگو کند. اول کمی نگران شایع شدن تحولات جدید بود و نمی‌خواست قبل از مسئولین اطلاعات، رویدادهای ذکر شده را پخش نماید. لذا ابتدا کم‌کم اخبار و مطالب خود را بازگو می‌کرد، اما پس از اینکه دید



عملیات خرمشهر / 199

روحیه بچه‌ها با هر خبر او قوی و قوی‌تر می‌شود. با آب و تاب لحظه به لحظه مطالب ردوبدل شده در بی سیم را پخش می‌کرد.

در این زمان مأموریت ما که محاصره خرمشهر بود تمام شده بود و اکنون نوبت رزمنده شیرانی بود که مأموریت فتح و تسخیر خرمشهر به آنها واگذار شده بود.

به کوری چشم منافقان و استکبار جهانی، دلیران و سلحشوران ایران زمین ضربه نهایی را بر پیکر ارتش زبون و ذلیل عراق زدند.

و ارتش تا دندان مسلح صدام را به در یوزگی انداخته و به زانو در آوردند.

ناگفته نماند در باز پس‌گیری خرمشهر همه مردان و زنان ایرانی شریک بودند فقط جای مدافعان اولیه جنگ نابرابر خرمشهر که اکثرشان مظلومانه و گمنام جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند، خالی بود.

خرمشهر که در آن روزها خونین‌شهر نام گرفته بود به قلمرو حاکمیت مطلق جمهوری اسلامی ایران بازگشت، و هزاران نفر از عراقیها که راههای فرار را به روی خود بسته دیدند دستهای خود را بالا برده و دخیل‌الخمینی گویان به اسارت رزمندگان در آمدند. جای همه شهدا خالی، به ویژه شهیدانی چون برادر زمانی، سیفی، جوکار، قندرهاری زاده و صدها و بلکه هزاران شهید گمنام دیگر که مردانه جنگیدند و عاشقانه جان دادند و کسی از عملکرد آنها جز خداوند اطلاع پیدا نکرد. و اگر هم کسی متوجه شد در جایی ثبت نگردید و رفته رفته به فراموشی سپرده شد. بالاخره با توجه به اینکه از مدتی قبل می‌دانستیم رزمندگان وارد خرمشهر شده‌اند، آزادی خرمشهر به طور رسمی از رسانه‌ها اعلام گردید و امام نیز فرمودند: «خرمشهر را خدا آزاد کرد» و بایامهای تشکرآمیزی که مردم از پایمردی شهیدان



200 / رستاخیز عاشقان

و مجروحان و رزمندگان در صحنه کارزار می‌کردند، احساس خستگی از تنمان بیرون رفت و گرچه عزیزانی را از دست داده بودیم؛ اما خرمشهر را از چنگ دشمن زبون خارج کرده بودیم.

این پیروزی برای ملت ما چنان مبارک و میمون بود که هیچگاه از خاطرها محو نخواهد شد و برای دشمنان ما نیز مایه عبرت گردید.

با توجه به اینکه نیروهای دشمن در خرمشهر تسلیم شده بودند؛ اما در منطقه هنوز تبادل آتش وجود داشت و نیروهای ما که مسئولیت نگهداری خط را برعهده داشتند کاملاً خسته به نظر می‌رسیدند و فرماندهان نیز این مسئله را به خوبی درک کرده و ما را به منظور استراحت و بازسازی از منطقه شلمچه خارج کرده و در حدود 15 کیلومتری این محل مستقر نمودند.

پس از نقل و انتقال به محل ذکر شده شروع به بازسازی و تجدید سازمان و آموزش یگان نمودیم و پس از فارغ شدن از کارهای صفی، با فرمانده گروهان و گروهبان شیرازی و چراغی و سربازان شکری و دالوند به گپ زدنیهای دوستانه مشغول می‌شدیم و کم کم انس و الفت من با سربازان جدید مثل جمشید و قاضوی و ممشلی افزایش پیدا می‌کرد.

پس از چند روز از فرمانده گروهان مرخصی گرفتم و با بدرقه گرم و صمیمی ایشان به سوی خانواده خود باز گشتم.

موقع رفتن به مرخصی وسایل فرهاد را نیز به مشهد بردم تا به پدر و مادرش تحویل دهم. من در مرخصی‌های قبلی به همراه فرهاد به منزلشان رفته و یک شب نیز مزاحم آنان شده بودم و از طرفی چون پدر و مادر فرهاد قبلاً اطلاع کسب کرده بودند که برای فرهاد مشکلی پیش آمده لذا توضیح وقایع برایم راحت‌تر بود و تمام



عملیات خرمشهر / 201

مسائلی را که راجع به فرهاد می‌دانستم و لازم بود بگویم برای آنها تعریف کردم و سپس اظهار داشتم با توجه به این که به جنازه او دسترسی پیدا نکرده‌ایم شاید فرهاد اسیر شده باشد.

علی رغم این که نمی‌توانستم بی‌قراری مادر فرهاد را تحمل کنم ولی با اصرار ایشان شب را در منزل آنها ماندم. و فردای آن روز در حالی که نمی‌توانستم به صورت آنها نگاه کنم اندوهگین و نگران از آنها خداحافظی کرده به طرف درگز حرکت کردم.

در طول مسیر اهواز تا درگز همه جا آثار خوشحالی مردم در رابطه با باز پس‌گیری خرمشهر دیده می‌شد و همه از عملکرد ایثار گرانه رزمندگان تمجید و تشکر می‌کردند و در تمام در و دیوارها آثار سپاسگزاری مردم نمایان بود. این نشاط و شادمانی نصیب مردم درگز نیز شده بود.

وقتی وارد منزل شدم اقوام و دوستان به دیدنم آمدند و همه می‌خواستند از چگونگی فتح خرمشهر برایشان بگویم. من نیز با تعریف از عملکرد پیروزمندانه رزمندگان به خصوص از نقاط مثبت و از فداکاری دوستان و همراهانم آن طور که سزاوارشان بود بیان می‌کردم.

در این مرحله از مرخصی بود که مادرم سعی داشت از من قول بگیرد بعد از این خود را در جنگ به آب و آتش زنم و وقتی متوجه شد به قولهایی که داده‌ام عمل نخواهم کرد. از من خواست که برای چند نفر از دختران مورد نظرش از جمله دختر خاله و دختر دایی اجازه خواستگاری بدهم ولی موافقت نکردم.



202 / رستاخیز عاشقان

خواهرم یکی از دوستان صمیمی و حزب‌اللهی خود را به نام حمیرا جهت ازدواج پیشنهاد کرد چون دختر مذکور را قبلاً دیده بودم و از شرایطی که من برای ازدواج در نظر گرفته بودم برخوردار بود با پیشنهاد خواهرم موافقت کردم.

عزیمت هوابرد به سوی فکه جهت استراحت

پس از پایان مرخصی هنگام مراجعه به گروهان متوجه شدم فرمانده گروهان، ستوان اسلامی تعویض شده و افسر دیگری به نام ستوان کوروش کیارزم به گروهان ما منتقل گردیده است. یک روز پس از مراجعه من به گروهان، گردان جهت استقرار در منطقه فکه به همراه تیپ هوابرد شروع به حرکت نمود.

هنگام جابه‌جایی، من در داخل ستون با اتوبوس عازم مأموریت جدید شدم و ستون خودروها پس از طی مسیر جاده اهواز، قبل از اندیمشک و پس از عبور از روی پل کرخه وارد منطقه عملیاتی ناحیه شوش و سایت‌های چهار و پنج گردید. پس از عبور از پل فلزی کرخه به منطقه‌ای رسیدیم که در آن حدوداً 40 دستگاه تانک منهدم شده ایرانی و عراقی به صورت پراکنده وجود داشت، بیشتر تانکها متعلق به عراق بود. این تانکهای منهدم شده مربوط به عملیاتهای اول جنگ معروف به نبرد پل کرخه بود.

حدوداً هزارمتر پس از این تانکها میدان مین سابق عراق وجود داشت که هنوز پاکسازی نشده بود، در لحظه عبور از آن ماشین ما با یک تریلی روبرو شد و راننده که قصد کنار رفتن از وسط جاده را داشت ناگهان به علت شنی بودن حاشیه جاده



عملیات خرمشهر / 203

نتوانست تعادل ماشین را حفظ کند واژگون شد. با واژگون شدن آن صلوات بچه‌ها بلند شد و همه سراسیمه از ماشین خارج شدیم.

اگر چه در دو طرف جاده هنوز میدان مین گسترده عراقیها دست نخورده وجود داشت ولی خوشبختانه بدنه ماشین با مینی برخورد نکرد. ما تعداد قابل توجهی مین ضد تانک در یک متری اتوبوس مشاهده کردیم که فوق العاده خطرناک به نظر می‌رسید.

بچه‌ها که با احتیاط از ماشین خارج شده بودند ضمن سپاسگزاری به درگاه خداوند سوار خودروهای دیگر شده و به محل استقرار موقت رفتیم.

محل استقرار موقت در فاصله سه کیلومتری سایت پنج قرار داشت و پس از رسیدن به این محل شروع به ایجاد پناهگاه‌هایی به نام "آلاچیق" کردیم. این محل حدوداً پنجاه کیلومتر از دشمن فاصله داشت، لذا محل امنی بود و گویی که در جبهه جنگ نبودیم. بعد از استقرار، بازسازی و تجدید سازمان، آموزش عده‌ای از پرسنل وظیفه را به من واگذار کردند و من هم با همکاری سرباز شگری و قاسم پیرزاده، هر روز با دقت و علاقه اقدام به آموزش سربازان جدید می‌کردیم و در فرصتهایی که بدست می‌آمد جهت بازدید از سایتهای رادار پنج و شش که قبلاً در دست دشمن بود و تمام امکانات آن به یغما رفته بود، می‌رفتیم.

اولین بار وقتی از پله‌های آن بالا می‌رفتیم به محدوده عملیات فتح المبین نگاه کردم و منطقه عملیاتی رقابیه و کوههای میشداغ را در فواصل حدوداً بیست کیلومتری مشاهده کردم.

ما در عملیات فتح المبین از آن نقطه به دشمن حمله کرده بودیم و اینک مشاهده سرزمین‌های فتح شده برایم بسیار جالب بود.



در آن روزها که این سایتها در دست دشمن بود نگران بودیم که چرا سرزمین و امکانات میهن اسلامی به دست دشمن افتاده است ولی در این روز احساس وجد و سرور می کردیم و جای شهدا و همزمان مجروح فتح المبین را خالی می دیدیم.

ستوان هوشنگ رستمی¹ فرمانده اسبق گروهان را به یاد می آوردم که هنوز به خاطر جراحتهای زیاد بدنش در بیمارستان بستری بود و تا کنون موفق نشده بود با قدمهای استوار و مردانه خود روی پشت بام این سایتها مثل ما بایستد و ناظر فتوحات ظفرمندان سربازان خود باشد.

در کنار سایتها تلّهای کوچکی بود که محل دفن اجساد عراقیها بود ولی تا دهها کیلومتر دورتر دیگر نشانی از عراقیها دیده نمی شد آه! که به راستی چقدر برای مردان و رزمندگان میدانهای جنگ حضور دوباره در بیشههایی که روزی در دست دشمن پلید قرار داشته پرافتخار و غرور آفرین است.

همه ما با مشاهده این منظرهها احساس لذتی عمیق داشتیم و می دانستیم آثار شوم به جای مانده از یورش دشمن از بین خواهد رفت .

گاهی نیز به تنهایی روی این تپهها و داخل سایتها قدم می زدیم و به یاد عزیزان و شهدا زمزمه می کردم و برای مظلومیت آنان می گریستم.

در مدتی که در اطراف سایتها مستقر بودیم من فرصت بیشتری داشتم تا با فرمانده گروهان جدید یعنی کوروش کیارزم صحبت کنم. ایشان اهل تهران بود

1 ستوان هوشنگ رستمی بعداً با وجود جانباز شدن (در عملیات فتح المبین) دوباره وارد میدان کارزار شد . یکی از دلوریهای وی انسداد تنگ شیطان بر روی عراقیها در آخر جنگ بود به خاطر حضور جوانمردانه ایشان در آن محل دشمن هرگز نتوانست از تنگه عبور کند و با تلفات بسیار زیاد وادار به عقب نشینی شد . بالاخره وی جانفش را در راه اهداف و خاک پاک میهن اسلامی هدیه کرد و به درجه عظیم شهادت نائل آمد .



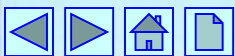
عملیات خرمشهر / 205



عکس بالا از چپ به راست (ایستاده): نفر دوم خود نویسنده ، نفر سوم سرباز کشاورز

(نشسته) نفر وسط سرباز پرویز شیخی

عکس پایین از چپ به راست: نفر دوم نویسنده، نفر سوم سرباز کشاورز





و پدرش نیز نظامی بود و تقریباً تمام خدمت خود را در ستاد مشترک ارتش در شغل‌های ستادی طی کرده بود. نامبرده فردی سفید چهره با قدی متوسط و بسیار متین و محبوب بود و چون در بدو ورود به هواپرد چندان به امور صفی‌آشنایی نداشت لازم بود که در اداره امور گروهان حتماً به وی کمک شود، تا آرام‌آرام به امور آشنا شود.

یک روز ناگهان متوجه شدیم که آلاچیق استراحت سربازان ضد هوایی آتش گرفته و با مشتعل شدن آن، مهمات اطراف یکی یکی منفجر می‌شدند و هر لحظه امکان داشت که ضد هوایی نیز شعله ور شود.

خدمه ضد هوایی به خاطر مصون ماندن از انفجار مهمات و نارنجکها خود را از پیرامون چهار لول دور نموده و جرأت نمی‌کردند جهت خاموش کردن و نجات ضد هوایی و آلاچیق، کاری انجام دهند. من وقتی به آن منظره نگاه کردم سریعاً به طرف چهارلول دویده و با کمی تلاش موفق شدم که آن را از موضع خود دور نمایم و از نابودی نجات دهم.

متعاقب این اقدام فرمانده گروهان و استوار خوشنواز نیز وارد صحنه شدند و از من خیلی تشکر کردند.

در این محل بود که متوجه شدم سرباز یدالله داسته قطع نخاع شده است و دیگر به گروهان بر نمی‌گردد. همه دوستان وی از جمله من با شنیدن این خبر به شدت متأثر شدیم و ابراز تأسف کردیم. سرباز داسته¹ واقعاً جوان بسیار کارآمد و دلاوری بود. او هم در امور فرهنگی و هم در امور رزمی مجاهدت و تلاش زیادی

1 سرباز یدالله داسته در حال حاضر در شهر برازجان (استان بوشهر) دفتر وکالت دارد. ضمناً فامیل وی به مشایخی فرد تغییر پیدا کرده است.



می‌کرد. او بسیار خوش فکر و با سلیقه بود و در همه مأموریت‌های سخت و خطرناک بزرگتر از یک سرباز ظاهر می‌شد.

وی در گشت شناسایی اصلی در تنگ رقابیه به عنوان معاون گشت، مرا همراهی می‌کرد گرچه او قطع نخاع شد ولی در صف پولادین ارتش ایران هیچ گاه اسلحه‌ای روی زمین نمی‌افتاد؛ مگر اینکه سرباز رشید دیگری آن را به دوش می‌گرفت. خوشبختانه به جای سرباز داسته جوان دیگری با همین عقیده و مرام به نام سرباز رزمجو که از سربازان حزب الهی بود به جمع ما اضافه شد. گرچه محل خدمت سرباز رزمجو در بهداری گروهان بود لیکن او نیز با همان حرارت داسته کارهای فرهنگی و مذهبی گروهان را در کنار سرباز شکری و قاسم پیرزاده انجام می‌داد.

حدوداً بیست روز در این منطقه مستقر بودیم تا این که دستور رسید با یگانی از گردانهای لشکر 77 در خط پدافندی در منطقه ابوغویر¹ منطقه فکه جابجا شویم.

تیپ هوابرد جهت جابه جایی به این منطقه حرکت کرد. ابتدا ستاد تیپ در محلی به نام "ارتفاع برقازه" که آن روزها به نام شهرک صدام مشهور بود مستقر شد و سپس یگان ما نیز در (اطراف) روستای ابوغویر که به صورت مخروبه در آمده استقرار یافت.

در این محل مسئولیت یکی از دسته‌ها را به من دادند و ما در سمت راست گروهان مستقر شدیم. فرمانده و پرسنل بنه گروهان، در داخل روستا اسکان یافتند. در این موقعیت عراقیها حدود هشت کیلومتر با ما فاصله داشتند و دیده نمی‌شدند.

1 ابوغویر روستایی در ناحیه فکه نزدیک تنگه ابوغریب است .



ما در روز آنها را به زحمت با دوربینهای قوی می‌دیدیم، ولی در شب نور چراغ ماشینهای آنها به راحتی دیده می‌شد لذا برد اسلحه‌های کوچک و خمپاره اندازهای آنها به ما نمی‌رسید. و فقط گاهی با توپهای دوربرد و سنگین یگان را مورد هدف قرار می‌دادند در این محل بود که ده نفر از پرسنل کادر و وظیفه نیروهای هوایی را به گروهان مأمور کردند و به سازمان دسته من نیز یک سرباز و یک همافر و یک افسر با درجه ستوان یکی اختصاص دادند. آنها با روحیه‌ای که داشتند همچون یک بسیجی در کارها به ما کمک می‌کردند. همه این افراد پس از فتح خرمشهر نیت حضور داوطلبانه در جنگ کرده و به ما ملحق شده بودند. اینها محیط سخت و کلاسیک رزمی را به عنوان یک پیاده نظام نمی‌توانستند تحمل کنند لذا فقط دو نفر از این افراد در یگان ما سختیهای میدان رزم را تحمل کردند و توانستند در جنگ و جهاد بعدی در کنار ما حضور داشته باشند. نام یکی از این افراد حاجی حمزه‌ای بود.¹

او بسیار با تقوی و از قدرت تکلم خوبی نیز برخوردار بود و با جملات دلنشین خود سبب تقویت روحیه رزمی رزمندگان می‌شد. برابر اطلاعی که به من رسید وی در عملیات والفجر یک به شهادت رسید.

نفر بعدی مرد میانسالی به نام آقای قاسمی بود. او نیز انسانی درستکار و فهمیده و متدین بود. در منطقه ابوغویر، جمشید فرمانده یکی از گروههای دسته من بود و با شرایط سنی زیادی که آن افسر و همافر نیروهای هوایی داشتند من به ناچار هر یک از آنها را فرمانده یک گروه از فرماندهان دسته خود کردم. در این

1 حاجی حمزه ای یکی از همافران نیروی هوایی بود که در عملیات والفجر یک به درجه شهادت نائل آمد.

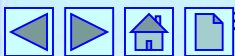


عملیات خرمشهر / 209



عکس بالا از راست به چپ : نفر اول سرباز رزمجو، نفر دوم نویسنده نفر پنجم سرباز کشاورز، نفر ششم سرباز پرویز شیخی

عکس پایین از چپ به راست (ایستاده): نفر دوم مشهدی قلی ممشلی نفر سوم سرباز قاضوی، نفر پنجم چشمید ندری نوده





محل سنگ سربازان شکری و پیرزاده و رزمجو از من دور بود، اما حبیب دالوند جزء افراد دسته من بود و همیشه در کنارم حضور داشت.

پایان خدمت یک دلآور اصفهانی

ستوان ملکوتی خدمت خود را به پایان رسانده بود و باید از خدمت مقدس سربازی مرخص می شد و به دنبال سرنوشت خود می رفت. من و او مدتها با هم در رزمهای بی امان یار و یاور هم بودیم. و تحمل فقدان او برایم بسیار دشوار بود. لکن جدایی ما از یکدیگر اجتنابناپذیر بود، زیرا خدمت خود را به پایان رسانده بود و باید به سوی شهر و دیار و خانواده خود می رفت. چند روز قبل از اتمام دوره با هم به عقیدتی سیاسی تیپ نزد شهید کسایی رفتیم. کسایی هم به خاطر عملکرد مثبت ملکوتی و هم به خاطر دوستی او با شهید بهادری از ستوان ملکوتی بسیار تقدیر و تشکر کرد.

و در خاتمه نیز یک تقدیرنامه بسیار مناسب به خاطر اقدامات ایثارگرانه وی در طول خدمتش به وی اهدا کرد. باری این مجاهد خستگی ناپذیر با سرافرازی خدمت را به پایان رساند. و پس از خداحافظی عازم شهر خود یعنی اصفهان شد.

در این محل من با دوستانی چون رضا چراغی، گروهبان دوم شیرازی و حبیب دالوند و شکری و رزمجو و جمشید و... مصاحبت بیشتری داشتم، ولی از همه بیشتر با جمشید همنشینی داشتم و اکثر مواقع با هم از گروهان دور شده و جهت شکار و یا پرند زنی و یا هواخوری به اطراف می رفتیم. جمشید گاه گذاری از تمایلی به این ازدواج ندارد. ولی بعداً متوجه شدم که خدا آرزویش را برآورده کرده



رستاکیز عاشقان

پیوست

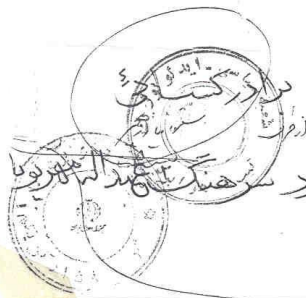
شماره ۵

مربوط به منضم

۱۹۶

بسمه تعالی
« تقدیر نامه »

برادر سرکارستوان ذم و وظیفه احمد ملاکوتی از بدو خدمت در این یگان با تلاش و پشت کاری نظیری در تمام مأموریت‌های این واحد از جمله عملیات کمرستان - عملیات موفقیت آمیز فتح البین که نامبرده عملاً فرمانده یگان تک و رزوه در عملیات پیروزمند انبیت المقدس چنان رشادت و شجاعتی از خود نشان داده که الگویی برای همه فرماندهان و پرسنل این یگان بوده چنانچه پیش‌تقدیر درجه استوانیکمی برای نامبرده گردیده این یگان ضمن تأیید این فداکاری‌های افریابنده موفقیت و سلامت این جوان متعهد به اسلام را از درگاه خداوند عزوجل خواهان است.



رئیس شعبه سیاسی آیدر لوزی تیپ ۵۵ هد

فرمانده گردان ۵۸ اهواز



و موفق به ازدواج با او شده است. جمشید، جوان شجاع، با سواد و پاکی بود و از خصوصیات و ارزشهای اخلاقی فراوان برخوردار بود. من نیز به جمشید گفتم: «تصمیم به ازدواج دارم، ولی هنوز چندان تکلیف ازدواج من روشن نیست.» اما حبیب در همین مرخصی که در پیش داشت قرار بود عروسی کند و با اصرار از من قول گرفت تا در مراسم عروسی شان شرکت نمایم.

در یکی از همین روزها متوجه شدم سرهنگ مهرپویا، در خط مقدم در حال دیده بوسی با پرسنل است. نزدیک تر رفتم و متوجه شدم که او نیز در حال انتقال از گردان است. رفتن ملکوتی از یک طرف و انتقال سرهنگ مهرپویا نیز از طرف دیگر برای من و امثال من بسیار ناراحت کننده و مشکل بود، زیرا او در سازماندهی و هدایت گردان در میدانهای نبرد از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد من از او هر چه بنویسم کم نوشته ام. و افراد نیز به خاطر اخلاص و شجاعت و سلحشوریش از صمیم قلب وی را دوست می داشتند. هنگام خداحافظی، من متواضعانه او را همچون پدرم در آغوش گرفته و خالصانه وی را غرق در بوسه کردم. هنگام وداع او کارها و فعالیتهای مرا بسیار ستود، گرچه من قابل آن نبودم آنگاه چشم در چشم من دوخت و خداحافظی کرد و رفت.

به نظر نمی رسید به این زودیها کسی بتواند جایگزین او شود، زیرا از هر نظر موجب پیشرفت امور جنگ بود ولی بلافاصله سرگرد «قهرمان» معاون سرهنگ مهرپویا جای خالی او را پر کرد. او نیز افسری شجاع، دلاور و رشید و شایسته در تمام مأموریتهای جنگی بود.



عملیات خرمشهر / 213

مراسم عقد و عروسی حبیب دالوند

چند روز بعد، من به حبیب مرخصی دادم و خودم نیز از گروهان مرخصی گرفته و به منظور شرکت در عروسی عازم زاغه خرم آباد شدیم. ما با عبور از خرم آباد و زاغه به پل بزرگی رسیدیم، و از آنجا به سمت راست رفته و عازم آخرین روستای این ناحیه شدیم.

قبل از رسیدن به زادگاه حبیب او در طول مسیر وارد چند روستا شده و به اقوام و آشنایان خود سرزد و تعدادی از آنها را نیز به همراه خود آورد. یکی از افراد تفنگ برنوی بلندی داشت که در طول مسیر چندبار تیراندازی کرد. حبیب هم در هنگام ادامه مسیر به معرفی بیشتر من پرداخت و تا توانست جملات مبالغه‌آمیزی در مورد من به زبان آورد.

یکی از همراهان ما جهت ارزیابی اظهارات حبیب تفنگش را به من داد و از من تقاضا نمود که یک سنگ بزرگ را در حدود 400 متری نشانه‌گیری کرده و مورد هدف قرار دهم. من با توجه به این که با تفنگ مذکور آشنایی نداشتم و از طرفی می‌ترسیدم مبالغه‌های حبیب خدشه دار شود، به بهانه این که گوشه‌هایم آسیب دیده از تیراندازی شانه خالی کردم. ولی آنها طوری پافشاری کردند که من نتوانستم بیشتر از آن جواب رد داده و خودداری کنم با کمی سؤال راجع به تفنگ برنو، اسلحه مذکور را روی شانه قرار داده و پس از نشانه‌گیری و حبس نفس با حداکثر دقت یک گلوله به طرف هدف مورد نظر شلیک کردم. خوشبختانه، گلوله درست به سنگ مورد نظر در آنطرف دره اصابت کرد و همه به به گویان تقاضای شلیک دوباره نمودند ولی من با بهانه قرار دادن ناراحتی گوشم از تیراندازی



خودداری کردم. پس از من صاحب تفنگ و همراهان هر چه کوشیدند تا سنگ مورد نظر را هدف قرار دهند هیچ یک موفق نشدند. حبیب هم از فرصت استفاده کرده و بر دامنه مبالغات خود افزود. با رسیدن به آبادی آنها پدر و مادر حبیب از ما استقبال گرمی به عمل آوردند.

در این قریه که آخرین آبادی آن ناحیه بود فقط اقوام و خانواده حبیب زندگی می‌کردند. در اطراف آن محل زمینهای مزروعی مناسبی وجود داشت.

شب، پدر و مادر مهربان حبیب به پاس ورود من، مهمانی بزرگی ترتیب دادند و یک بوقلمون بزرگ و چاق و چله‌ای را درسته برای ما طبخ کردند و بر روی یک سینی مسی تمیز که پر از برنج مرغوب بود قرار داده و سر سفره آوردند. پس از این که همه دور سینی جمع شدند متوجه شدم که بشقابی در کار نیست و هر کس باید داخل سینی دست برده و مقداری از گوشت لذیذ بوقلمون را جدا کرده و به سلامتی آقا داماد با اشتیاق تناول کند. من از این رفتار سنتی بسیار خوشم آمد و به همراه آنها مشغول خوردن غذا شدم.

هم کیفیت و هم کمیت غذا و هم صمیمیت محفل هیچ گاه از ذهنم پاک نخواهد شد. شب شد و همه در بسترهای مناسب و تمیزی خوابیدیم و صبح به همراه حبیب به یکی از آبادیهای نزدیک رفتیم من در منزل یکی از آنها یک تفنگ کلاش و یک عدد تفنگ آمریکایی (M - 1) و یک عدد تفنگ برنو دیدم از حبیب سؤال کردم: «هالی این خانواده پاسدار یا بسیجی اند؟»

حبیب گفت: «هیچکدام.» گفتم: «پس این تفنگها چگونه در دسترس آنها قرار گرفته است.» این تفنگها بعضاً خودکار و نیمه خودکار هستند و نگهداری آنها منع قانونی دارد و من نشنیده‌ام به کسی مجوز نگهداری چنین تفنگهایی را بدهند.»



سپس با تأکید گفتم: «نکند اینها معارض نظام اسلامی هستند؟» تا این لحظه من با حبیب به تنهایی و خصوصی صحبت می‌کردم. ناگهان حبیب بلند بلند خندید و رو به اقوام خود کرد و گفت: «آقای میرزائیان فکر می‌کند شما که این تفنگها را دارید ضد انقلاب هستید.»

یکی از اقوام حبیب سریعاً با لهجه لری و خرم آبادی گفت: «نه سرکار این حرفها چیست؟ ما هم انقلاب و هم امام را دوست داریم و این تفنگها که چیزی نیست ما وقتی پادگان ژاندارمری خرم آباد را هنگام انقلاب فتح کردیم از تفنگهایی که (سپس انگشت سیابه و شست خود را به هم حلقه زده و گفت از اینهایی که داخل می‌انداختند بدست آوردیم.) و آنگاه رو به حبیب کرد و گفت: «حبیب اسم اینهایی که داخل می‌اندازند چیه؟» حبیب بلافاصله با صدای بلند قاه قاه خندید و گفت: «آقای میرزائیان، منظورش خمپاره انداز است، مثل خمپاره‌های استوار امینی، خمپاره 81-» من گیج‌تر از گذشته از آنها سؤال کردم: «دیگر خمپاره انداز برای چه؟»

مخاطب من گفت: «سرکار خمپاره‌ها را از پادگان برداشتیم تا به دست افراد نامحرم نیفتد. سپس بردیم تحویل کمیته انقلاب دادیم و رسید هم گرفتیم.»

بلافاصله: «داخل یکی از اتاقها رفت و یک مدرک نگهداری حمل ژ3 که رسماً از طرف سپاه برای آنها صادر شده بود آورد» و گفت: «این هم کاغذ قانونیش و اضافه نمود ما همه از سپاه برای نگهداری اسلحه‌های خود مجوز دریافت کرده‌ایم.»

من گفتم: «پس بفرمایید بسیجی هستید.» همه گفتند حالا به تعبیر شما می‌شویم بسیجی» حبیب که همچنان به خنده خود ادامه می‌داد ساکت شد و گفت: «حالا قانع شدید؟» گفتم: «بله قانع شدم.» ولی بعد از چند ساعت به حبیب



گفتم: «اگر راجع به مسأله نگهداری اسلحه‌ها بیشتر توضیح نداده بودی من اینجا را بی وقفه ترک می‌کردم.» بعداً متوجه شدم که سپاه مخصوصاً عده‌ای از عشایر اطراف خرم آباد را که گرایش به انقلاب دارند مجهز به سلاح کرده است و سپس چند نفر با برداشتن اسلحه‌ها شروع به تیراندازی کردند تا هم مهارتشان را به رخ ما بکشند و هم نوعی ابراز شادی به خاطر ورود ما به منزلشان بکنند. بعضی از آنها نیز تعارف می‌کردند که من هم در مسابقه تیراندازی آنها شرکت نمایم.

حبیب رو به آنها کرد و گفت: «اگر برای خوشحالی ما تیراندازی می‌کنید بدانید در حال حاضر ما از هر چیز بیشتر احتیاج به آرامش داریم و از چیزی که بسیار بدمان می‌آید صدای گلوله و بوی باروت است. ما چنان در عملیات خرمشهر تیراندازی کرده‌ایم که از صدای شلیک هر تفنگی حتی در فاصله دور ناخرسند می‌شویم.» و اضافه نمود: «همین طور که آقای میرزائیان می‌گویند واقعاً گوشه‌های ما از صدای تیراندازیهای میدان جنگ آزرده شده است.»

با این اظهارات حبیب، همه دست از تیراندازی کشیدند و تفنگها را جمع آوری و به داخل اتاق بردند بعد از ظهر همین روز، خانواده عروس برای اصل برگزاری مراسم عروسی، اعلام موافقت کرده، لکن مشکلی در میان باقی مانده بود مبنی بر این که خانواده داماد برابر رسم منطقه باید یک قبضه اسلحه به خانواده عروس بدهد. خانواده حبیب برای تهیه اسلحه مشکل داشتند و لذا در مقابل خواسته جدید آنها مقاومت می‌کردند. لکن پس از گفتگو، تقاضای اسلحه منتفی شد و قرار شد در هفته بعد مراسم عروسی برگزار شود.

ما همان شب به زاغه، منزل خواهر حبیب رفتیم. خواهر و داماد حبیب نیز به ما بسیار محبت کردند، من وقتی متوجه شدم، نسبتاً برای حبیب دست و پاگیرم و



عملیات خرمشهر / 217

مراسم عروسی نیز به عقب افتاده است، از حبیب تقاضا کردم که با رفتن من موافقت کند. گرچه او اشتیاق داشت من برای حضور در مراسم عروسی بمانم ولی با اصرار، موافقت او را جلب کرده و زاغه و خرم آباد را به منظور رفتن به منزل برادرم در یزد ترک کردم. صبح روز بعد به الیگودرز رفته و از آنجا عازم اصفهان و شیراز شدم تا پس از دریافت حقوق ماهانه‌ام به یزد بروم.

پس از ده روز استراحت در یزد مجدداً به منطقه عملیاتی مراجعه کردم و اوقاتم را بیشتر به امور صفی و شب نشینی با دوستان در داخل سنگرها و شکار پرندگان و مصاحبت با شاه داماد(حبیب) و جمشید و شکری و همدوره‌هایم می‌گذراندم.

در این ایام من به علت گرمزدگی چند روزی شدیداً بیمار شدم و در ایام ناهت در بنه گروهان در کنار رزمجو به سر می‌بردم و پس از مداوا به جمع پرسنل خود پیوستم. چندبار نیز در این محل به گشتی شناسایی رفتم. لکن به علت این که هم فرمانده گروهان اجازه شناسایی بیشتر از مسافت پنج کیلومتری را نمی‌داد و هم قرار بود از این محل به زودی جهت یک عملیات رزمی به منطقه دیگری برویم از انجام مأموریت‌های طولانی و مخاطره‌آمیز خودداری کرده و فقط برابر مسافتی که در دستور قید شده بود مأموریت خود را انجام می‌دادم.

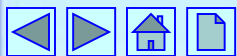
شوخی خطرناک

در دو طرف زمینی که نیروهای دسته من مستقر بودند نیروهای ایرانی با فاصله زیادی استقرار داشتند. سمت راست ما تا ارتفاع تنگ ابوغویر سه کیلومتر خالی از



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

218 / رستاخیز عاشقان



عکس بالا از راست به چپ: نویسنده، جیب دالوند

عکس پایین از چپ به راست: رضا چراغی، نویسنده



عملیات خرمشهر / 219

نیروی نظامی بود و پس از این سه کیلومتر یگانهای تیپ خرم آباد مستقر شده بودند. همین طور در سمت چپ ما تا اولین سنگرهای دسته دو گروهان حدود هفتصد متر خالی و بدون نفر و سنگر بود. لذا ما ضمن مراقبت از جلوی خود همیشه نگران این بودیم که مبادا از پشت سر نیز مورد حمله قرار بگیریم. با این اوصاف اگر دشمن از محل گسترش دسته ما در خط پدافندی اطلاع داشت می‌توانست هم از مقابل و هم از پشت سر به ما حمله کند یا ما را دور زده و محاصره کند.

یکی از شبها که ارتباط تلفنی ما با گروهان قطع شده بود همدوره من رضا چراغی که مسؤول مخابرات گروهان بود، خودش جهت تعمیر خط در تاریکی شب به طرف دسته ما حرکت می‌کند، و چون محل سنگر را به خوبی می‌شناخت به خاطر اذیت کردن و ترساندن من از فاصله 40، 50 متری چهار دست و پا، خمیده به من نزدیک شد. من در حالی که در روی یک صندلی دست ساز به صورت نیم خواب و نیم بیدار نشسته بودم، صدایی شنیدم. چشمهایم را باز کرده و به نقطه مقابل خیره شدم. (لازم به یادآوری است که سنگرهای رزمی و استراحت در این محل، به علت نبودن خاکریز در سطح زمین قرار داشت.)

همین که به مقابل خودم نگاه کردم شبخ متحرکی را مشاهده کردم که در تاریکی شب به من نزدیک می‌شود. من بلا درنگ تفنگم را که قبلاً از ضامن خارج و روی رگبار تنظیم شده بود، برداشتم و به طرف شبخ مورد نظر در تاریکی نشانه رفته و دستم را به طرف ماشه بردم، چون خارج کردن قنداقه فلزی ژ3 صدای نسبتاً بلندی دارد، رضا با شنیدن این صدا، متوجه خطر شده و در حالی که به طرف من می‌دوید. صدا زد رحمان! رحمان! من هستم. خوشبختانه من از شدت اضطراب



و ترس به جای فشار دادن ماشه تفنگ، محافظ ماشه را فشار می‌دادم ولی همزمان با این که پی به خطای خود در مورد ماشه تفنگ بردم، صدای رضا را شنیدم و متوجه شدم آشناست آنهم چه آشنایی؟!

رضا یکی از بهترین دوستان من در آموزشگاه گروهبانی و محل کارم بود لذا همین که به من نزدیک شد، سیلی محکمی به صورتش نواختم و بدون صحبت با او روی صندلی نشسته و سرم را پایین انداختم و شروع به گریه کردم.

رضا متوجه عمل خطرناک خود شده بود، لذا بدون اعتنا به برخورد فیزیکی من با التماسهای مکرر از من خواست که آرام بگیرم و مرتب به خود ناسزا می‌گفت و عمل خود را تقبیح می‌کرد. وقتی دید من آرام نمی‌گیرم چند مرتبه خودش دستهایم را گرفت و به صورت خود زد و مرتب از من می‌خواست تا خویشتن داری کنم. پس از این که من آرامش خود را بازیافتم به او گفتم: «شما با وضعیتی که به من نزدیک می‌شدی من تصور کردم تو عراقی هستی و اگر خواست خدا نبود تو حالا قطعه قطعه شده بودی آن وقت من جواب مردم را چگونه می‌دادم؟» گذشته از آن، یکی از بهترین دوستان خود را به جای دشمن کشته بودم، با وجدان خود چگونه کنار می‌آمدم؟ یادت هست وقتی در شیراز به منزل شما آمدم پدر و مادرت سفارش شما را به من کردند؟ اگر حادثه‌ای پیش می‌آمد، من چطور به روی پدر و مادرت نگاه می‌کردم؟ و چگونه آنها را قانع می‌کردم که من مقصر نبودم. رضا از خودش دفاع نمی‌کرد و ضمن این که از عمل خود پشیمان بود فقط جملاتی به زبان می‌آورد تا مرا ساکت نماید. او در آن شب پس از دلجویی و تعمیر خط تلفن از من خداحافظی کرد و رفت، لکن فردای آن روز صبح خیلی زود به سراغم آمد و با



عملیات خرمشهر / 221

شوخی و خنده، روحیه مرا ارزیابی می‌کرد تا بداند که آیا هنوز از او ناراحت هستم یا نه؟

من این با ربا روی باز با او برخورد کردم و نشان دادم که همه چیز را فراموش کرده‌ام. چند روز بعد مرخصی من فرا رسید و من منطقه ابوغویر فکه را با گرمای خرمایزش به سوی درگزر ترک کردم.

در مرخصی کمی هم در مورد خواستگاریم پی‌گیری کردم و مجدداً به منطقه عملیاتی برگشتم.

با رسیدن به منطقه ابوغویر متوجه شدم باید این منطقه را جهت اجرای عملیات بعدی ترک کرده و به استان کرمانشاه در ناحیه غرب برویم.

پس از مراجعه از مرخصی بنابر پیشنهاد فرمانده محترم گردان -سرهنگ قهرمان- قرار شد، من در حمله جدید استراحت کنم، لذا یکی از نیروهای کادر دسته پیاده را از من تحویل گرفت و مسئولیت دسته ادوات را که شامل رسد خمپاره انداز و تفنگهای 106 بود به من واگذار کردند. دسته‌های ادوات در شبهای عملیات مسئولیت خط شکنی ندارند.

شجاعان نبرد



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

فصل پنجم

جابجایی از جنوب به غرب کشور





جابجایی از جنوب به غرب کشور

پس از بیست روز منطقه ابوغویر را به مقصد گیلان غرب ترک نمودیم و در طول مسیر ابتدا به باختران رسیده و با عبور از باختران و اسلام آباد در ده کیلومتری گیلان غرب در سمت راست جاده وارد یک دره نسبتاً عمیق و گسترده شدیم، که پر از درختان بلوط بود و موقتاً در آن محل استقرار یافتیم با گذشت چند روز مشخص شد که برادران سپاه و بسیج تهران یعنی تیپ محمد رسول الله نیز در عملیات جدید در کنار ما خواهند بود.

آموزشها و تمرینات بدنی و نظامی شروع شد و من که مسئولیت دسته اسلحه‌های سنگین (ادوات) را برعهده داشتم به فراخور مأموریت جنگی خود به تمرین‌های لازم پرداختم. چون به ما اطلاع داده بودند که منطقه عملیاتی جدید کوهستانی و مرتفع است لذا برای آمادگی بدنی روزانه به ارتفاعات مجاور (دره استقرار ما) صعود می‌کردیم.

در اولین روزهای استقرار ما در گیلان غرب بود که از طرف فرماندهان رده بالا، از گروهان ما، اسامی چهار نفر از بهترین سربازان گروهان را جهت ترفیع خواستند. فرمانده گروهان انتخاب نفرات مورد نظر را به من محول کرد، و من نیز سربازان جمشید ندری و قاضوی و ممشلی و شیخی را که از سربازان شجاع و کارآمد و با



سواد گروهان بودند به آنها معرفی کردم. فرمانده گروهان اسم من را نیز جهت دریافت درجه افسری معرفی نمود.

پس از ده روز از ورود به این منطقه مجدداً نوبت مرخصی من فرا رسید و در مرخصی متوجه شدم خواستگاریم از حمیرا خانم به نتیجه نرسیده است.

اگر چه دختر مورد نظر خودش متمایل به این ازدواج بود ولی پدر و مادرش خواهان ادامه تحصیل او بودند.

به پیشنهاد خواهرم برای یکی دیگر از دوستان سیاسی مذهبی او به نام طاهره خانم شیرازی برنامه ریزی شد ولی در خواستگاری گذشته به این تجربه رسیده بودم که برای ازدواج نباید مستقیم به سوی خانواده مورد نظر رفت. لذا از استادم آقای مهندس رضا رضانی تقاضا نمودم که پاپیش بگذارد و با تدبیر خود جریان را فیصله دهد.

آقای مهندس رضانی یکی از معارضان نظام ستم شاهی بود که قبل از انقلاب در همه زمینه‌ها ما را رهبری و ارشاد می‌کرد. او از معتمدان شهر بوده و علاقه ویژه‌ای به من داشت، همین طور پدر طاهره خانم را هم می‌شناخت لذا با علاقه و صمیمیت و اشتیاق تمام دست به کار شد ولی مرخصی من تمام شد و دوباره عازم منطقه شدم.

هنوز چند روز از آمدنم به منطقه عملیاتی نگذشته بود که متوجه شدم فرمانده گروهان علاقه مند به حضور من، در عملیات رزمی جدید است، زیرا اولین حمله‌ای بود که او در آن شرکت می‌کرد. شغل سازمانی من در آن زمان فرمانده رسد 106 بود و چون در دو عملیات قبلی یعنی فتح المبین و خرمشهر تلاش لازم را کرده و به شدت زخمی شده بودم قرار بر این بود که در این عملیات استراحت نمایم، لذا



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 227

به راحتی می‌توانستم از خط شکنی شانه خالی کنم. اما من فراموش نکرده بودم که برای مجاهدت وارد ارتش و میدان کارزار شده بودم نه برای استراحت و آرامش، لذا منتظر بودم خود فرمانده گروهان مستقیم از من بخواهد که در عملیات رزمی جدید در قسمت خط شکنی انجام وظیفه نمایم.

با رفتن گروهبان محراب خدک به مرخصی با وجود این که گروهبان غلامحسین خادمی یکی از درجه داران شجاع گروهان در این دسته حضور داشت، بهانه خوبی به دست فرمانده گروهان آمد و به من پیشنهاد کرد تا آمدن گروهبان خدک فرماندهی دسته او را جهت حفظ و تقویت آمادگی رزمی برعهده بگیرم، من بدون اعتراض و یا نشان دادن اشتیاق برای قبول مسئولیت جدید، دسته ادوات را ترک کرده، وارد دسته پیاده جهت اداره و مدیریت دسته شدم. و با علاقه و جدیت حداکثر سعی خود را برای سازماندهی و آموزش سربازان به کار گرفته و شب و روز آموزشهای لازم را جهت ارتقاء و تقویت آمادگی گروهی نشان می‌دادم. تیپ هواپرد، آماده باش رزمی را اعلام کرد و خدک قبل از پایان مرخصی اش به منطقه احضار شد. با حضور او من باید به دسته ادوات، مراجعه می‌کردم، لکن خدک از حضور در عملیات رزمی خودداری کرد. فرمانده گروهان ابتدا خدک را وادار کرد مسئولیت دسته خود را برعهده بگیرد ولی پس از آن، محرمانه به من گفت: «شما می‌توانید به دسته خودت برگردی اما من نه تنها به خاطر خودم بلکه به خاطر تأثیر بیشتر در جبهه و کارآیی بهتر، علاقه‌مندم مسئولیت را به شما محول کنم.» من به فرمانده گروهان گفتم: «سخنان شما را قبول دارم.» سپس گفتم: «جناب کیارزم بروید و خیالتان راحت باشد من هرگز برای جنگیدن در راه خدا شانه خالی نمی‌کنم از اول هم برای این مأموریت آمادگی داشتم و از این که طبق دستور قرار



بود در عملیات جدید مسئولیت خط شکنی نداشته باشم از خدای خود شرمنده بودم، فقط منتظر پیشنهاد شما بودم.» و اضافه نمودم: «اگر من داوطلب نبرد و کارزار نبودم همین حالا باید به جای تفنگ و فشنگ در شهر و دیار خودم مشغول کلاس و درس می‌بودم و هر شب خواب دکتری و مهندسی خود را می‌دیدم.»

فرمانده گروهان پس از سخنان من فوق العاده خوشحال شد و ضمن تشکر از من خداحافظی کرد و به طرف خدک رفت، تا دستوری را که به او داده بود عوض کند. من نیز به جمع نیروهای دسته پیاده رفتم و ابقای خود را به نیروهای وظیفه اعلام کردم.

همه بچه‌ها از جمله گروهبان خادمی، و سربازان: کشاورز، علیزاده، شکوهی، و شیری¹ با شنیدن این خبر بسیار خوشحال و شادمان شدند.

ماهی‌گیری به روش خطرناک

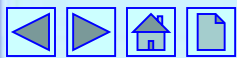
بعضی از روزها که از آموزش و تمرینات نظامی فارغ می‌شدیم، پس از خوردن ناهار در رودخانه‌ای در کنار جاده گیلان غرب لحظاتی را تن به آب می‌زدیم. روزی یکی از بچه‌های شمال موفق شد در این رودخانه با تورهای پشه بند تعداد قابل توجهی ماهی صید کند و من تعجب می‌کردم چگونه او توسط تورهای پشه بند موفق به گرفتن ماهی شده؟ و هر چه من و گروهبان خادمی و تعدادی دیگر از سربازان خواستیم از روش او استفاده کنیم نشد و بیشتر از چند ماهی کوچک نتوانستیم صید کنیم. ولی سرباز مذکور به تنهایی تعداد زیادی ماهی نسبتاً بزرگ صید کرد و

¹ سرباز شیری اهل کردستان بوده و در همین عملیات به شهادت رسید.



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

جابجایی از جنوب به غرب کشور / 229



عکس بالا از راست به چپ: نویسنده، افراد گروهان در حال کوهپیمایی

عکس پایین از راست به چپ: جانباز منوچهری، شهید رضا چراغی، عبدالرضا شیرازی، محراب خدک، گروهان خادمی، گروهان شیرازی



هر وقت ماهی مناسبی به تور می‌انداخت توجه همه ما را با صدای بلند جلب می‌کرد و متلکی نیز بار ما می‌کرد.

سرباز مذکور همیشه در جمع سربازان از عملکرد موفقیت‌آمیز خود با آب و تاب تعریف کرده و توان خود را در گرفتن ماهی درشت به رخ همه می‌کشید و گهگاه نیز زخم زبانی به ما می‌زد.

روز بعد من و خادمی با هم تدبیری اندیشیدیم و با توافق، مخفیانه دو نارنجک برداشتیم و جهت ظاهر سازی نیز یک تور پشه بند نیز به همراه خود بردیم و حدود یک کیلومتر در مسیر آب به طرف گیلان غرب حرکت کردیم.

با مشاهده آبیگری نسبتاً بزرگ حدس زدیم که در آن باید ماهی زیاد و مناسبی وجود داشته باشد و پس از این که از پایین و بالای آن نقطه، با انداختن سنگ، ماهی‌ها را به مرکز آبیگری هدایت کردیم دو عدد نارنجک را در عمیق‌ترین نقطه رودخانه رها کردیم و خودمان را از شعاع انفجار آن دور نگه داشتیم.

پس از انفجار بلافاصله تعداد زیادی ماهی نیمه جان به بالای آب آمد اما صدای غیر قابل تصویری نیز در داخل آن منطقه کوهستانی و دره‌های اطراف ایجاد کرد. ما سریعاً با جمع آوری ماهیهای درشت آن محل را ترک کردیم و پس از رسیدن به داخل گروهان بدون این که کسی آنها را ببیند داخل یخچال کائوچوئی ریخته و عصر پس از تمیز کردن، آنها را بر روی آتش، کباب پز کرده و همراه تعداد زیادی از سربازان به خوردن مشغول شدیم. آن سرباز شمالی وقتی اندازه و مقدار ماهی‌ها را دید تعجب کرد و با کنجکاوی مرتب از ما می‌پرسید که: «کجا این ماهیها را صید



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 231

کرده‌اید؟» ما با اظهارات و جملات مبالغه‌آمیز جوابهای درستی به او نمی‌دادیم و مرتب سر به سر او گذاشته و با او شوخی می‌کردیم.

ورود تیپ محمد رسول الله (ص) به منطقه استقرار هوابرد

در همین روزها بود که تیپ محمد رسول الله از یگانهای سپاه پاسداران به محل استقرار ما آمد تا در فرصت مناسب با هم ادغام شویم. پس از چند روز آشنایی، فرماندهان ارتش و سپاه در مورد واگذاری مسئولیتها چنین تدبیر اندیشیده بودند که ضمن درنظر گرفتن کارآیی افراد، اگر قرار بود یک نفر از پرسنل کادر ارتش در یک گروهان ادغامی فرمانده یک دسته شود نفر بعدی در همان گروهان از پرسنل کادر سپاه فرمانده دسته دیگر شود.

مسئله مدیریت و فرماندهی در مورد گروهانها و گردانهای ادغامی نیز به همین شکل رعایت شده بود تا نیروهای سپاهی و ارتشی نسبت به هم ذهنیتی پیدا نکنند! گروهانی که از سپاه پاسداران با ما ادغام شده بود، فرمانده گروهانش، فرمانده گروهان ادغامی ما شد و من فرمانده دسته شدم و برادر پاسداری به نام روغنی معاون دسته در عملیات گردید.

روغنی جوانی نسبتاً کوتاه قد و علی‌رغم جثه کوچکش فردی چابک و ورزیده بود. او انسانی متدین و متعبد و حزب‌اللهی و تقریباً هم سن و سال من بود. او و بسیجی‌های دسته‌اش اهل جنوب تهران و از ناحیه پادگان جی و اطراف منطقه هفت چنار بودند تمام بچه‌های همراه او از آمادگی رزمی بالایی برخوردار بودند.



برادر روغنی و من بسیار با هم انس گرفتیم و در هنگام کار هیچ مشکل قابل توجهی با هم نداشتیم.

برادر فرمانده گروهان کیارزم در جمع همین بسیجیهای تیپ محمد رسول الله (ص) بود. او وقتی به ملاقات برادرش می‌آمد من نیز با وی صحبت می‌کردم. او سالهای آخر پزشکی خود را طی می‌کرد و داوطلبانه هم وارد منطقه عملیاتی شده بود. وی جوانی پرشور و با طراوت و حزب‌اللهی به نظر می‌رسید و از فصاحت کلام و وقارش هویدا بود که انسان شجاع و پاکی است. و همیشه جهت بالابردن روحیه برادرش از مضامین مذهبی استفاده می‌کرد.

در همین محل بود که متوجه شدم یکی از دوستان سیاسی - مذهبی من به نام قاسم صفدری¹ از اهالی در گز جهت خدمت سربازی به هواپرد اعزام شده است. در بعضی از روزها من چند ساعتی با وی راجع به مسائل سیاسی و جنگ تبادل نظر می‌کردم.

دسته ادغامی ما تعدادشان به 90 نفر می‌رسید هر روز بعد از ورزش و قبل از خوردن صبحانه از هم جدا می‌شدیم و پس از خوردن صبحانه برای حضور در کلاس آموزشی و تمرینات صفی با هم جمع می‌شدیم و ظهر به محل سنگرهای استراحت مراجعه می‌کردیم. بعضی از روزها یا شبها جهت بالا بردن آمادگی بدنی با هم به کوهها و ارتفاعات مجاور دره محل استقرار خود صعود می‌کردیم. در یکی از روزها جهت ارزیابی و اطمینان از آمادگی بدنی سربازان و بسیجیان همراه، هنگام کوه پیمایی دستور دادم نفرات پیشرو سریعتر قدمهای خود را بردارند. بچه‌های

1 صفدری در ادامه همین عملیات به شهادت رسید .



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 233

بسیجی همه زبر و زرنگ بودند و بسیار مرتب و انعطاف پذیر فقط سه نفر از سربازان سیگاری نفسشان بند آمد و از سایرین عقب افتادند.

عزیزان بسیجی در مورد به کارگیری آرپی جی 7 بویژه دوربین آن کمی اشکال داشتند که با آموزشهای لازم کمبود اطلاعات آنها را بر طرف کردم. من در عملیات گذشته با بسیجیان و جان برکفان شهرهای زیادی دوشادوش جنگیده بودم و دریافته بودم که بسیجیان هر شهر ویژگی خاصی دارند، اما این عده از نیروهای داوطلب تهرانی از هر نظر مرتب و دقیق بودند.

نیروهای مردمی و ارتشی و سپاهی همه روزه بیشتر از روز قبل آماده تر و متشکل تر و سازمان یافته تر می شدند. یک هفته پس از ادغام، به نیروها آماده باش صد درصد داده شد و برای ما قطعی شد که در 48 ساعت آینده عملیات سخت و بی امانی علیه عراق خواهیم داشت. همه عزم جزم نموده و می خواستند با تمام توان، پنجه در پنجه دشمن متجاوز به خاک و ناموس و دین خود بیفکنند.

آغاز عملیات مسلم ابن عقیل

پس از ابلاغ آماده باش، من برای کل نیروهای دسته ادغامی راجع به امورات صفی و رزمی بخصوص در مورد نتیجه مطلوب سرعت عمل در عملیات صحبت کردم و سعی داشتم به نیروها تفهیم کنم که سرعت عمل به هنگام عملیات یکی از علل بزرگ موفقیت در فتح مواضع دشمن و همین طور سبب کاهش تلفات است.

در همین جلسه باید تصمیم می گرفتم که دو نفر را جهت پشتیبانی در بنه باقی بگذارم لذا تقاضا نمودم که قدیمی ترین افراد خود را به من معرفی نمایند. پس



از این که دو نفر خود را به عنوان سرباز با پایه خدمتی بیشتر از همه معرفی کردند. یکی از سربازان که پایش هنگام صعود به ارتفاعات آسیب دیده بود از جا بلند شد و پس از اجازه گرفتن اظهار نمود: «با توجه به بحث سرعت عمل که شما داشتید من توانایی حضور در عملیات را به خاطر آسیب دیدگی پاهایم ندارم» و سپس تقاضا نمود که اگر امکان دارد او را در این محل ابقا، کنم تا در امور پشتیبانی انجام وظیفه نماید. تمام نیروهای وظیفه و بسیج منتظر بودند که بدانند جواب من به این سرباز که شاید عمداً پای خود را دچار زحمت کرده تا به بهانه آن در رزم حضور نداشته باشد چیست؟

من پس از تقاضای او حدود 20 ثانیه به صورت و چهره این سرباز بدون صحبت کردن نگاه کردم و آنگاه خطاب به او گفتم: «من شما را در رزم و عملیات شرکت نمی‌دهم. اما به یک شرط.» سرباز گفت: «هر شرطی داشته باشید می‌پذیرم.»

با نگاه دوستانه ولحنی صمیمی خطاب به او گفتم: «عزیز من شما باید در حضور این جمع 90 نفری از سربازان و بسیجیان شجاع و دلیر اسلام قوی به من بدهید که در روز قیامت از من گله و شکایتی نکنی و نگویی که با یک پیشنهاد کوچک، من شما را از صحنه جهاد معاف و محروم کردم.» و در ادامه گفتم: «شما خوب می‌دانید جهاد و پیکار در راه خدا ثوابش هزاران برابر از عبادت زاهدان و عارفان بیشتر است، لذا اگر شکایت و اعتراضی از من نداشته باشید من شما را در باقیمانده گروهان ابقاء و از پیکار با دشمن معاف خواهم نمود.» پس از اظهاراتم، متوجه شدم گفتارم عمیقاً در او و حتی سایرین تأثیر مثبتی داشته است. او ابتدا سکوت کرد. من باز هم خطاب به او گفتم: «تا فردا صبح فکر کن اگر توان جنگیدن



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 225

با متجاوزان را نداری می‌توانی خواسته خودت را تکرار کنی.» و آنگاه بدون اینکه من به او بگویم، در جای خود نشست.

اتاق توجیه جنگ

ساعت 9 شب همه ما را به اتاق توجیه جنگ بردند. فرماندهان ارتش و سپاه از طرف تیپ و گردان در آنجا حضور داشتند. پس از توجیه نقشه، معلوم شد ما در طرف گیلان غرب و نفت شهر-که قبلاً شایع شده بود عملیات خواهیم داشت- عملیات نداریم بلکه منطقه عملیاتی جدید، در حومه شهر «سومار» ایران و شهر «مندلی» عراق و ارتفاعات مشرف به این دو ناحیه خواهد بود.

هدف، باز پس‌گیری ارتفاعات معرف 402 بود و اگر ما موفق به فتح این ارتفاع می‌شدیم ضمن باز پس‌گیری صدها کیلومتر مربع از خاک میهن اسلامی، به دشت مقابل نیز که تا بغداد ادامه داشت تسلط پیدا می‌کردیم.

محدوده رزمی گردان ما درست در ارتفاع مقابل سومار بود و از سمت راست، پاسگاه «دوله شریف» عراق شروع می‌شد و به محدوده رزمی گردان 146 خاتمه پیدا می‌کرد و سایر گردانها مثل 101 و 126 نیز در قسمت‌های دیگر ارتفاعات منطقه عملیات انجام می‌دادند. در همین جلسه مشخص شد که مأموریت دسته ادغامی ما فتح منطقه‌ای به نام «ناحیه دکل مخابرات» در سمت راست پاسگاه دوله شریف عراق است. و به خاطر حساس بودن این منطقه مسئولان، من و برادر روغنی را برای تحقیق در این امر مهم انتخاب کرده‌اند.



با حضور برادر روغنی و بسیجیان دلاور دسته او و گروهبان خادمی و سربازان قهرمان تیپ همیشه قهرمان هواورد که همه اشتیاق به شرکت در چنین حمله‌ای را داشتیم. تدبیر فرماندهان برای انتخاب افراد با انگیزه قوی تحقق پیدا می‌کرد. در لحظه‌ای که فرماندهان سپاه و ارتش از اهمیت فوق العاده تسخیر این نقطه صحبت می‌کردند من و برادر روغنی به خاطر اعتماد و اطمینانی که جهت واگذاری این مأموریت به ما شده بود از هر حیث با چهره‌ای امیدوار به هم نگاه می‌کردیم و به خود می‌بالیدیم. با خاتمه جلسه در چادر بزرگ گروهی، که در آن افاق جنگ تشکیل داده بودند من و برادر روغنی در هنگام خداحافظی با مسرت و امیدواری دستهای همدیگر را با صمیمت فشرده و از هم جدا شدیم.

پس از رسیدن به محل استراحت و راز و نیاز با معبود خود به محل خواب رفته و صبح خیلی زود بیدار شدم. پس از نماز و ورزش صبحگاهی تمام افراد دسته ادغامی را برای آخرین هماهنگی و تبادل نظر در یک نقطه جمع کردم. هنگام سخنرانی، سربازی که روز گذشته به علت آسیب دیدگی پایش، تقاضای ابقا در بنه گروهان را داشت، از جایش بلند شد و گفت من نیز دوست دارم در این پیکار و رزم در کنار شما باشم. از لحن صحبت‌هایش متوجه شدم که قصد تعارف ندارد بلافاصله برای تأثیر بیشتر بر روی سایر افراد گفتم: «شما پایتان آسیب دیده و می‌توانید در بنه ابقا گردید، زیرا در صورت شرکت در عملیات ممکن است مانع سرعت عمل در پیشروی شوید.» او بلافاصله با لحن غرورآمیز گفت: «قول می‌دهم از سایرین قویتر و بهتر در رزم ظاهر شوم، و از نظر سرعت عمل هم هر طور شده خود را پا به پای شما خواهم کشید.»



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 237

بعد چند بار پای آسیب دیده خود را محکم بر روی زمین کوبید، گر چه قطعاً می‌دانستم پایش درد می‌کند ولی با چند جمله تشکرآمیز قبول کردم که در عملیات حضور یابد ولی او را از حمل مهمات جنگی معاف کردم و به بچه‌ها تاکید کردم که یکی از آنها تفنگش را تا میدان کارزار حمل نماید.

در این روز یکی از سربازان ما به نام «ینانلو» که از دوماه قبل جهت شناسایی به منطقه سومار رفته بود و ما تا آن تاریخ از او خبری نداشتیم به جمع ما پیوست تا در شب حمله به عنوان راهنمای ما عمل نماید.

همین طور از گروهان مهندسی تیپ، سه سرباز و یک درجه‌دار و از یگان تخریب سپاه، یک نفر بسیجی به جمع ما اضافه شد. بنابراین تعداد افراد دسته ادغامی ما به 96 نفر رسید.

اوایل شب فرمانده گروهان، ستوان کیارزم پیش من آمد و در مورد امور جاری گروهان و مسائل متفرقه با هم صحبت کردیم و چون برای اولین بار در یک حمله جنگی شرکت می‌کرد کمی دلهره و اضطراب داشت.

در خلوت یار

با رفتن کیارزم، من منتظر زمان نماز شب شدم. وقتی شب از نیمه گذشت به قول مرشدمان معتکف درگه آن پرده نشین شده و به آستانه مقدس و عظیمایش از خود شکایت کردم، در خاتمه هر چه خواستم خویشتن داری کنم و به مشیت او قانع شوم نتوانستم زیرا طمع و آزمندی از خصوصیات غافلانی چون من است.



با این که خود را بی آبروتر از هر جنبنده‌ای در حیطة اقتدار او می‌دانستم. پیشانی به زمین و دست به دامان، هوشیارانه، چیزی از او خواستم که حق رندان و دیوانگان درگه او بود. می‌دانستم که من معصیت پیشه استحقاق حضور در انجمن شیدایانش را ندارم و فقط مجاهدان صدیق و مخلصان او باید توقع گشایش باب چنان رحمتی را از آن دادار دو عالم داشته باشند، ولی امیدوار به لطف او خواستم تیری از تاریکی دلم به صحرای روشن و بیکران محبت و معرفت او انداخته تا شاید نظری بنماید.

باری از او مغفرت و سپس توفیق شهادت طلبیدم، چون به زیاده‌طلبی خود آگاه بودم و می‌دانستم بیش از منزلت خود از او توقع دارم. از باب احتیاط خواستم اگر لیاقت شهادت ندارم، در این عالم فانی مرا از خودش دور نکند؛ زیرا خودم را می‌شناختم که متعادل نیستم و می‌ترسیدم به علت معصیتهای بعدی بین من و او حجابها افتد.

پس از راز و نیاز به بستر خواب رفتم و به حمله شب بعد و اجرای صحیح عملیات می‌اندیشیدم و اتفاقات غیر قابل پیش بینی و نحوه مواجهه و مقابله با آنها را پیدا می‌کردم و پس از بررسی همه جوانب رزم تصمیم گرفتم در این حمله هرگز دچار تردید نشده و تمام توان خود را جهت تحقق اهداف عملیات تمرکز دهم و با سرعت در عملیات به دشمنان نهضت حسینی امان ندهم.

صبح شد، مثل همیشه خیلی زود از خواب بیدار شدم، پس از نماز بچه‌ها را در یک نقطه جمع کرده و به همه دستور دادم برای عملیات، مهمات تحویل بگیرند و تمام وسایل شخصی و انفرادی خود را به غیر از تجهیزات و اسلحه جمع آوری نموده و داخل ساکها و کیسه‌های انفرادی خود قرار دهند.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 239

سپس همه افراد را با تجهیزات کامل رزمی بازدید نمودم. فرمانده محترم گردان، سرهنگ قهرمان، برای بازدید به محل تجمع گروهان آمد و پس از بازدید و صدور دستورات مورد نیاز به همه در خصوص انجام مأموریت سفارشات لازم را کرد و از همه خواست مثل گذشته، جهت از بین بردن دشمنان میهن اسلامی از هیچ مجاهدت و ایثار گری دریغ نورزند و همچنین برای حمل مهمات پیشنهاد جالبی داد بدین شکل که چهار عدد گونی کوچک را طوری به هم بدوزیم که حالت خورجین پیدا کند و سپس به صورت دو خورجین به هم وصل شده آن را از سر افراد حامل مهمات رد کرده تا نفرات به راحتی بتوانند مهمات قابل ملاحظه‌ای را بدون خستگی حمل کنند.

حضور برادر محسن رضایی در جمع ما

در آخرین لحظات استقرار ما در این محل بود که یک نفر فیلمبردار نیز از طرف سپاه به جمع ما اضافه شد. سپس در بعداز ظهر روز 9/7/61 جهت حمله به ارتفاع 402 منطقه سومار سوار اتوبوسها شدیم و با عبور از لابه لای کوههای مرتفع و تنگ معروف شیطان وارد ناحیه سومار گشته و گروهان را در حاشیه رودخانه و کنار پل سه دهنه و در پنج کیلومتری پل معروف «هفت دهنه» موقتاً تا تاریک شدن هوا مستقر کردیم. در این ساعات روز هوا ابری بود و ما تقریباً ساعت 5 بعداز ظهر بود که متوجه شدیم یک ماشین پاترول سفید رنگ به طرف محل استقرارمان می‌آید. پس از پیاده شدن سرنشینهای آن متوجه شدیم برادر محسن رضایی هم در جمع آنهاست. بلافاصله بچه‌های بسیجی و سربازان از او استقبال گرمی کردند.



سپس او در جمع سیصد و پنجاه نفری گروهان ادغامی ما شروع به سخنرانی نمود. و بسیار سفارش کرد که ما در این حمله به دلایل زیر عملیات را باید جدی بگیریم:

1- ما (ایران) در حمله رمضان به اهداف عملیاتی خود دست نیافتیم و دشمن در مورد این عدم موفقیت تبلیغات فراوانی کرده است.

2- در حال حاضر حتی خریداران نفت از ما نفت نمی‌خرند و اضافه نمود استکبار جهانی حتی در زمینه‌های اقتصادی طوری وانمود کرده که ایران به زودی به دنبال از دست دادن توان عملیاتی، قدرت اقتصادی خود را نیز از دست خواهد داد.

3- تأکید داشتند با دشمنانی که امشب به اسارت در می‌آیند با رأفت اسلامی برخورد شود.

ایشان در پایان همه را تشویق و ترغیب به مجاهدت و جدیت در تحقق اهداف مأموریت محوله نموده آنگاه پیام مسئولان و امام را به ما رسانده و اظهار نمود امام برای موفقیت شما امشب دعا خواهند کرد.

با خاتمه سخنرانی برادر رضایی، تمام سربازان و بسیجیان به دور او حلقه زده به شادی و جنب و جوش پرداختند. من در تمام مراحل سخنرانی و پس از آن نگران امنیت ایشان بودم که به لطف خداوند به خیر گذشت و ایشان با بدرقه گرم و صمیمی رزمندگان، محل استقرار ما را ترک کردند.

گفتار و بیانات برادر محسن رضایی تأثیر مضاعفی بر روی همه رزمندگان گذاشت و عده‌ای از آنها که مسرور و هیجان زده بودند از حالت نظامی در آمده و حال و هوای غیر نظامی پیدا کرده و درخواست گردان را جهت حرکت، با کندی و تأخیر اجرا می‌کردند.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 241

من از برادر روغنی تقاضای رسیدگی کردم او نیز مثل من قادر به کنترل اوضاع نشد و لذا من از فرمانده گروهان ادغامی، تقاضای دخالت نمودم و ایشان وارد صحنه شد و خطاب به بچه‌های بسیجی گفت: «امشب اجرای دستور فرمانده، عین اطاعت از دستور اولی الامر است، هر کس از فرمانده خود اطاعت نکند، مثل این است که از دستورات امام اطاعت نکرده باشد» بچه‌ها سریعاً به تذکرات او پاسخ مناسب و مثبت دادند و این مسئله باعث شد، تمام نیروها با انگیزه بیشتری در کشاکش کارزار از من حرف شنوی داشته باشند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که همه ما را سوار خودروهای نظامی و کمپرسیهای جهاد نموده به طرف خط پدافندی حرکت دادند. ما با عبور از روی پل هفت دهنه در نزدیکی شهر سومار از ماشین‌ها پیاده شدیم و پس از سازماندهی مجدد نیروها در تاریکی شب با ادامه مسیر از یکی از خیابانهای حاشیه غربی شهر سومار گذشته و رفته رفته خود را به خطوط پدافندی نزدیک کردیم و پس از خارج شدن از حومه سومار با هزار متر راهپیمایی به خط اول خودمان رسیدیم.

در کنار خاکریز ضمن صف آراییی مجدد به استراحت پرداختیم و سپس منتظر فرا رسیدن زمان شروع پیش روی و آغاز عملیات شدیم. ساعت ده شب مورخه 9/7/61 پیشروی به سوی دشمن به اذن خداوند آغاز شد.

شروع پیشروی به سوی دشمن

قبل از حرکت با برادر روغنی مجدداً هماهنگی کرده، قرار شد حتی الامکان در هنگام پیشروی، به سرعت خود را به دشمن نزدیک کنیم. در ابتدای حرکتمان



ابرها از مقابل ماه که قرص کاملی داشت کنار رفت.

لذا ما در آغاز پیشروی سرعت خوبی داشتیم، اما وقتی به محل معروفی به نام تپه تأمین¹ عراق (کروکی شماره 12) رسیدیم به ناچار به خاطر رعایت سکوت منطقه و برای جلوگیری از هوشیاری نیروهای عراقی از سرعت خود کم کردیم. تپه‌ای که عراقیها با تجهیزات و امکانات زیادی روی آن مستقر بودند، در نقطه میانی نیروهای خط اول ایران و عراق قرار داشت و آنها جهت جلوگیری از غافلگیر شدنشان آن بلندی را کمینگاه خود کرده بودند. ما با کاهش سرعت خود و با دقت و رعایت سکوت از حاشیه سمت چپ آن ارتفاع عبور کردیم و پس از آن دوباره با سرعت بیشتر به راه خود ادامه دادیم. تا این که با هزار متر راهپیمایی دیگر به نقطه‌ای رسیدیم که گروهان می‌بایست دسته‌های خود را جهت انجام عملیات مجزا رها می‌کرد. هر دسته با توجه به شرح وظایفش در طرح عملیات باید وارد یک دره مخصوص به خودش می‌شد و از آن دره شروع به پیشروی می‌کرد. خوشبختانه اولین دسته‌ای که می‌بایست از گروهان جدا شده و در محدوده تعیین شده رزمی خودش وارد مأموریت می‌شد دسته ما بود. سرباز اینانلو و آن بسیجی تخریب چی که قبلاً مأموریت شناسایی این محدوده جنگی برعهده آنان بود به دره آشنایی کامل داشتند و با استفاده از اطلاعات این افراد وارد آن شدیم و به سرعت به پیشروی خود ادامه داده و خود را هر چه بیشتر به ارتفاعات مقابل نزدیک

1 اتفاق جالبی که هنگام عبور از کنار تپه تأمین عراقیها افتاد این بود که وقتی از حاشیه شرقی آن کمینگاه عبور می‌کردیم ابرهای سیاه دوباره در جلوی نور مهتاب ظاهر شدند و آسمان و زمین مجدداً در تاریکی مطلق فرو رفت. لذا به خاطر همین عراقیها دیدشان محدودتر شد. همه آنهايي که در آن زمان به طرف دشمن پیشروی می‌کردند، این رویداد را به امدادهای غیبی و الطاف خداوندی نسبت دادند.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 243

می‌کردیم. در ابتدای ورود ما به درون دره، بستر دره گسترده بود و دامنه‌های آن، ارتفاع چندانی نداشت ولی هر چه جلوتر می‌رفتیم دره تنگتر و عمق آن از بلندیهای پیرامونش بیشتر می‌شد. ولی ما با توکل به خدا گام به گام به دشمن نزدیک‌تر می‌شدیم. سرعت افراد ستون به حدی بود که مرا راضی می‌کرد و ما هر لحظه فاصله خود را با دشمن کمتر و کمتر می‌کردیم.

تقریباً نیمی از مسیر خود را داخل دره طی کرده بودیم که با توجه به شرایط داخل دره از نظر رزمی ایده‌ای به ذهنم رسید، لذا ستون را متوقف کردم و از گروهبان خادمی و برادر روغنی خواستم که برابر پیشنهاد من عمل نمایند. به گروهبان خادمی گفتم، او مسئولیت گروه سی نفره اول را به عهده داشته باشد و خودم نیز مسئولیت سی نفر دوم و برادر روغنی نیز مسئولیت سی نفر سوم را در اختیار بگیرد و به آنها تأکید کردم در صورتی که حمله آغاز شد و با یک اقدام پیش بینی نشده از طرف دشمن مواجه شدیم، گروه اول از سمت چپ دره و گروه دوم از وسط دره و گروه سوم از سمت راست دره برای مقابله با دشمن مأموریت خود را پیگیری کند و اضافه کردم بعد از این، هنگام حرکت در طول مسیر، هر کس در کنار گروه خود حرکت کند. به آقای خادمی گفتم: «همچنان با سرعت عمل به پیشروی خود ادامه دهید.» و همچنین به آقای روغنی نیز گفتم: «مراقب باشید که از پشت سر مورد حمله قرار نگیریم، و دقت نمایید در هنگام درگیری و یا حرکت، کسی از مأموریت شانه خالی نکند.»

شب بود و ماه در آسمان در بدر کامل بود و لکه‌های ابر از مقابله دور شده و در نتیجه زمین کاملاً روشن و دشمن متجاوز نیز در روی خط الرأس ارتفاع اصلی مستقر بود که بلندترین این ارتفاعات قله معروف 402 نام داشت.



بلندیهای 402 یکی از ارتفاعات مشهور مرزی ما در غرب ایران است که جزء خاک میهن بزرگ اسلامی است و از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار است. دشمن در اوایل جنگ پس از اشغال منطقه غرب، روی آن امکانات فراوانی را احداث کرد و با توجه به بلندیهای آن، به منطقه سومار دید و احاطه کامل داشت.

ما که در خط‌القعری یکی از دره‌های این ارتفاع پیشروی می‌کردیم می‌دانستیم که این بلندی چقدر برای دشمن ارزش دارد؛ زیرا اگر ما آن را فتح می‌کردیم به دشت بزرگ مقابل خود که تا بغداد ادامه داشت مسلط می‌شدیم و ضمن باز پس‌گیری گوشه‌ای از خاک میهن اسلامی، خود نیروهای دشمن را زیر دید و ضربات کوبنده خود مجبور به تسلیم و یا پذیرش اقتدار خود می‌کردیم.

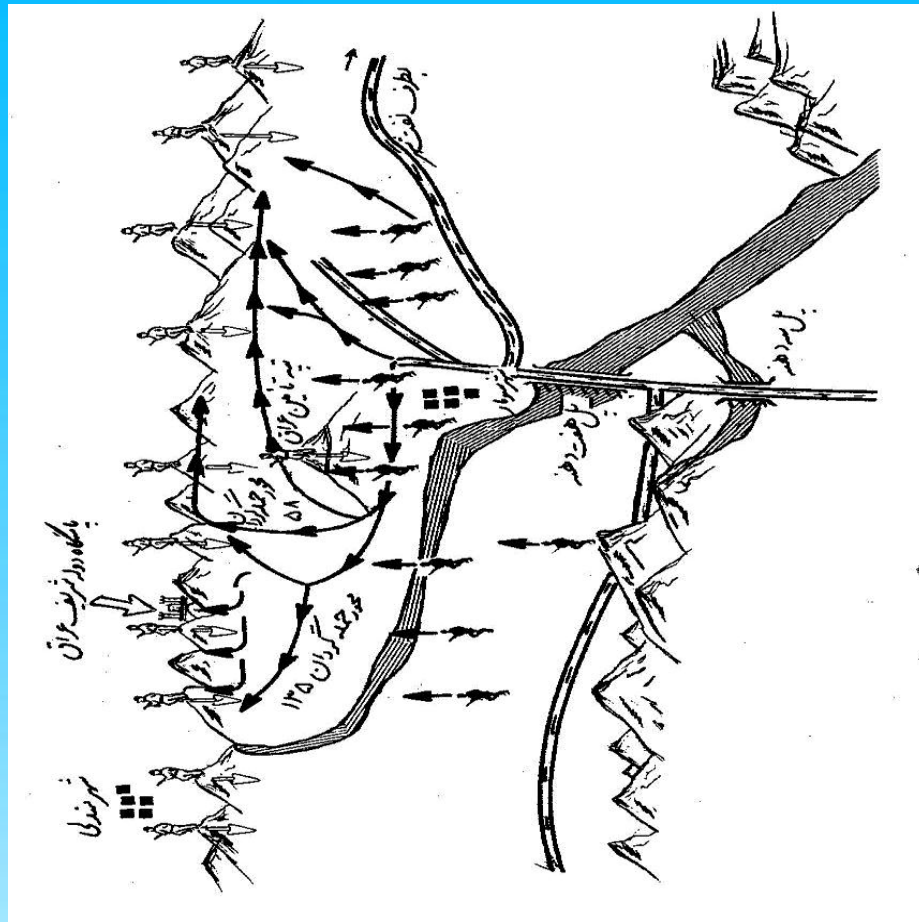
ما هر چه جلوتر می‌رفتیم ابهت و عظمت ارتفاعات منطقه بیشتر می‌شد و همین‌طور از غافلگیر شدن و از عکس‌العمل ناگهانی و پیش‌بینی نشده دشمن در هراس بودیم و می‌دانستیم اگر دشمن فرصت پیدا کند و به مقابله با ما برخیزد، دره را به قتلگاه ما تبدیل خواهد کرد، اما با وجود این قدم‌هایمان را با صلابت و استواری بیشتری برداشته و با توکل به خداوند فاصله خود را با دشمنان ایران زمین کمتر و کمتر می‌کردیم تا در یک نبرد برق‌آسا و بی‌امان یکبار دیگر آنها را وادار به شکست و هزیمت نماییم.

برخورد با میدان مین

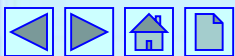
با کمتر کردن فاصله خود با دشمن، سنگر و استحکامات آنها به راحتی دیده می‌شد و ما برای رویارویی با آنها زمان و فاصله چندانی نداشتیم که ناگهان ستون از



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 245



کروکی شماره 12





حرکت باز ایستاد

سریعاً خود را به نفرات پیشرو رساندم تا بدانم به چه علت متوقف شده‌اند. وقتی جلوتر رفتم خادمی گفت: «آقای میرزائیان به میدان مین رسیده‌ایم.» من بسیار خوشحال شدم زیرا هنوز تا شروع عملیات وقت کافی داشتیم و می‌توانستیم در فرصت باقیمانده میدان مین را خنثی نماییم. از درجه دار مهندسی خواستم تیم تخریب و مهندسی را سرپرستی کرده و سریعاً معبر مناسبی برابر شرح وظایف رزمی خود برای ما باز کند.

او و افرادش با دقت و به نوبت شروع به پاکسازی میدان مین کردند، سپس من دستور دادم نیروها حدود سی متر عقب‌تر از میدان مین عقب نشینی کنند و به صورت منظم روی زمین بنشینند. آنگاه دوباره به میدان مین برگشته و ضمن تشویق بچه‌های مهندسی به آنها تأکید کردم که قبل از شروع عملیات، مأموریت خودشان را به پایان برسانند و آنها نیز قول دادند حتی‌الامکان برای پاکسازی مینها با سرعت عمل شایسته، اقدامات خود را انجام دهند. در این لحظه برادر روغنی سریعاً خود را به من نزدیک کرده و اظهار نمود یک عده از پشت سر به ما نزدیک می‌شوند. من و او می‌دانستیم که در پشت سرمان دشمن وجود ندارد، ولی برای اطمینان بیشتر خود را به آخرین نفرات دسته رساندم و متوجه شدم که آنها از یگانهای ادغامی هوابرد و سپاه می‌باشند ولی راه خود را گم کرده و وارد منطقه عملیاتی دسته ما شده‌اند. وقتی با فرمانده آنها تماس حاصل کردم، متوجه شدم که فرمانده آنها یکی از افسران هوابرد است. از وی خواستم که از منطقه عملیاتی ما خارج شده و در محل مأموریت خود انجام وظیفه نمایند.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 247

سپس با تأکید به او گفتم: «حتماً در طرح عملیات، برای شما محل معینی جهت فتح در نظر گرفته‌اند اگر شما در محل مأموریت خود عملیات رزمی انجام ندهید. منطقه پیش بینی شده در طرح عملیاتی، سقوط نکرده و بین نیروهای عملیاتی پس از فتح مواضع دشمن، شکاف ایجاد خواهد شد».

افسر مذکور گفته مرا تأیید کرد ولی ابراز کرد دیگر امکان ندارد بتوانند محل مأموریت خود را بیابند، زیرا نمی‌دانستند به چه بروند یا به راست. از طرفی تخریب چی و مهندسی هم همراه نداشتند، می‌ترسیدند هر کجا بروند روی میدان مین رفته و یا متوقف شوند.

سپس فرمانده آنها رو به من کرد و گفت: «به خاطر رضای خدا و حفظ جان رزمندگان اجازه بدهید ما پشت سر شما حرکت کنیم.» و اضافه نمود: «قول می‌دهم که کمک مؤثری برای شما باشیم و مشکلی نیز برای شما ایجاد نکنیم.» من پس از مشورت با روغنی تقاضای افسر مذکور را پذیرفتم و قرار شد آنها پشت سر ما وارد عمل شوند، با این اوصاف استعداد نیروهای ما در این دره به دویست نفر رسید.

پس از این موضوع خود را به میدان مین رساندم تا ببینم بچه‌ها چه میزان از میدان مین را پاکسازی کرده‌اند. ولی وقتی بالای سر تخریب چیه‌ها رسیدم، متوجه شدم هنوز آنها برابر انتظار، معبری در میدان مین باز نکرده‌اند. بلافاصله درجه دار مهندسی را که سرپرست آنها بود سرزنش کردم و پس از چند جمله با تهدید به او گفتم: «در صورتی که عملیات شروع شود و شما تا آن موقع موفق به پاکسازی معبری در میدان نشوید من شما را مسئول می‌دانم.» سپس با تذکراتی شدیدتر همه بچه‌های مهندسی را نیز تهدید کردم.



تخریب چی‌ها که از یک طرف با مینهای بسیار خطرناک دست و پنجه نرم می‌کردند، و از طرف دیگر با سرزنشها و تهدیدهای من مواجه شده بودند شروع به دفاع از خود کردند. من سریعاً درجه دار مهندسی را مورد خطاب قرار دادم و گفتم: «به خدا اگر عملیات شروع شود و یا دشمن متوجه ما شود و اقدامی علیه ما بکند من اول دست و پای تو را می‌بندم و روی مینها پرت می‌کنم و قبل از این که تک تک شما را روی مین نفرستم هیچ یک از رزمندگان را وارد میدان مین نمی‌کنم.» و آنگاه برای چند دقیقه از آنها دور شدم.

بچه‌های مهندسی واقعاً کار خود را می‌کردند ولی من نگران بودم که قبل از آغاز عملیات، معبر آماده نشود، لذا با تهدید و سرزنشهای من، میدان مین با سرعت بیشتر پاکسازی شد. در این لحظه لازم بود که من باز راجع به چگونگی آرایش نفرات در داخل دره تجدید نظر کنم، لذا از گروهبان خادمی و آن افسر گردان 135 خواستم از سمت چپ دره و برادر روغنی و من از سمت راست دره به دشمن حمله ور شویم. در ضمن به این نتیجه رسیده بودم در صورتی که افراد یک گروه از وسط دره پیشروی نمایند به علت شیب تند و مسلط بودن سنگرهای دفاعی عراقیها به داخل دره امکان آسیب دیدن نفرات بیشتر از پهلوها خواهد بود لذا به جای سه محور برای عملیات دو محور انتخاب و قرار شد از روی بلندی و یالهای دره شروع به پیشروی کنیم.

در حال قرار و مدار با خادمی و افسر مذکور بودیم که درجه دار مهندسی پیش من آمد و اعلام نمود که راه عبور مناسب را برای نیروها باز نموده‌اند. من جهت بازدید از معبر جلو رفته و از درجه دار مذکور خواستم او جلوتر حرکت نماید تا من به دنبال او وارد معبر میدان مین شوم. او پس از عبور از میدان مین از آن طرف



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 249

خارج شد، و با اشاره به سیم خاردار در انتهای میدان مین اعلام نمود که: کل مسیر را در عرض یک و نیم متر پاکسازی نموده‌ایم. از او خواستم حدود 15 متر به حرکت خود ادامه دهد تا اطمینان حاصل نمایم که پس از آخرین حلقه سیم خاردار مینی وجود ندارد. او این خواسته مرا نیز انجام داد و مجدداً پیش من آمد. من او را غرق در بوسه کردم. زیرا او و نیروهایش با به خطر انداختن جان خودشان معبر مناسبی در داخل میدان مین باز کردند و با این اقدام شجاعانه آنها، همه نیروها می‌توانستند به راحتی از آن عبور کنند.

آنها با دقت و سرعت عمل و به موقع با نوارهای سفید رنگ یک راه باریک ولی مطمئن به عرض یک و نیم متر و به طول چهل متر در شرایط خطرناک برای ما علامت گذاری کردند. من به خاطر این اقدام شایسته پس از تمجید و تشکر از همه آنها، این افراد را از ادامه عملیات رزمی معاف کردم و در اینجا به سرپرست آنها گفتم: «شما در داخل همین دره، خودتان را از معرض آتش دشمن دور نگهدارید، و اگر به شما نیاز داشتیم من یک نفر را به سراغ شما می‌فرستم تا به کمک ما بیاید.» تمجید و تشکر از عملکرد ایثارگرانه آنها و معاف نمودن آنها از ادامه عملیات رزمی بهترین نوع قدردانی بود که از دستم بر می‌آمد.

تمام نیروهای حاضر در صحنه بدون مواجه شدن با خطر و با رعایت سکوت از داخل معبر میدان مین عبور کردیم. رفته رفته من و برادر روغنی با تعداد 60 نفر از ارتفاعات و یال سمت راست دره و گروهان خادمی و افراد گردان 135 با استعداد 130 نفر از ارتفاعات سمت چپ دره خود را آماده حمله به دشمن می‌کردیم. پشت سر ما میدان مین بود. صدمتر آن طرف‌تر، درست رو به روی ما دشمن قرار



داشت. افراد ما همه سازمان یافته و منظم، منتظر آغاز عملیات بودند و از این که به موقع از میدان مین عبور کرده و با وضعیت مناسب در مقابل دشمن صف آرایی کرده بودیم بسیار خوشحال بودم. ضمناً هنوز هم وقت اضافی برای حمله داشتیم، لذا از فرصت باقیمانده استفاده کرده و به دقت اوضاع و سنگر و نفرت عراقیها را ارزیابی می کردیم.

خدا می داند برای ایجاد چنین فرصتی من تلاش و مجاهدت فراوان کرده بودم ولی باز هم می دانستم که این فرصت مناسب تازه آغاز کار است.

کار و سازماندهی افراد تمام شد و آماده تک و حمله به مواضع دشمن شدیم و لحظه شماری می کردیم تا از پشت بی سیم فرماندهان جنگ، رمز و آغاز عملیات را ابلاغ نمایند. دشمن نیز رفته رفته در این لحظات متوجه چیزهایی می شد، لذا پی در پی با توپخانه خود برای روشن کردن منطقه اقدام به شلیک منور می کرد.

کم کم عراقیها به مقابل خود توجه نشان داده و بیشتر به اوضاع مشکوک شدند. لحظاتی بعد با انفجار یک مین منور که در فاصله 500 متری در داخل یکی از دره های سمت راست صورت گرفت بر هوشیاری دشمن اضافه شد بنابر اظهار آقای ممشلی، منور در محدوده عملیاتی آنها یعنی در معبر گروهان سوم منفجر گردیده بود. چند نفر از نگهبانان دشمن شروع به تیراندازی پراکنده و بدون هدف گیری مشخص نمودند.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 251

بلافاصله من نیز با سر دادن صدای رسای تکبیر، دستور حمله را صادر کردم وقتی آتش پرحجم ما به طرف عراقیها گشوده شد آنها تازه متوجه شدند چه اتفاقی افتاده است. لذا حدود ده نفر از آنها سعی کردند در مقابل ما ایستادگی نمایند، ولی مجاهدان با صلابت ارتش اسلام به آنها اجازه ندادند که بیشتر از صد گلوله به ما شلیک کنند. فوج حماسه سازان جبهه‌های عشق با به اجرا در آوردن عملیات موسوم به «آتش و حرکت»، هزاران گلوله به طرف عراقیها شلیک کردند، عراقیها حتی بیش از 30 تانیه نتوانستند به تیراندازی خود ادامه دهند و خیلی زود متوجه شدند در صورت ادامه مقابله، شانسی برای زنده ماندن و پاداش گرفتن از صدام نخواهند داشت. آنها از بالای تپه می‌دیدند که ما بی وقفه و با قدرت و سرعت، در حال نزدیک شدن به آنها هستیم و عنقریب است که همه آنها را به هلاکت برسانیم لذا از روی ناچاری، یکبار دیگر به اقتدار و عظمت ما پی برده و ابتدا تیراندازیهای خود را قطع کرده، سپس زبونانه از رویارویی با رزمندگان ایران شانه خالی کردند و پا به فرار گذاشتند. علی رغم اینکه دیگر هیچ تیراندازی از طرف عراقیها نمی‌شد من به بچه‌ها دستور دادم، همچنان به تاکتیک آتش و حرکت خود ادامه داده تا به مواضع دشمن برسیم.

بالاخره با عنایت خداوند، ما به مواضع و سنگرهای دشمن رسیدیم و تمام نیروها اعم از بسیجی و سربازان، تلاش می‌کردند تا در مواجهه با دشمن، فداکارانه بر یکدیگر پیشی بگیرند.

صدای تکبیر و زوزه شلیک گلوله‌های مجاهدان اسلام در پایین و بالای ارتفاعات منطقه و زمین و آسمان را می‌لرزاند. وقتی به خط‌الرأس مجموعه ارتفاعات 402 رسیدیم با مشاهده آن طرف مرز با منظره‌ای که در طرح و



نقشه‌های عملیاتی در اتاق جنگ نشانمان داده بودند. روبرو شدیم. سلسله ارتفاعات مذکور، بر تمام زمینهای پست و هموار مقابل خود که بر قسمت وسیعی از کشور عراق مسلط بود احاطه کامل داشت و با خارج ساختن این رشته کوه از دست عراقیها، جلگه و دشت معروف بین النهرین عراق زیر دید و تیررس مستقیم نیروهای ایرانی قرار داشت. نزدیک اذان صبح ما به روی این ارتفاعات رسیدیم. در آن لحظه شهر مندلی خلوت ولی چراغ خیابانهای شهر روشن بود.

نبرد سنگر به سنگر برای پاک سازی دشمن

مأموریت ما با فتح ارتفاع مذکور به پایان رسیده بود ولی متوجه شدیم در پیرامون منطقه‌ای که ما فتح کرده‌ایم دکل مخابراتی وجود ندارد. فقط در سمت چپ ما یک پاسگاه بود که بعداً متوجه شدیم پاسگاه، معروف «دوله شریف» عراق است. ولی در فاصله 200 متری سمت راست ما در امتداد سلسله ارتفاعات، همین نقطه‌ای که ما آن را از دشمن پس گرفته بودیم. تعدادی عراقی در حال تیراندازی و مقاومت بودند. آنها از استحکامات و اسلحه‌های بهتری، از جمله چهار لول و چند تیربار و یک توپ 105 برخوردار بودند. پس از مشورت با آقای روغنی و خادمی این طور نتیجه گرفتیم که هم جهت جستجوی دکل مخابراتی، و هم برای از بین بردن مقاومت عراقیها به آنها یورش برده و مقاومت آنها را در هم بشکنیم. زیرا می‌دانستیم فتح این نقطه از پایین تقریباً نامیسر است و اگر از پهلو مورد حمله قرار بگیرند به سرعت روحیه خود را از دست داده و مقاومتشان در هم خواهد شکست.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 253

تا این لحظه برای غلبه بر دشمن تردید را از خود دور کرده و با اتکا بر خداوند و سرعت عمل شایسته توانستیم بدون تلفات، بر دشمن پیروز شویم و مواضع و استحکامات آنها را از حیطة قدرتشان خارج کنیم. حلاوت و شیرینی نتیجه عملکرد و اقدامات به موقع و سریع ما پیروزی و نصرت بر آن متجاوزان بود و اینک نیز با تشکل و انگیزه و نشاطی که، من و برادر روغنی در بین نیروها بوجود آورده بودیم، می توانستیم ضربه مرگبار دیگری بر پیکر ارتش ذلیل و زبون عراق بزنیم.

در جستجوی دشمن و دکل مخابراتی

به اتفاق برادر روغنی پس از اطمینان از پشت سر خود، نیروها را متوجه سمت راست نموده و در جهت ادامه همین ارتفاعات به طرف عراقیهایی که در حال مقاومت بودند رفتیم.

با صدمتر راهپیمایی به سمت راست و بر آمدن از فرو رفتگیها و برآمدگیها، عراقیها در دید و تیررس ما قرار گرفتند.

به همراه برادر روغنی و چند نفر دیگر وارد کانال دفاعی عراقیها شدیم که بر روی خط الرأس ایجاد کرده بودند و از داخل آن که مشرف به محیط عراقیها بود به بررسی اوضاع، جهت حمله پرداختیم که ناگهان چند نفر از بچهها بدون اجازه مبادرت به تیراندازی علیه عراقیها نمودند، عراقیها که به مقابل و پایین ارتفاع تیراندازی می کردند متوجه سمت راست خودشان شدند و بلافاصله لوله تفنگهای خود را از روبرو برگردانده و اسلحههای خود را علیه ما به کار گرفتند. بین من و برادر روغنی یک نفر بسیجی بود که در همان لحظه های اول مورد اصابت گلوله



قرار گرفت، بلافاصله به کمک برادر روغنی به آن بسیجی کمک کرده و وی را از تیررس عراقیها خارج و به انتهای کانال منتقل کردیم و دوباره به محل اولیه خود برگشتیم. بچه‌ها قصد مقابله با عراقیها را داشتند لکن حجم آتش عراقیها با آن عده کم، چنان زیاد بود که نیروها نمی‌توانستند به علت به هم خوردن سازماندهی و وحدتشان همه با هم علیه عراقیها وارد عمل شوند و اقدام موثری انجام دهند. تعداد عراقیهایی که از تفنگهای خودکار استفاده می‌کردند تقریباً ده نفر بود و در کنار آنها دو موضع تیربار هم بود که علیه ما بی وقفه کار می‌کردند. ظاهراً یکی دیگر از بچه‌ها در این لحظه‌ها تیر خورد، لذا با آه و فغانی که داشت او را از صحنه رزم خارج کردند.

مبارزه عراقیها علیه ما، متشکل بود و هرگاه هر یک از افراد ما علیه آنها تیراندازی می‌کرد آتش و رگبار اسلحه‌های نیروهای عراقی متوجه او می‌شد و بلافاصله به طور دسته جمعی پاسخ تیراندازان ما را می‌دادند. خوشبختانه امکان به کارگیری چهارلول ضد هوایی توسط عراقیها علیه ما وجود نداشت زیرا ما از پهلو و در واقع از مواضع خودشان آنها را مورد حمله ناگهانی قرار داده بودیم. در حالیکه سنگر تیربار چهارلول طوری ساخته شده بود که فقط علیه افرادی که در مقابلشان قرار می‌گرفتند می‌توانست کار کند.

من احساس کردم که اوضاع بسیار خطرناک و اقدامات بچه‌ها بی حاصل است، لذا پس از چاره جویی به این نتیجه رسیدیم که نیروها راموقتاً از هر گونه اقدامی باز داشته و پس از صف بندی مجدد و سازماندهی آنها، همه را یک مرتبه و هم زمان علیه عراقیها وارد عمل کنیم، لذا از برادر روغنی و آقای خادمی خواستم



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 255

مساعدت نمایند و بچه‌ها را از تیراندازیهای متفرقه باز دارند و آنها را وادار کنند تا دستور بعدی از هرگونه اقدامی خودداری کنند. پس از آرام شدن صحنه رزم، بچه‌ها را گوش به فرمان نموده و از آنها خواستم یکی دو قدم پایین‌تر آمده و در زاویه بی‌روح¹ ارتفاع مشرف به عراقیها قرار گیرند. پنجاه نفر از بچه‌ها را که در بین آنها تیربارچی و آرپی‌جی‌زن هم بود با هم متفق نموده و ما بقی نیروها را در پشت سر آنها در وضعیت آماده نگاه داشتیم و به افراد گروه اول گفتم با ندای تکبیر من سرشان را بالا برده و از خط الرأس همه عراقیها را هم زمان زیر آتش قرار دهند و هر نفر که خشابش خالی می‌شد پایین آمده و یک نفر از افراد آماده، جای او را به گونه‌ای پر کند که آتش پرحجم از روی عراقیها کاسته نشود.

آتش در خرمن دشمن

همه آماده شدند و در وضعیت مطلوب اجرای فرمان بودند و سپس با فریاد تکبیر من، تمام بچه‌های صف و گروه اول علی‌رغم آتش عراقیها بی‌محابا آنان را به شدت زیر آتش سنگین خود قرار دادند. رگبار مسلسلها و شلیک آرپی‌جی‌ها، مواضع دشمن را یکپارچه به جهنمی سوزان تبدیل نمود و زمین و محیط و استحکامات عراقیها بوسیله همت پرتوان جوانمردان این مرز و بوم نابود و منهدم و پس از 30 ثانیه، تیراندازی متجاوزان به وسیله آتش پرحجم و بی‌امان تفنگداران دلیر رو به خاموشی گرایید. ولی در عوض

¹زاویه بی‌روح قسمتی از صحنه رزم که دشمن با دید و تیر مستقیم نمی‌تواند آن محل را هدف قرار دهد



صدای مهیب و رعد آسای، آتشبارهای رزمندگان و فریاد الله اکبر و یا حسین(ع) یا حسین (ع) شیعیان راستین علی (ع) و یاوران روح خدا در روی بلندیهای ارتفاعات 402 بلند و بلندتر می‌شد.

دشت و جلگه عراق مات و مبهوت سلحشوری و پیشروی ایثار گرانه گردیده بود و عرصه نبرد، هر لحظه بر دشمن انبیاء و غاصبین خاک پاک نظام و حکومت ایران اسلامی تنگ و تنگتر می‌شد.

هزاران گلوله جنگی و رسام، مسلسل، و موشکهای آرپی جی همچون تندرهای غرآن و آذرخشهای شعله ور زوزه کشان به آوردگاه دشمن متجاوز برخورد کرده و موضعشان را مشتعل و متخاصمان را به هلاکت رسانده و یا آنها را مجبور به ترک میدان کارزار می‌کرد. اینک رزمندگان غالب و دشمن مغلوب شده بود و چند دقیقه‌ای بود که تیراندازی عراقیها کاملاً قطع و از طرف آنها هیچ اقدامی صورت نمی‌گرفت. دستور آتش بس دادم و به بچه‌ها گفتم به دقت مواظب رفتار عراقیها باشند و آنها را هوشیارانه زیر نظر گرفته و به محض هر گونه اقدام، آنها را زیر آتش مسلسلهای خود قرار دهند.

با گذشت سه چهار دقیقه هیچ عمل دیگری از طرف عراقیها مشاهده نشد. به دو نفر از بچه‌های شجاع و هوشیار و داوطلب، مأموریت دادم تا خود را به مواضع عراقیها نزدیک کرده وضعیت آنها را بررسی و نتیجه را گزارش نمایند آن دو نفر سلحشور «یکی از آنها همان سربازی بود که دو شب قبل از عملیات به خاطر آسیب دیدگی پا اظهار ناتوانی می‌کرد» مأموریت خود را انجام داده و پس از مراجعه اعلام کردند به جز 2 جنازه کسی در داخل استحکامات عراقیها باقی نمانده و همه متواری شده‌اند. به بچه‌ها دستور دادم که با دقت و احتیاط، همه به طرف



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 257

مواضع جدید حرکت نمایند حدود 20 متری جلو رفتیم که صدای چند تانک را شنیدیم که از پایین به طرف بالای ارتفاعات نزدیک می‌شد.

نبرد با تانک‌ها

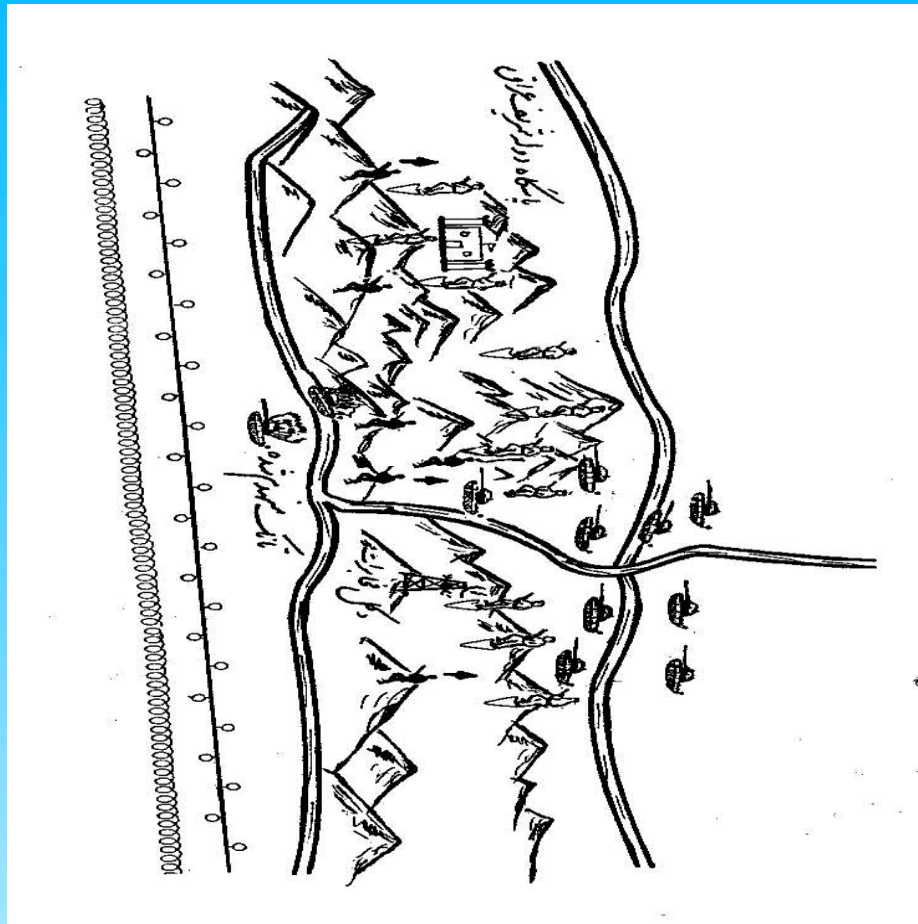
پس از چند لحظه یکی از تانکها در مقابل ما ظاهر شد و بدون توجه به ما، در فاصله 30 متری وارد یک موضع و سنگر مخصوص تانک شد پس از جابه جا شدن این تانک، تانک بعدی از راه رسید. احتمالاً خدمه تانک دوم متوجه حضور ما شد و در وسط جاده متوقف شد.

آهت و عظمت تانکها همه ما را به وحشت انداخته بود در این لحظه من دستور شلیک آرپی جی‌ها را صادر کردم. هر پنج، شش آرپی جی زن هر کدام حداقل یک یا دو گلوله به طرف تانکها شلیک کردند ولی انگار بچه‌ها به جای شلیک به تانکها، ستاره‌های آسمان را مورد هدف قرار می‌دادند. تانکی که در سنگرش مستقر بود لوله توپش به طرف جلو و پایین ارتفاع تنظیم شده بود. با تیراندازی بچه‌ها، متوجه ما شد و شروع به چرخاندن لوله توپش که با زاویه 90 درجه از ما قرار داشت. تقریباً 50 نفر از ما در وسط جاده در مقابل او قرار داشتیم. اگر خدمه تانک فرصت پیدا می‌کردند که لوله آن را به طرف ما تنظیم کنند و توپش را شلیک نمایند همه ما از بین می‌رفتیم. (کروکی شماره 13)

اما در این لحظه بحرانی درنگ دیگر جایز نبود من یک آرپی جی را از دست بچه‌ها گرفتم و بدون نشانه روی دقیقی روی تانک، هفت هشت قدم به طرف تانک دویده و گلوله موشک آن را شلیک کردم. خوشبختانه آرپی جی درست به زیر برجک



258 / رستاخیز عاشقان



کروکی شماره 13



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 259

آن اصابت کرد و منفجر شد و از شدت انفجار، چرخش لوله آن از حرکت باز ایستاد و تانک در عرض چند لحظه شعله ور گردید و بدون اینکه منهدم شود پس از ده ثانیه این کوه فولاد ظاهراً از کار افتاد، ولی لوله توپ تانک دوم که در وسط جاده متوقف شده بود درست به طرف ما بود و می‌توانست به راحتی ما را مورد هدف قرار دهد. پس از اینکه ما خود را به آن رساندیم، متوجه شدیم که اکثر نفرات آن متواری شده‌اند و آخرین نفری که در حال فرار بود به دست یکی از بچه‌ها متوقف شد و پس از چند دقیقه نیز تمام مواضع و استحکامات عراقیها به دست ما افتاد. تعداد زیادی تانک نیز از پایین ارتفاع در حال بالا آمدن بودند که با دیدن این اوضاع متوقف شدند و سپس به طرف جلگه عراق عقب نشینی کردند.

اسیر ذکر شده، ناگهان از دست بچه‌ها به طرف تانک اولی فرار کرد و پس از رفتن به بالای آن ابتدا دست به طرف تیربار تانک برد و خواست آن را آماده شلیک کند ولی وقتی مشاهده کرد دهها نفر دور او حلقه زده‌اند در برجک تانک را برداشت و داخل آن شد اما مجدداً از داخل تانک خارج شد و دستهایش را بالا برد و در واقع تقاضای اسارت دوباره نمود. یکی از بچه‌ها سریعاً بالا رفت و او را از بالا به پایین تانک پرت نمود. در مرحله اول اسارتش بچه‌ها با او مدارا کردند حتی دستهایش را نبسته و با او خوشرفتاری کردند ولی وقتی دوباره اسیر شد بچه‌ها بدون اینکه او را بزنند شروع به سرزنش و تهدید کردند و وقتی او را به مقابل من آوردند اکثراً تقاضای به هلاکت رساندن او را کردند.

او همین که متوجه شد من فرمانده نیروها هستم، فوراً در مقابل من زانو زد و به زبان عربی التماس می‌کرد. خواست پایم را ببوسد اجازه این کار را به او ندادم و سریعاً بازوانش را گرفتم و او را بلند کرده در آن لحظه‌ها که آسمان رو به روشنایی



می‌رفت به صورتش که نگاه کردم 30 ساله بود و تقریباً 180 سانت قد و به طور کلی از اندامی متوازن برخوردار بود. او خواست دستم را ببوسد که این اجازه را نیز به او ندادم سپس لوله تفنگ مرا گرفت و شروع به بوسیدن شعله پوش و لوله آن کرد، و چند بار هم جمله «ضابط، سیدی العفو» را به زبان آورد. من بدون اینکه زبان به سرزنش او باز کنم، اسم او را پرسیدم. گفت: «اسم محمود است.» گفتم: «ولی دست و پای او را محکم ببندید تا معنی اسارت را خوب بفهمد.»

یکی از بچه‌ها اعتراض کرد و گفت: «او سزاوار مدارا نیست و اگر پس از فرار از دست ما فرصت پیدا می‌کرد به ما رحم نمی‌کرد.» من به او گفتم: «این درخواست (عفو عراقی) نه تنها دستور من بلکه برادر محسن رضایی نیز دیروز عصر همین دستور را دادند.» یکی دیگر از بچه‌ها خواست زبان به اعتراض بگشاید، صحبت او را قطع کرده و خطاب به او گفتم: «دستور همین بود که دادم.» او را از من دور کردند تا در یک گوشه از او محافظت کنند.

ناگهان با صدای یک انفجار، متوجه شدم تانک دوم که در داخل جاده بود با انداختن یک نارنجک درون آن منفجر شد هیچ دلیلی وجود نداشت که پس از به کنترل در آمدن مواضع دشمن تانکها و یا وسایلی که سالم به دست ما افتاده بود منهدم شوند.

از طرفی انفجارات پی در پی مهمات درون تانک در وسط جاده کلی دست و پا گیر بود و ما را به زحمت انداخته و جاده را مسدود نموده بود. شروع به بررسی کردم تا معلوم شود چه کسی اقدام به انهدام تانک نموده است. معلوم شد فیلمبردار همراه ما مبادرت به این کار نموده او را احضار و علت کار را از او خواستم در توجیه



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 261

اقدام خود، اظهار نمود خواستم فیلم من با انفجار تانک آن هم در بلندیهای مشرف به یک شهر عراق کاملتر شود. او را به شدت سرزنش کردم و اگر در آن لحظه نگران خدشه دار شدن وحدت‌مان نبودم، حتماً با او برخورد فیزیکی می‌کردم. دیگر کار از کار گذشته بود و نمی‌شد عملی انجام داد، این تانک دهها تنی، پس از یک ربع انفجار آزار دهنده در محوطه‌ی مواضع فتح شده برای همیشه خاموش شد. پس از آرامش نسبی منطقه، جهت کاوش دکل مخابراتی، جستجو را آغاز کردم. و متوجه شدم که در گوشه‌ای از منطقه‌ی جدیدی که فتح کرده‌ایم یک آنتن بلند مخابراتی وجود دارد. بلافاصله دستور انهدام این آنتن را صادر کردم. با پرتاب چند نارنجک داخل سنگر مخابراتی و پای آنتن، ارتباط مخابراتی یگانهای دشمن را در منطقه قطع کردیم. پس از انهدام آنتن و سنگر مخابرات عراقیها، به سازماندهی و گسترش نیروها پرداختم.

دیگر آسمان رفته رفته رو به روشنایی می‌گرایید، با قمقمه‌ی آبم وضو گرفتم و پس از گفتن اذان و اقامه شروع به خواندن نماز کردم.

از زمانی که ما پیشروی را از پایین دره پس از میدان مین شروع کردیم تا تسخیر مواضع جدید بی‌سیم چی ما، هر چه سعی کرد تا با عقبه ارتباط برقرار کند نتوانست. ما بعداً متوجه شدیم که بی‌سیم چی به علت درست نبستن باطری بی‌سیم چنین مشکلی را بوجود آورده بود. رفته رفته صبح شده بود و خورشید در آسمان ظاهر شد.



نگاههای عاشقانه و پر غرور به مناطق فتح شده

بله با لطف و عنایت خداوند و همت سربازان و بسیجیان دلاور ایران زمین و همکاری و هماهنگی بی دریغ برادر روغنی و گروهبان خادمی و پرسنل تخریب چی، یک کار بزرگ و ظاهراً نشدنی را انجام دادیم و نقطه حساسی، از خاک پاک میهن بزرگ اسلامی مان را از چنگ دژخیمان متجاوز بعثی خارج نمودیم ما در این محل به خاطر مجاهدت و سلحشوری‌های رزمندگان با به اجرا در آوردن تدابیر رزمی صحیح و با سرعت عمل مناسب فرصت تصمیم‌گیری را از عراقیها سلب کرده و با حداقل ضایعات، حداکثر تلفات را به آنها وارد کرده و ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه را از دست آنها خارج نمودیم و ضمن انهدام ادوات سنگین، غنایم قابل توجهی از جمله یک تانک و یک توپ 105 میلی متری و یک ضد هوایی و دهها قبضه مسلسل و تیربار نیز به دست آوردیم.

جالب توجه است که یکی از نفرات پر تلاش این رزم سربازی بود که مدعی بود پایش آسیب دیده و توانایی حضور در عملیات را ندارد. آن سرباز دلاور نه تنها در طول مسیر هیچ کاستی از نظر تحرک نداشت، بلکه در همه صحنه‌های پیکار و جنگ با عراقیها، یکی از جلوداران رزم بود.

حدود یک ساعت می‌شد که خورشید خانم پرتو نورانی خود را در آسمان و زمین گسترده بود و تا چشم کار می‌کرد تمام منطقه قابل رویت بود. در یک طرف و رو برو، جلگه پست بین‌النهرین و شهر مندلی با آبادیهای بزرگ و کوچک اطراف آن تا پنجاه کیلومتر مشاهده می‌شد. در طرف دیگر و پشت سر ابتدا همان تپه تامین و کمینگاه قبلی عراقیها و سپس شهر ویران شده سومار و بعد از آن سلسله ارتفاعات سر به فلک کشیده ایران زمین دیده می‌شد که هر یک بلندتر و سرفرازتر از دیگری قامت برافراشته بودند. تو گویی که قتل پرافتخار و با عظمت ایران زمین



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 263

از پیر سپید موی دماوند گرفته تا قتل منطقه غرب صف به صف و پشت سر هم ایستاده بودند تا در مقابل پستی‌های آن طرف مرز باز هم فخر فروخته و یکبار دیگر، پیروزی بزرگ مردان پرورش یافته دامانشان را در مراسمی بزرگ و با شکوه جشن بگیرند.

من شخصاً در آن لحظات حالت روحی بخصوصی داشتم نه به خاطر اینکه از معرکه کارزار جان سالم به در برده بودم و یا اینکه پیروزی بزرگی نصیبان شده بود بلکه به خاطر اینکه خالصانه و بدون تردید مسیرهای پیروزی را هموار کرده و با موفقیت کاری کرده بودیم که از یک طرف روح و روانم آسوده به نظر می‌رسید و از طرف دیگر در درونم غوغایی بود و از عملکرد خود راضی بودم و سرحال و شاد، از باری تعالی سپاسگزاری می‌کردم و ابیاتی که نه وزن داشت و نه قافیه در منزلت حضرت حق می‌سرودم. احساس می‌کردم که به منشأ و مبدایی نزدیک شده‌ام و حقیقتی را لمس می‌کنم و این احساس در هیچ یک از مرحله‌های دیگر حیات و زندگیم به من دست نداد.

تصور می‌کردم که شانه هایم سبک و سبکتر شده و بارگرانی را به منزل مقصود رسانیده‌ام من در آن لحظات چیزهایی را می‌شنیدم؛ اما نه با گوشه‌هایم، احساس می‌کردم و نه با جوارحم.

در آن زمان همه مقوله‌هایی را که روزگاری در مخیله‌ام به عنوان آرمان‌های حیات می‌پروراندم و می‌پنداشتم که اگر به آنان برسم به مدینه فاضله‌ام رسیده‌ام تماماً بی‌ارزش و پوچ شده بود و همه تعلقاتم در پرتو حقیقتی شناخته شده که اینک در تمام وجودم موج می‌زد بی‌رنگ شده بود و همه چیز را تحت‌الشعاع جلوه‌های خود قرار داده بود و همه ذرات وجودم رو به او بود و لاغیر.



ولی متأسفانه این حالت روحی چندان دوام نیافت و دیگر هرگز هم در زندگیم تکرار نشد.

آغاز نبرد خونین با دشمن جهت دفاع از دست آوردهای فتح

از برادر روغنی و خادمی خواستم همه به نوبت هر کدام یک ساعت استراحت نماییم، چون پیش بینی می‌کردم که در ساعتهای آینده عراقیها با نقل و انتقالاتی که در مقابل ما انجام می‌دادند پاتکهای سنگین خود را شروع کنند؛ از آنها اجازه گرفتم که اول من استراحت کنم.

برای استراحت وارد یکی از سنگرهای موجود و باقی مانده از عراقیها شدم. هر کاری کردم که حداقل نیم ساعت هم که شده بخوابم نتوانستم در حالی که دراز کشیده بودم مرتب صحنه‌های رزم و الطاف خداوندی به نظرم می‌رسید، با خود می‌گفتم: «بار خدایا چقدر احسان و نیکی در حق بنده گنهکاری مثل من عنایت کردی؟! آیا من واقعاً شایسته لطف و کرم تو هستم؟ آیا مشارکت من در کنار سربازان دینت مورد پذیرش و مقبول درگه کبریایی تو قرار گرفته؟ خدایا تو خود می‌دانی تمام این موفقیت‌ها به اراده‌ی توست، و باز هم می‌گفتم ای خدای بزرگ! اگر چنین است، خرسند می‌شوم که اعمال مرا بیشتر مورد پذیرش خود قرار دهی.»

حدود نیم ساعت استراحت کردم که ناگهان صدای غرش تانکها مرا نگران کرد. می‌دانستم که در ساعتهای آینده یک رویارویی سخت و خونین با تانکهای دشمن خواهیم داشت.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 265

سریعاً از سنگر استراحت خارج شده و متوجه شدم که ستوان کیارزم به محل دسته ما آمده و چون من در حال استراحت بودم به افراد اجازه نداده بود که مرا از ورودش مطلع کنند.

وقتی به او نزدیک شدم پس از احوالپرسی، از من بسیار تمجید و تشکر کرد؛ بعد بلافاصله سراغ روغنی را گرفتم متوجه شدم بدون هماهنگی با من حدود 150 متر به طرف عراقیها رفته تا با هفت هشت نفر از بسیجیان همراه، سد راه تانکهای عراقی شود.

کار بسیار شجاعانه و ایثارگرانه‌ای انجام داده بود، لکن مصلحت نبود جلوتر از ما و به محلی که عاری از سنگر و استحکامات بود برود.

بدتر از این، از پهلو و از داخل دره‌ای که به محل آنها ختم می‌شد و عراقیها می‌توانستند خود را به آنها نزدیک کرده و آنها را زیر آتش خود قرار دهند وارد صحنه کارزار شده بود.

با بی سیم با او تماس گرفتم و از او گله کردم. از او خواستم که به محل قبلی و پیش ما برگردد. او قبول کرد لکن پس از پنج دقیقه تماس گرفت و گفت: «اگر بخواهیم برگردیم حتماً مورد هدف تیراندازان دشمن قرار می‌گیریم.» او درست می‌گفت، زمینگیر شدن در آن نقطه از مراجعه کردن بهتر بود، زیرا نیروهای پیاده عراق از راه رسیده و در حال سازماندهی خود جهت پاتک به مواضع ما بودند.

پس از یک ربع متوجه شدیم نیروهای پیاده عراقیها طوری خود را به گروه برادر روغنی نزدیک کرده‌اند که می‌توانستند از پهلو به آنها تیراندازی کنند. من سریعاً چند نفر را با یک تیربار به نقطه‌ای که به وسط دره مشرف بود فرستادم تا در آن نقطه عراقیها را زیر آتش خود قرار دهند، لکن قبل از مستقر شدن تیربار در



در نقطه مورد نظر متوجه شدم افراد آقای روغنی و نیروهای عراقی با هم درگیر شده‌اند. بلافاصله تیربارچی ما نیز خود را آماده نمود و در نبرد آنها دخالت کرده، عراقیها را از سمت چپ دره مجبور به عقب نشینی کرد. ولی متأسفانه یکی از همراهان برادر روغنی مورد هدف تفنگداران عراقی قرار گرفت و مجروح گردید.

من از برادر روغنی خواستم مجروح مورد نظر را به کمک دو نفر به عقب تخلیه کند ایشان در جواب گفتند: «امکان ندارد نه ما و نه شما بتوانیم او را به عقب منتقل کنیم! اگر عراقیها عقب‌تر رفتند ما دسته جمعی مراجعه می‌کنیم ولی با شرایط موجود باید تا تاریک شدن هوا صبر کنیم.» به او پیشنهاد دادم با امکانات موجود جلوی خونریزی مجروح را بگیرند. محل استقرار خود را خاکبرداری کنند و در چاله‌هایی که می‌کنند مخفی شوند و حتی الامکان از درگیر شدن با تفنگداران عراقی اجتناب نمایند.

تانکهای عراقی با توپها و دوشکاهای خود شروع به تیراندازی به مواضع ما کردند. آنها رفته رفته سازماندهی خود را تکمیل می‌کردند و بر اقدامات خصمانه خودشان می‌افزودند.

تقریباً هر ده بیست دقیقه یکی دو نفر از سلحشوران میهن اسلامی به شدت مجروح و یا شهید و از صحنه کارزار حذف می‌شدند. تانکهای عراقی از دره سمت راستی که قابلیت مانور داشت و عرض آن وسیع‌تر از دره سمت چپ بود شروع به حرکت به طرف مواضع ما کردند.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 267

حماسه سرایی برای بالا بردن روحیه نیروها

ناگهان یکی از بچه‌ها از روی ترس و با صدای نگران کننده‌ای اعلام کرد: «آقای میرزائی تانکهای دشمن قصد دارند به طرف ما بیایند تا ما را نابود کنند.»

من برای بالا بردن روحیه افراد در نقطه‌ای ایستادم که تمام نیروهای حاضر در صحنه صدای مرا بشنوند و با صدای رسا چند جمله حماسی و آتشین به زبان آورده و بچه‌ها را دعوت به مقاومت در برابر متجاوزان نمودم و در نهایت خطاب به آنها گفتم: «بعثی‌های عراقی هرگز در این نبرد هم‌اورد ما نمی‌باشند، زیرا همین ارتفاع و بلندی، دیشب در دست آنها بود و آنان زبونانه از مقابله با ما اجتناب کرده و پا به فرار گذاشتند. و اضافه نمودم: «مردان واقعی میدان کارزار شما هستید. شما که هم حق با شماست و هم وطن و ناموستان مورد طمع و تجاوز آنها قرار گرفته است. ما با توکل به خدای باری تعالی در مقابل دشمنان دین و دنیای خود می‌ایستیم و در ادامه گفتم: «آنها اگر جسارت کنند و چنان به ما نزدیک شوند که در برد آرپی جی‌های ما قرار گیرند تمام آنها را نابود خواهیم کرد.»

و مرتب با جملات حماسی، فداکاری اصحاب سیدالشهدا را یادآوری کرده و با حماسه سرایی، آنها را ذلیل و ناتوان جلوه می‌دادم. شرایط بسیار سخت و دشواری بود امکانات و تعداد افراد آنها به مراتب از ما قویتر و بیشتر بود ولی ما جز لطف خداوندی و اراده و ایمانی متکی به او، و محل پدافند بلندی که شب قبل به عنایت او از چنگ دشمن آزمند در آورده بودیم، در مقابل یگان تا دندان مسلح دشمن چیز دیگری نداشتیم.

تن‌ها در مقابل تانکها باید پایمردی می‌کرد و پیروز هم از کارزار بیرون می‌آمد. یک آرپی جی در مقابل دو یا سه تانک و یک صدنفر در مقابل فوج (ششصد نفر) باید ایستادگی می‌کرد. تفنگداران و آرپی جی‌زنان شیر شکار ایران زمین، دلاورانه



دلاورانه شروع به مقابله با امواج حملات عراقیها کردند. تانکهای عراقی رفته رفته با افزایش حجم آتش خود فاصله شان را از ما کمتر و کمتر می کردند.

آنها با توجه به این که سلاحهای بهتر و سنگین تری داشتند، دقت نشانه روی شان برای هدف قرار دادن سنگرها و افراد ما بیشتر بود، لذا تلفات ما رو به افزایش گذاشت و دیگر بچه ها علاوه بر مجروح شدن به شهادت نیز می رسیدند.

دشمن علیه دشمن

ناامیدانه به جمع بچه ها آمدم. پس از چند دقیقه متوجه شدم یک تانک از داخل محدوده استقرار ما شروع به تیراندازی علیه عراقیها کرد. نزد بچه هایی که از تانک استفاده می کردند رفتم. متوجه شدم این تانک یکی از آن دو تانکی است که شب گذشته به غنیمت گرفته بودیم. جالبتر آن که یک اسیر عراقی علیه خود عراقیها تیراندازی می کرد.

معلوم شد نیروهای سپاهی و بسیجی که از جاده می گذشتند در حالی که از روی کنجکاوای قصد بررسی داخل تانک را نموده بودند متوجه می شوند پنج نفر عراقی در داخل تانک مخفی شده اند عجیبتر از آن که هیچ یک از افراد دسته ما در طول شب و یا بعداً (یعنی روز) داخل تانک را نگاه نکرده بودند تا بدانند چه چیزی داخل آن است.

و این همان تانکی بود که من آن را توسط یک گلوله آرپی جی مورد هدف قرار دادم لیکن منهدم نشد. و ما فرصت نکرده بودیم که در گرماگرم نبرد به درون آن نگاه کنیم.



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 269

با به اسارت در آوردن عراقیها و وادار کردن یکی از آنها برای تیراندازی علیه خودشان من خوشحال شدم، ولی متأسفانه بیشتر از چند گلوله؛ آن هم غیر مؤثر توسط این تانک تیراندازی نشد و سپس این تانک را به همراه اسیرانش از منطقه خارج و به منطقه نامعلومی انتقال دادند. مجدداً ما ماندیم و تانکها و ادوات زرهی و انبوهی از نیروهای پیاده دشمن که قصد داشتند خود را به ما نزدیک کرده و ارتفاعات را از دست ما خارج کنند.

حدوداً ساعت 5/11 بود که عراقیها دوباره قصد نابودی ما را کرده و حمله و یورش دیگری را آغاز کردند. تلفات نیروهای ما هر لحظه بیشتر می‌شد.

زمزمه با شهیدان

هر یک از بچه‌ها که عمیقاً مجروح می‌شد به سرعت خود را به او می‌رساندم و اگر کاری از دستم بر می‌آمد برایش انجام می‌دادم و یا نهایتاً او را دعوت به صبر و رضا به خواست و مشیت پروردگار می‌کردم، آنگاه دوباره به عرصه نبرد برمی‌گشتم. بعضی اوقات از زخمی یا شهید شدن افراد چنان متأثر می‌شدم که بی اختیار اشک از دیدگانم جاری می‌شد. حزن و گریه بی‌آه و ناله در هنگام مصیبت درد و رنج غریبی است.

صحنه بدرقه و متارکه یاوران هم‌رزم، با سر و صورت و کاکل خونین و ندای لبیک این عشاق به دادار دو عالم، عالمی است ناگفتنی، ولی چاره‌ای نیست. بعضی از ناگفتنیها را چنین باید گفت:

چرا اجل نمی‌رود سراغ گل‌ستان ما کجاوه می‌برد به زور کمند دلستان ما



شراب ناب می برد ز خوان پر خمارمان شراره می زند به خون جفای مُلستان ما
شکسته شد حریم جان به شعله تیر بلا دمی حذر نمی کند یراق یلستان ما
نشسته ام به سایه اش ولی رود ز بام دل بگو حیا ز حق کند شریر ظلستان ما

گرچه می دانستم هر گونه تغییرات روحی و بروز احساسات منفی برای یک فرمانده در میدان نبرد ممکن است تأثیر نامطلوبی داشته باشد لذا سعی می کردم که کسی متوجه آن نشود.

ولی داغ عزیزانی که من مسئولیت آنها را برعهده داشتم چنان درد آور و زیاد بود که نمی توانستم خویشتن داری بکنم. هر چه تعداد مجروحان و شهدا زیادت می شد به همان اندازه احساساتم بیشتر جریحه دار می شد.

در این لحظه ها که هر آن عراقیها عرصه نبرد را برای ما تنگتر می کردند به فرمانده گروهان اعتراض کردم و گفتم: «پس ادوات سنگین و تفنگهای 106 و خمپاره اندازهایی که فرماندهی آنها را گروهیان خدک بر عهده داشت کجاست؟»

فرمانده گروهان شروع به برقراری ارتباط با دسته ادوات کرد تا هر چه سریعتر آنها را به ما ملحق کند و چون قادر به تماس نشد، شخصاً به قصد یافتن افراد دسته مذکور محل را ترک کرد.

تبادل آتش نابرابر بین ما و دژخیمان بعثی عراقی به اوج خود رسیده بود. دیگر وضعیت صحنه نبرد طوری بحرانی شده بود که باید خودم علاوه بر فرماندهی نیروها، در نبرد فیزیکی شرکت می کردم. لذا به قصد مقابله با عراقیها یک قبضه آرپی جی برداشتم و زمانی که خواستم به طرف آنها نشانه روی کنم، متوجه شدم که گروه برادر روغنی بین من و عراقیها قرار دارد و اگر شلیک نمایم، گلوله باید از



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 271

روی سر آنها عبور کند، با این اوصاف در صورت خطا در تیراندازی نیروهای خودی را نابود می‌کردم.

دوباره روی محل، بررسی دقیق‌تری کردم و نتیجه گرفتم که باید به لبهٔ دیگر ارتفاع بروم و از آن نقطه تیراندازی کنم، لذا به آن طرف رفته و پس از یافتن مکان مناسب شروع به هدف‌گیری کردم.

چون آنها در فواصل دورتر از 500 متر مستقر بودند با دستگاه نشانه روی و دوربین آربی جی نمی‌شد آنها را مورد هدف قرار داد، زیرا دوربین و دستگاه نشانه روی آربی جی تا مسافت 500 متر مدرج شده است. با تجربه‌ای که داشتم با استفاده از نقطه کمکی، شروع به نشانه روی کردم لذا عملاً تیراندازیم از سایر نیروها علیه عراقیها دقیقتر بود.

عراقیها وقتی دیدند که از فاصله 650 متری با این دقت گلوله‌های آرچی جی را به طرف آنها شلیک می‌کنم بلافاصله از سرعت خود کاستند. در این لحظات گروهبان خادمی نیز به همراه یک قبضه آرچی جی و مقدار زیادی گلوله به کنارم آمد و مرتب آرچی جی‌ها را گلوله‌گذاری می‌کرد و من نیز اقدام به تیراندازی می‌کردم. تبادل آتش بین من و تانکهای عراقی دیدنی شده بود.

هر تانک عراقی که گلوله‌ای شلیک می‌کرد، بلافاصله یک گلوله به طرف آن شلیک می‌کردم. عراقیها ناگهان به جسارت خود افزوده و حدود صد متر دیگر خود را به ما نزدیکتر کردند. و از طرفی تعدادی از نفربرهای آنها از تانکها جدا شده و با صد متر پیشروی بیشتر، مبادرت به پیاده کردن تعداد قابل توجهی نیرو برای تقویت پیاده نظام خود نمودند. لکن من به دقت و به شدت این نفربرها را زیر آتش آرچی جی خود قرار دادم، و چون دیگر در برد دوربین آربی جی قرار گرفته بودند گلوله‌ها



باحداکثر پنج الی شش متر خطا در فاصله نزدیک به نفربرها به زمین اصابت می‌کرد. بناچار آنها دوباره عقب نشینی کرده و به محل قبلی خود مراجعه کردند.

چون گلوله توپ تانکهای آنان مخرب تر و دقت دستگاههای نشانه روی آنها از اسلحه‌های ما فوق العاده بیشتر بود لذا نیروهای ما پی در پی مجروح می‌شدند، و من به این نتیجه رسیدم که اگر شرایط کارزار و نبرد به همین گونه پیش برود، در یکی دو ساعت آینده کار ما تمام خواهد شد. وقتی به اطراف خود نگاه کردم در سمت راست و چپ ما تا پنج کیلومتر هیچ نقطه‌ای که در آن با این شدت تبادل آتش صورت بگیرد وجود نداشت. زیرا در اطراف دره‌ها و نزدیک ما جاده‌ای که از طرف عراق به بالای ارتفاع کشیده شده باشد وجود نداشت و تانکهای عراقی نمی‌توانستند با نبودن جاده از سایر دره‌های اطراف و نزدیک بالا بیایند، به خاطر همین، نقطه استقرار ما به شدت از طرف عراقیها زیر فشار و ضربات پی در پی و کوبنده بود.

در این لحظات سربازان و بسیجیان به شدت خسته شده و روحیه کمتری برای مبارزه با عراقیها از خود نشان می‌دادند. تا این زمان حدود سی نفر از نیروهای ما، هر کدام به شکلی مجروح و شهید شده و از میدان کارزار خارج شده بودند. به اتفاق گروهبان خادمی دوباره از همان نقطه قبلی شروع به پاسخگویی به حملات عراقیها نمودم. در آن زمان عده کمی از نیروها، من و گروهبان خادمی را در رویارویی با عراقیها همیاری می‌کردند و سایر بچه‌ها رفته رفته روحیه خود را در مقابل عراقیها از دست می‌دادند. ولی برادر روغنی و همراهانش کمی جلوتر همچون پلنگهای خاموش به کمین نشسته بودند و متجاوزان عراقی، از این کمین گاههای



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 273

شیر شکاران جبهه عشق و معرفت غافل نبودند. آنها می‌دانستند برای رسیدن و نابودی ما اول باید از روی اجساد پاک و مطهر این عزیزان بگذرند.

بدون این که ما از قبل مطلع باشیم عده‌ای از نیروهای خطه دلیر آذربایجان موسوم به لشکر عاشورا که تازه نفس به نظر می‌رسیدند جهت کمک و یاری به ما وارد محدوده رزمی دسته ما شدند.

خوشبختانه تعداد این افراد قابل توجه بود و به سی نفر می‌رسید. چون آنها فرمانده قوی نداشتند پس از تعیین محل برای آنها این افراد را به سه گروه تقسیم کرده و مسئولیت آنها را به یکی از درجه داران وظیفه و شجاع دسته خودم به نام علیزاده که او نیز اهل آذربایجان بود محول کردم.

بنابر دستور، علیزاده مشغول صف آرایی افراد جدید شد و خادمی و من دوباره توسط آرپی جی مشغول تیراندازی به طرف عراقیها شدیم.

به اتفاق بچه‌های لشکر عاشورا دوباره نبرد نابرابر با عراقیها شدت گرفت. آنها با جابه جا کردن تانکها و نفربرهای خود تظاهر به پیشروی می‌کردند ولی چند دقیقه از ورود نیروهای لشکر عاشورا به منطقه نگذشته بود که یکی از گلوله‌های تانک دشمن به محل استقرار این عزیزان اصابت کرد و باعث شد چند تن از آنان مجروح و شهید شوند، اما خوشبختانه در آن شرایط بحرانی یکی از خودروهای حامل تفنگ 106 از راه رسید و من با پرخاشگری به مسئول آن گفتم تا این ساعت از روز کدام جهنم دره‌ای بودی؟ او ابتدا عذرخواهی کرد و سپس مطلبی را گفت که نمی‌شد عذر موجه این سرباز وظیفه را نادیده گرفت.

او مقصر نبود بلکه مقصر اصلی انسان دیگری بود که احساس درد و مسئولیت نداشت. به هر حال به خدمه آنها گفتم: «سریعاً وارد عمل شده، علیه دشمن



تیراندازی کنید.» و دوباره من و گروهبان خادمی مشغول نبرد با دشمن شدیم، چند لحظه بعد در حال شلیک گلوله بودم که خادمی به من گفت سرباز شکری مسئول قبضه تفنگ 106 دوم به همراه جیب حامل آنها از راه رسیده‌اند. لبخند شادی بر لبانم نقش بست، زیرا می‌دانستم که او و سایر سربازان قبضه‌های 106 دمار از روزگار تانکداران عراقی در خواهند آورد.

وداع با یاران راست قامت

تانکهای عراقی وقتی گلوله‌ای شلیک می‌کردند بلافاصله از شدت فشار ناشی از انفجار باروت، در فضای اطراف آنها گرد و خاک و دود زیادی به هوا برمی‌خاست با این اوصاف پس از هر شلیک، ما یکی دو ثانیه وقت داشتیم تا خودمان را پشت سنگر و گونیها مخفی کنیم و به قول نظامیان «سرمان را از شعاع انفجار گلوله‌های دشمن بدزدیم.»

در همین راستا اگر من غافل از شلیک تانکی می‌شدم خادمی علاوه بر گلوله گذاری، مراقب بود که به موقع به من ندا دهد. پس از هر هشدار خادمی حتی اگر در حال شلیک هم بودم، سریعاً هدف‌گیری و تیراندازی را متوقف کرده و خودمان را از شعاع انفجار ترکش گلوله‌های توپ تانکها دور می‌کردیم، زیرا اگر گلوله‌ای به مقابل ما می‌خورد حتماً ترکش و یا موج انفجار آن به ما آسیب می‌رساند.

همزمان با آخرین گلوله آرپی جی که شلیک کردم، تانکی هم از مقابل مبادرت به تیراندازی می‌کرد من و خادمی از تیراندازی تانک مذکور غافل شدیم و هر دو بدون این که بدانیم یکی از تانکها علیه ما تیراندازی کرده، پس از تیراندازی سرمان



جابجایی از جنوب به غرب کشور / 275

را پایین نیاورده و منتظر نتیجه عمل آخرین گلوله‌ای بودیم که به طرف عراقیها شلیک کرده بودیم. اما ناگهان توپ شلیک شده در نزدیکترین فاصله، زیر سنگری که از گونی درست شده بود و ما از پشت آن علیه عراق تیراندازی می‌کردیم به زمین اصابت کرد.

سنگری که ما در پشت آن موضع گرفته بودیم شبیه دیوار قطوری بود که عرضی 75 سانتیمتری و ارتفاع 160 سانتیمتر داشت.

من فقط به اندازه 5 سانتیمتر چشمه‌ایم از ارتفاع گونیها بالاتر بود و خوشبختانه روی سر هر دوی ما کلاه آهنی وجود داشت. محل اصابت گلوله عراقیها که مخصوصاً برای ما شلیک کرده بودند، به حدی نزدیک ما بود که موج انفجار مهیب آن باعث منهدم شدن آن گونیها و همینطور پرت نمودن ما به چندمتر آن طرف‌تر شد.

پس از انفجار گلوله، تنها چیزی که در نظرم مانده، این است که یک لحظه احساس کردم در روی خرمنی از آتش قرار گرفته‌ام و پس از برخورد به زمین متوجه شدم همه دنیا در نظرم تیره و تار گردیده و دیگر قادر نیستم چیزی را ببینم، آنگاه هوشیاری خود را از دست دادم.

خادمی که در تمام مراحل رزم مثل شیر می‌جنگید به همراه من از موج انفجار آسیب دیده و پرده گوشه‌ایش پاره می‌شود و تعادل روانی خود را موقتاً از دست می‌دهد لذا او و مرا از میدان کارزار خارج و به بهداری صحرائی منتقل می‌کنند.

چون برادر روغنی دیگر قادر به مراجعه جهت فرماندهی نیروها نبود، لذا مسئولیت رزمی نیروها عملاً به دست گروه‌بان وظیفه‌علیزاده و سرباز شگری می‌افتد که هر دو اهل آذربایجان بودند. آنها با همیاری یکدیگر و فداکاری زیادی



که از خود نشان می‌دهند، عده قابل توجهی از بچه‌ها را متقاعد به مقاومت بیشتر در برابر دشمن می‌کنند.

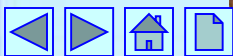
با وجود این که پس از ما تعداد زیادی از نیروها شهید و مجروح می‌شدند، ولی خوشبختانه پس از منهدم شدن یک تانک و تقویت موقعیت بچه‌ها توسط لشکر عاشورا، عراقیها از حملات خود ناامید می‌شوند و شروع به عقب نشینی می‌کنند، اما در همان لحظه یکی از دستهای سرباز شکری قطع می‌شود و در آخرین لحظه‌های عقب نشینی عراقیها سرباز علیزاده نیز به شدت مجروح شده و از صحنه رزم خارج می‌شود.

ولی در عوض این خطه مهم و استراتژیک (402) از دست متخاصمان خارج و حفظ می‌شود. متجاوزان به خاطر صلابت و پایداری نیروهای پرتوان ایران زمین زبونانه فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند و از آن به بعد روی آن قلّه معروف، پرچم سه رنگ نظام مقدس اسلامی برای همیشه به اهتزاز در می‌آید.



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

جابجایی از جنوب به غرب کشور / 277



عکس بالا: نویسنده
عکس پایین از چپ به راست: نفر دوم جانباز غلامحسین خادمی



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

278 / رستاخیز عاشقان



بسم تعالی
((صورتجلسه سانحه))

تاریخ: ...
توفات در حین انجام وظیفه و فوت عادی، جانبازی موارد مختلف
توضیحات مندرج در ظهر با دقت مطالعه شود.

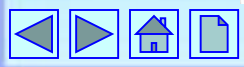
پیوست
شماره ۹
مربوط به صفحه
۲۶۱

۱- نام	۲- نام	۳- شماره پرسنلی	۴- عنوان	تاریخ آخرین ترفیع قبل از حادثه
...
۵- سن	۶- محل تولد	۷- شماره شناسنامه	۸- محل صدور	۹- نام پدر
...
۱۰- وضعیت	۱۱- وضعیت خدمتی	۱۲- تاریخ استخدام	۱۳- تاریخ استخدام	۱۴- تاریخ استخدام
...
مجرد	متاهل	کادر	وظیفه	روز
...
۱۵- ماه	۱۶- سال	۱۷- روز	۱۸- ماه	۱۹- سال
...
۲۰- محل سانحه	۲۱- محل سانحه	۲۲- محل سانحه	۲۳- محل سانحه	۲۴- محل سانحه
...

۲۳- اعضاء کنندگان صورتجلسه سانحه:

ردیف عنوان درجه نام و نشان امضاء

- مسئول امور پرسنلی یگان بمباران آج
- رئیس بازرسی یگان یا نماینده از ...
- نماینده امور قاضی یگان یا نماینده از ...
- نماینده یگان بنا به انتخاب فرمانده یا رئیس ...
- فرمانده یا رئیس یا واسطه: سرور ...
- رئیس بهداشتی یگان یا نماینده از: سرور ...
- نماینده عقیدتی سیاسی سازمان مربوطه: سرور ...
- نماینده حفاظت اطلاعات یگان مربوطه: سرور ...



شجاعان نبرد



هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

فصل ششم

خدمت در آموزشگاه گروهبانی





در بیمارستان

من در حال انتقال به باختران بودم که با صدای آزار دهنده پروانه‌های بالگردی که در آن بودم به هوش آمدم. چون از شدت موج انفجار پرده گوشه‌هایم پاره شده و تعادل روانی‌م به هم خورده بود کنترلی بر اعمال و گفتار خودم نداشتم و در آسمان به خلبان و خدمه آن ناسزا می‌گفتم. تا این که پس از چند لحظه دوباره بی هوش شدم و سپس در بیمارستان شهدای باختران به هوش آمدم و چون روی هر دو چشمم باند پیچی شده بود و لحظه‌هایی که دکترها جهت معاینه آن را بر می‌داشتند باز هم پیرامون خود را نمی‌دیدم احساس کردم که هر دو چشمه‌هایم بینایی خود را از دست داده‌اند.

روز سوم مجروحیت‌م با توضیحی که دکترها دادند متوجه شدم که فقط یک چشمم آسیب دیده و پرده گوشه‌هایم نیز قابل ترمیم است.

ابتدا فکر کردم دکترها به خاطر تقویت روانی به من امید می‌دهند، لذا منتظر گذشت زمان شدم ولی به علت بیماری، رفتار ناسازگارانه‌ای با پرستاران بیمارستان از جمله با خانمی به اسم ناهید شام بیاتی داشتم.

پس از چهار پنج روز مرا به بیمارستان فارابی تهران انتقال دادند و توسط دکتر نوروزیان و یک خانم پزشک دیگر، مورد عمل جراحی قرار گرفتم. همین طور



گوشه‌هایم توسط دکتر جوان و دلسوزی مورد عمل سرپایی قرار گرفت و سپس پرده گوشه‌هایم نیز با کمی کاهش شنوایی ترمیم یافت.

بعد از بیست روز که تحت مداوا بودم، با دریافت دو ماه استراحت پزشکی به همراه مادر و برادر و خواهرم که برای عیادتم به تهران آمده بودند به یزد رفتم و پس از چند روز استراحت به درگز مراجعه کردم. در شهرستان همه اقوام و آشنایانم به عیادتم آمدند و ابراز امیدواری کردند که به زودی بهبود یافته و سلامتیم را باز یابم.

اکثر اوقات مشغول استراحت و باز سازی روحی بودم ولی گاهی نیز به انجمن اسلامی سر می‌زدم تا این که گوشه‌هایم تا حدودی قدرت شنوایی خود را بازیافت و یک چشمم کاملاً خوب و چشم دیگرم که به شدت آسیب دیده بود آرامش یافت.

پس از پایان مهلت استراحت پزشکی خود را به پادگان شیراز معرفی کردم و به خاطر معلولیتم مقرر شد به مناطق جنگی اعزام نشوم و در پادگان شیراز ادامه خدمت دهم، لکن پس از یک هفته خدمت در پادگان طاقت نیاورده متقاضی اعزام به منطقه عملیاتی شدم و پس از پیوستن به تیپ هواگرد در منطقه جفیر و پادگان حمید، خودم را به گروهان یکم گردان 158 معرفی کردم.

با مراجعه به گروهان تمام پرسنل اعم از کادر و وظیفه از من به گرمی استقبال کردند. رفتار دوستانه و به خصوص فرمانده گروهان ستوان کوروش کیارزم با من بسیار گرم و صمیمی بود و به خاطر معلولیتم مرتب از من دلجویی می‌کرد.

چند روز از ورود من به گروهان گذشته بود که به تمام پرسنل تیپ یک مرخصی تشویقی 20 روزه به خاطر شرکت در عملیات موفقیت‌آمیز مسلم بن عقیل



خدمت در آموزشگاه گروهبانی / 283

دادند همه به نوبت از این مرخصی استفاده کردند. من نیز پس از دریافت مجوز مرخصی به در گز رهسپار شدم.

برگزاری مراسم عقد

بالاخره خانم شیرازی (و خانواده‌اش) به خواستگاری من جواب مثبت دادند و در شب 22 بهمن سال 61 در حضور امام جمعه شهر مراسم عقد برگزار شد. از آن روز به بعد برای التیام زخم‌هایم به ایشان نیاز مبرم داشتم و او که با وصالش با من ایثارگرانه عمل نموده بود با محبت و حرارت خود صفا و صمیمیتی مناسب به زندگی من بخشید.

پس از پایان مراسم عقد در تاریخ 24/11/61 به منطقه عملیاتی جدید تیپ که محل آن حومه شهر دهلران و اطراف دشت عباس بود رفتم. در این محل مسئولیت دسته ادوات را به من محول کردند و لذا فعالیتهای صفی و روزانه خود را برابر طرح آموزش این دسته دنبال می‌کردم.

در این محل 3 نفر از هم کلاسیهای دوران ابتدایی که اهل در گز بودند و در زمان مجروحیت من به گروهان، اختصاص یافته بودند، به معاشران خصوصی من اضافه شدند اسامی آنها: علیرضا دقیقیان، ابوالفضل خالصی و محمد بایسته بود. ضمناً با جمشید ندری و قاضوی و شیخی و ممشلی که در این زمان به علت جابه جا شدن در گردان، از من دور بودند نیز ملاقات و صحبت‌هایی داشتم. این چهار نفر پس از پایان آموزشگاه و اخذ درجه، به خاطر راحت تر خدمت کردن به سایر گروهانها اختصاص یافته بودند، تا سربازان هنگام امر و نهی از آنها حرف شنوی



بیشتری داشته باشند. این افراد که از سربازان معمولی به درجه داری وظیفه ارتقاء یافته بودند، کاملاً مسئولیت‌پذیر بوده و از کارایی و توان قابل توجهی در انجام ماموریت‌های خطرناک برخوردار بودند.

شیخی در ماموریت‌های گشتی شناسایی و الفجر یک، از مسئولان اصلی بوده و در زمینه شناسایی، اقدامات مخاطره‌آمیز و ایثارگرانه زیادی انجام داده بود و همینطور وقتی من به محل کار جمشید و سایرین مراجعه می‌کردم، از مجاهدتها و توان اجرایی این افراد در امور رزمی لذت فراوانی می‌بردم. وقتی سلحشوری و مجاهدت این عزیزان را می‌دیدم از حسن انتخاب خودم لذت می‌بردم.

البته شیخی بعدها به شدت مجروح شد و به افتخار جانبازی نائل گردید. رفته رفته سال رو به پایان می‌رفت و نوروز 62 فرا می‌رسید که نوبت مرخصی من شد. این مرتبه فقط رهسپار شهر و آشیانه پدری نمی‌شدم بلکه به دیدار نامزد خود نیز می‌رفتم.

پس از رسیدن به در گز با دسته گلی از ارادت به خدمت یار شتافتم. در این ایام اتفاقی باور نکردنی برایم پیش آمد! اینکه نمی‌دانم چرا مرخصی من زود به پایان رسید انگار که زمانه عمداً عقربه‌اش را پیش برده بود بعید نیست! شاید هم همینطور باشد.

آنقدر گرم دیدار یار بودم که وقتی تاریخ برگ مرخصی را با صفحه تقویم مطابقت دادم متوجه شدم، اگر همان ساعت به طرف محل مأموریت حرکت کنم با دور روز تأخیر به جمع صف شکنان خواهم رسید. سریعاً بار و بندیل خود را برداشته، از دیار یار به سوی قلمرو عاشقان شتافتم. وقتی به منطقه دهلران رسیدم



خدمت در آموزشگاه گروهبانی / 285

پس از مدتی هوا گرم شد و گرمی هوا سبب آزار چشمهای رنجورم می‌شد و به خاطر همین چند بار کارم به بهداری و درمان کشید.

مراجعه به پادگان

وضع مزاجیم هر روز از روز قبل بدتر می‌شد، به طوری که دیگر قادر نبودم جلوی خود را ببینم. در همین ایام یک نفر درجه دار مجرب جهت آموزشگاه گروهبانی از گردان خواسته بودند و قرار بود یک دوره آموزش گروهبانی دیگر در پادگان شیراز تشکیل دهند. فرمانده محترم گردان سرهنگ قهرمان و فرمانده گروهان بدون نظر خواهی اسم مرا به رکن سوم تیپ جهت اعزام به شیراز، برای مربی‌گری این دوره داده بودند.

وقتی به آنها مراجعه کردم همه از جمله فرمانده گروهان مرا متقاعد کردند که بخاطر سلامتی خود از منطقه عملیاتی حتی به طور موقت هم که شده باید خارج شوم.

چاره نداشتم و مقصر خودم بودم، زیرا من احتمالاً در معامله و سوداگری خود با او خالص نبودم و او مرا قابل ندید که پیش خود ببرد، لذا به میزان خلوصم به من بها داد. به هر حال معلوم شد که هر چه اصرار کنم جواب رد خواهم شنید و دیگر به من اجازه ورود به میدان کارزار را نخواهند داد. هیچ‌گاه باور نمی‌کردم که زنده باشم و مرا از جمع صف شکنان بیرون نمایند. مگر چه شده بود که رحمان لیاقت حضور در جمع انصار الله را ندارد و در کوی یار، او را غیر و بیگانه می‌خوانند.



286 / رستاخیز عاشقان

با جملاتی چون "سلامتیت ایجاب نمی‌کند"؛ "مصلحت شما این است؛ ممکن است باعث کنندی در رزم شوی؛ حالا دیگر نوبت سایرین است؛ تکلیف از تو ساقط می‌باشد؛ در نقطه دیگری بهتر می‌توانی خدمت نمایی؛ مرا مشروط و منسوخ کرده و از صف فرزندانگن غیور خارج نمودند.

آخرین نفراتی که در یک بدرقه صمیمی از آنها جدا شدم، رضا چراغی و عبدالرضا شیرازی بودند. با غبطه به احوال این عزیزان در مورخه 22/2/62 به مرخصی و مأموریت جدید رهسپار شدم.

متأسفانه بعد از چند سال شنیدم در عملیات بدر در جاده بصره - بغداد رضا چراغی نیز به شهادت می‌رسد.

ورود به آموزشگاه گروهبانی جهت خدمت

در پایان مرخصی این بار به منطقه عملیاتی نرفتم؛ بلکه عازم شیراز شدم و پس از ورود به پادگان، خود را به آموزشگاه گروهبانی پرسنل کادر معرفی کردم.

هنگام ورود به آموزشگاه، استاد فخرایی از من به گرمی استقبال کرد و با گذشت چند روز کلیه دانش‌آموزان جهت طی دوره آموزش نظامی وارد آموزشگاه شدند.

آموزش‌های تئوری و عملی دانش‌آموزان شروع شد در این دوره به غیر از من، استادان: استوار حکیمی و (شهید چریلو) و شیر علی، صالحی، رستمی و گروهبان زبرجد بودند همینطور استاد فخرایی فرماندهی آموزشگاه را بر عهده داشت.



خدمت در آموزشگاه گروهبانی / 287

در آن ایام به غیر از خدمت در امور آموزشی و صفی رابط عقیدتی سیاسی پادگان در آموزشگاه نیز بودم و علاوه بر برگزاری جلسه‌های مذهبی تلاش می‌کردم، بچه‌های حزب اللهی را بیشتر مورد توجه قرار دهم و در این رابطه به یکی از دانش‌آموزان به نام “دردانی” که فعالیت سیاسی مذهبی بیشتری داشت توجه ویژه‌ای داشتم، ضمناً به غم‌خور مرادی و رئیس نژاد و روشن ضمیر به خاطر فعالیت‌های ورزشی و رفتار جوانمردانه شان علاقه‌مند شده بودم.

ند روز پس از پایان آموزشگاه گروهبانی، ستوان یوسفی رابط عقیدتی سیاسی پیشین گردان 158 که به تازگی مسئول سازمان جدید التأسیس حفاظت اطلاعات تیپ هواورد شده بود در یکی از ملاقات‌هایش از من تقاضا کرد که در معیت او جذب سازمان حفاظت اطلاعات شوم.

ستوان یوسفی و من با هم سابقه دوستی زیادی داشتیم و همدیگر را به خوبی می‌شناختیم.

من به آن مرد متعبد و سلحشور ارادت خاصی داشتم. الحق فرد شایسته‌ای را به سرپرستی آن نهاد انتخاب کرده بودند.

یوسفی در آن ملاقات راجع به اهمیت امور امنیتی برای کشور و ضرورت وجود چنین سیستمی در ارتش و همچنین جذب جوانان واجد شرایط به این نهاد، مطالب زیادی گفت و من در قبال این درخواست غیر منتظره از ایشان چند روز مهلت خواستم، زیرا من که از سیستم امنیتی رژیم گذشته مکدر بودم و با آن مقابله می‌کردم اینک قبول خدمت در چنین ارگان حساسی برایم مشکل بود.

تأمل و تفکر در این زمینه ضروری به نظر می‌رسید. یوسفی در همان جلسه، از من در مورد شایستگی گروهبان زبرجد که از همدوره‌ای‌هایم بود و به خاطر

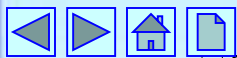


هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

288 / رستاخیز عاشقان



عکس بالا: آموزشگاه گروهبانی



عکس پایین از چپ به راست (ایستاده): استوار رستمی، استوار حکیمی، استاد روح الامین
فخرایی، ستوان یاربرفی، نویسنده، گروهبان زبرجد



خدمت در آموزشگاه گروهبانی / 289

شهادت برادرش، از جبهه به آموزشگاه اعزام شده بود نیز اطلاعاتی کسب کرد. در مورد پیشنهادی که به من شد پس از بررسی، با یکی از اقوام و استاد فخرایی مشورت کردم، هر دو بخصوص استاد فخرایی مرا برای ورود به نهاد و ارگان فوق تشویق کردند من پیشنهاد آنها را به دلایل زیر پذیرفتم:

1. چون ستوان یوسفی را قبول داشتم، رد پیشنهاد ایشان را مثل شانه خالی کردن از میدان جنگ می دانستم.

2. با توجه به نوع مجروحیت، امکان دسترسی به میدان کارزار دیگر برایم میسر نبود و لذا نبرد پنهان را با دشمنی که به طور پنهان نیز از ضربه زدن به ما غافل نبود کمتر از نبرد علنی در صحنه های رزم نمی دیدم. لذا ورود به حرفه ایی را که کارش مقابله با عوامل مزدور استکبار جهانی بود مثل حضور در جبهه تلقی می کردم.

3. همان گونه که امام به بسیجیان مجاهد، سربازان گمنام امام زمان علیه السلام لقب داده بودند کسانی را هم که در امور امنیتی انجام وظیفه می کردند، سربازان امام زمان علیه السلام قلمداد می کردند و من به چنین عنوانی افتخار می کردم .

4. یادم نرفته بود که در شبهای آخرین عملیات، از خداوند در خواست مراقبت از خود را کرده بودم، لذا پیشنهاد یوسفی را نوعی عنایت ویژه خداوندی محسوب می کردم و می دانستم که اگر وارد چنین نهاد حساسی شوم، ناگزیر بیشتر از سایر جاها توجهم را به مراقبت از این سازمان و حفظ قداست آن معطوف خواهم کرد تا شاید روز قیامت با روی سپید در پیشگاه خداوند حاضر شوم.



البته در تحقیقات و بررسی‌های که کردم برایم محرز شد که این شغل با توجه به تقابل امنیتی با عوامل نامطلوب، مشکلات و پیچیدگیهای خاص و فراوانی دارد که کمتر از سخته‌های میدان نبرد نیست، لذا پس از چند روزی، یوسفی را از تصمیم خودم مطلع کردم و او بسیار خوشحال شد و مسئولیت متقاعد کردن زبرجد را نیز به من محول کرد، من نیز پس از گفتگو، ایشان را آماده برای جذب به سازمان کردم و با هماهنگی انجام شده مجوز ورود ما توسط یوسفی به حفاظت اطلاعات داده شد.

آغاز خدمت در حفاظت اطلاعات

با معرفی خود به این ارگان، فعالیتهای رزمی وصفی من در ارتش به پایان رسید و وارد مرحله جدیدی در مبارزه سیاسی، مذهبی و امنیتی خود در دوران زندگیم شدم.

لازم به یادآوری است که پس از ورود به حفاظت اطلاعات علی‌رغم جانبازی توفیق پیدا کردم که بیش از چهل ماه در مناطق جنگی خدمت کنم و از میدان رزمی هم که به آن علاقه مند بودم دور نباشم.

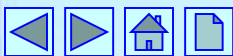
تا سال 74 به مدت دوازده سال در سازمان حفاظت اطلاعات، در امور امنیتی مشغول فعالیتهای ضد جاسوسی بودم و در صورتی که خداوند عنایت کند، در نظر دارم خاطرات این دوره از زندگیم را به خصوص در ارتباط با کار «توابین» عراقی، و ماجراهای شگفت و حیرت‌انگیز جذب آنان به سوی رزمندگان اسلام و به شهادت رسیدن بسیاری از آنان را به رشته تحریر در آورم - انشاء الله .



خدمت در آموزشگاه گروهبانی / 291



عکس بالا: ایستگاه راه آهن مشهد، روز آزادی اسرای توآب عراقی در ایران افراد ایستاده : نویسنده،
افراد نشسته: نفر سوم ستوان علی اکبر کاظمی فرمانده اردوگاه، نفر پنجم دکتر کاظم توآب آزاده
عراقی و مؤلف کتاب هنگ سوم



: جمعی از اسرای توآب که در جبهه جنگ در صفوف رزمندگان قرار گرفتند عکس پایین



فهرست راهنما (اشخاص و اماکن)

آ

آموزشگاه گروهبانی 13، 14، 16، 17، 22، 150، 220، 279، 285-288

ا

ابراهیمی (سرباز) 112

ابراهیمی (مسئول انجمن اسلامی ابودر) 7

ابراهیمی ، مصطفی 26

اتابکی 28

احمدزاده ، محمدباقر 85، 87، 102، 112، 182

اسفندیاری ، مجید 17، 26

اسلام آباد 225

امیدیه 31

امیری 19

امین جعفری ، سید محسن (سرباز) 31، 49، 89، 149

اندیمشک 202

اهواز 31، 33، 54، 129، 130، 132، 135، 139، 140، 144، 147،

201، 202

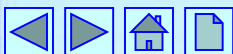
اینانلو (سرباز) 237، 242

ب

بایسته ، محمد 283

بدر (عملیات) 286

براتیان، محمد 7





برقازه (ارتفاع) 207

بستان 34

بصره 286, 173, 156

بغداد 286, 244, 235

بهداری (ستوان وظیفه) 7, 131, 132, 210

بهروزی (گروهبان) 65

بهروزی ، فرهاد (سروان) 14, 32

بیات ، کریم 17, 49, 66, 93, 98, 153, 263, 281

پ

پادگان حمید 148, 149, 142, 282

پارسایی ، سعید 7, 8

پناهی 19, 52, 145, 174

پیرزاده، قاسم (سرباز) 29, 31

ت

ترابی (استوار) 130

تنگ رقابیه 55, 56, 207

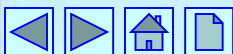
تنگ شیطان 204

تهران 10, 11, 13, 182, 204, 225, 231, 233, 281, 282

ج

جاوید (شهید) 15

جعفرزاده ، محمدعلی (شهید) 7





جفیر 152، 282

جوکار ، عبدالله (گروهبان شهید) 192، 194، 196، 198، 199

جیرودی (سروان شهید) 26، 28

چ

چراغی ، رضا (گروهبان) 17، 67، 153، 181، 200، 210، 218، 219،
286، 229

چمران ، مصطفی 33، 35، 38، 44، 45، 47، 48، 53، 55، 86

ح

حاجی حمزه ای (همافر شهید) 208

حاجیان (سرباز) 98، 99

حسینی 19، 31

حسینی ، سید مهدی (سرباز) 29، 49، 85، 159

حکیمی (درجه دار) 16، 286، 288

حیدری (سرهنگ) 34، 52

حیرانی 7

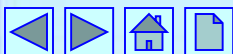
خ

خادمی، غلامحسین (گروهبان) 67، 102، 124، 153، 170، 227-230،
236، 243، 246، 248، 249، 250، 252، 254، 262، 264، 271،
272، 273، 274، 275، 277

خاکباز (مربی پرش) 19، 23

خالصی ، ابوالفضل 283

خوشنواز ، داراب (استوار) 29، 30، 49، 65، 148، 206





د

داسته ، بدالله (سرباز) 29, 31, 49, 74, 87, 89, 149, 153, 159, 176,
206, 180

دالوند ، حبیب (سرباز) 129, 153, 182, 183, 200, 210, 213

دردانی (دانش آموز) 287

درگز 9, 6, 16, 201, 221, 282

دزفول 51, 52, 56, 98, 99

دستغیب ، (آیت الله) 16, 17, 18, 85

دشت آزادگان 34, 55, 56

دشت عباس 283

دقیقیان ، علیرضا 283

دهلاویه 32-35

ر

رحمانی (شهید) 7

رزمجو (سرباز) 207, 209, 210, 217

رزمیان مقدم ، محمد (شهید) 7, 8

رستگار ، سهراب (استوار) 16

رستمی ، هوشنگ (ستوان شهید) 28, 30, 31, 41, 51, 65, 66, 89, 91,
92, 94, 99, 104, 106, 107, 204, 286, 288

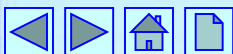
رضایی ، محسن (فرمانده سپاه) 239, 240, 260

رعیت پیشه (شهید) 87, 89

رمضان (عملیات) 240

رمضانی ، رضا 67, 226

رنجبر ، حسن (سروان) 28





هیات معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

روغنی (پاسدار) 231, 232, 235, 241, 243, 246, 247, 248, 249,
253, 254, 262, 264, 265, 266, 270, 272, 275

ریاحی ، محمدرضا (سرباز شهید) 31, 49, 74, 89, 88, 90, 182

ز

زبرجد (گروه‌بان) 286, 287, 288, 290

زمانی (بسیجی) 160, 164, 170, 199

س

سلطانی (سپاهی) 140, 146

سوسنگرد 34, 35, 51, 55, 56

سومار 28, 235, 237, 239, 241, 244, 262

سیفی ، اسدالله (سرباز شهید) 63, 74, 91, 93, 149, 153, 154, 155,
157, 159, 175, 180, 182, 199

ش

شاهوران ، عباس (شهید) 144

شکری ، گل احمد (سرباز) 29, 31, 49, 89, 107, 183, 200, 203, 207,
210, 274-276

شکری پور ، پرویز (سرباز) 107

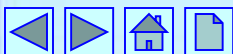
شکوهی ، پرویز (سرباز) 103, 124, 228

شوش 55, 59, 202

شیراز 10-13, 17, 18, 22, 26, 27, 29, 30, 55, 101, 130, 135,
161, 192, 194, 217, 220, 282, 285, 286

شیرازی (استوار) 96, 200, 210, 229

شیرازی ، عبدالرضا 28, 229, 286





شیرازی ، طاهره 226، 283

ص

صالحی ، شیر علی (گروهبان) 67، 75، 74، 77، 105، 107، 286

صفدری ، قاسم (سرباز شهید) 232

صفری ، یوسف (سرباز) 74، 93، 149، 153، 154، 181، 183

صیاد شیرازی ، علی (شهید) 84

ع

عابدی ، داوود (گروهبان) 75، 185

عبد حق (سروان شهید) 149

ف

فخرایی ، روح الامین (ستونیار) 15، 150، 162، 180، 286، 288، 289

فکه 202، 207، 221

فیوضی (گروهبان جانباز) 15

ق

قادری (ستوان) 139، 146

قاسمی 208

قاضوی ، سید حسین (سرباز) 181، 195، 200، 209، 225، 283

قصرالدشتی ، محمد جعفر (ستوان) 50

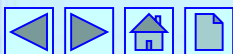
قندهاری زاده ، فرهاد (سرباز) 49، 74، 93، 119

قهرمان (سرهنگ) 212، 221، 239، 385

ک

کاوه (ستونیار) 19

کبودیان ، عزیز (گروهبان) 30، 38، 107





کدیور (گروهبان) 28, 65, 107, 180

کسایی ، علی (شهید) 83, 84, 210

کشاوری (گروهبان) 67, 130, 132, 205, 209, 228

کوشک خرمشهر 149

کوهپایه (ستوان) 16, 29, 30, 52, 66, 67

کیارزم (بسیجی) 232

کیارزم ، کورش (ستوان) 202, 204, 227, 232, 239, 265, 282

م

ماهرخ (گروهبان شهید) 15

محمدی ، عبدالرسول (گروهبان) 7, 41, 149, 152, 180

محمدیان ، سعیدعلی 17, 188

مرادی ، علی (گروهبان) 30, 38, 287

مشهد 11, 30, 85, 98, 99, 134, 200

ملکوتی ، احمد (ستوان وظیفه) 29, 30, 38, 44, 75, 83, 101, 102

108, 109, 111, 172, 175, 123, 130, 131, 139, 210, 212

ممشلی ، مشهدقلی (سرباز) 181, 195, 197, 198, 200, 209, 225

283, 250

منوچهری (جانباز) 229

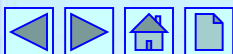
موسوی (سرباز) 53, 74, 86, 87, 93, 149, 153, 154, 181, 182

183

مهرپویا (سرهنگ) 109, 114, 212

میرزایی (سپاهی) 81, 86, 87, 92-96, 150, 182, 183, 215

267, 246





ن

نجفی ، حمید (گروهبان) 28, 66, 99, 101

نفت شهر 236

و

وحدت (سرگرد) 26

ه

هاشمی ، محمد (ستوان) 19

ی

یزد 133-135, 217, 282

یوسفی (ستوان) 84, 139, 149, 287, 289, 290

پایان

